احمد کسروی

شهریاران گمنام



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

شهریاران گمنام

کسروی، احمد، ۱۲۶۹-۱۳۲۴.
شهریاران گمنام / احمد کسروی.
تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۵، ۳۴۸ ص.
ISBN: 964 - 351 - 318 - 1
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشران مختلف نیز به چاپ رسیده است.
ایران ـ شاهان و فرمانروایان. ۲. ایران ـ تاریخ ـ سالاریان، ۳۳۰-۴۲۰ ق.م ۳. ایران ـ تاریخ ـ روادیان، ۱۹۸-۴۵۰ ق. ۴. ایران ـ تاریخ ـ شدادیان ۳۴۰-۵۹۵ ق. ۵. ایران ـ تاریخ ـ کنگریان، ۳۰۴-۴۵۴ ق.م ۶. ایران ـ تاریخ ـ جستانیان ـ قرن ۲ ـ ۴۳۴ ق.م الف. عنوان.
۹ش۵ک/DSR۸۱ ۹۵۵/۰۰۹۲۲ ۱۳۸۵
کتابخانه ملی ایران ۴۰۷۹۸-۸۴م

شهریاران گمنام

احمد کسروی

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

شهریاران گمنام

احمد کسروی

چاپ دوم: ۱۳۸۸

لیتوگرافی: پرنگ

چاپخانه: نوبهار

شمارگان: ۲۰۰۰

شابک: ۴-۳۱۸-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۶۵۰۰ تومان

* * *

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

«تاسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه پلاک ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

فهرست

بخش دومین: روادیان

بخش سومین : شدادیان

پیشگفتار

به نام یزدان آفریدگار

بر دانایان و آشنایان فن تاریخ پوشیده نیست که تازیکان که در صدر اسلام ایـران را بگشادند استواری و نیرومندی ایشان در این سرزمین تا اوایل قرن سیم هجری بود. پس از آن فرمانروایانی از خود ایرانیان در این گوشه و آن گوشه برخاسته کم‌کم بساط تازیکان را از ایران برچیدند و هنوز قرن چهارم به نیمه نرسیده بود که سراسر ایران به استقلال خود برگشته دیگر نه کسی از بغداد به حکمرانی این‌جا می‌آمد و نه دیناری باج از ایـن‌جا بـه خزانهٔ بغداد فرستاده می‌شد. بلکه ایرانیان بر بغداد عراق نیز حکم می‌راندند و از خلیفه جز نامی در میان نبود.

لیکن به هرحال ایران از گزندی که از تازیکان دید نرست و آن شکوه و بزرگی را کـه پیش از اسلام داشت بار دیگر ندید. پادشاهی سترگ و پهناور ساسانیان که از فرات تـا سیحون و از دریای هند تا دربند قفقاز را فرامی‌گرفت و به گفتهٔ خودشان «جـهانی» بـود «یک خدایی» [1] این دفعه بخش بخش گردیده در هر بخشی پادشاهی جداگانه بنیاد یافت. سلجوقیان و مغولان و امیرتیمور نیز با آن‌که هرکدام به نوبت خود ایران را از این سر تا آن سر بگشاده حکمرانی نیرومندی بنیاد گذاردند ریشهٔ ملوک‌الطوایفی را از این خاک کندن نتوانستند. تا در زمان صفویان پادشاهان توانای آن خاندان از شاه اسماعیل و شاه عباس

---

۱. در ***کارنامهٔ اردشیر بابکان*** ملوک‌الطوایف را «شهر شهر خدایان» یا «خدایان شـهر شـهر» و خـلاف آن را «یک خدایی» می‌نامد. اخترشماران که ظهور اردشیر را پیش‌گویی می‌کنند می‌گویند: «خدایی و پادشاهی پیدا آیـد و بسیار سر خدایان می‌کشد جهان را باز به یک خدایی می‌آورد.»

گ برای یک پادشاهی ساختن سراسر ایران بسیار کوشیده بیشتری از خاندان‌های انروایی را که بازماندگان ملوک‌الطوایفی بودند برانداختند. چنان‌که در اواخر ـشاهی ایشان کمتر نشانی از آن ترتیب بازمانده بود. سپس هم اگرچه آشوب‌های بسیار در ایران برخاسته بارها بساط ملوک‌الطوایفی گسترده شد لیکن در هربار این بساط دیر نپاییده زود برچیده شد.

شاید بسیاری باور ننمایند که از سال سی‌ام هجری که سال مرگ یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی است تا سال ۱۳۴۴ [هجری قمری] که تاریخ برافتادن قاجاریان می‌باشد در درون حدود طبیعی ایران بیش از یک‌صد و پنجاه خاندان به استقلال یا نیمه استقلال پادشاهی کرده‌اند و از میان ایشان تنها چهار خاندان سلجوقیان و مغولان و صفویان نادرشاه را می‌توان گفت که بر سراسر ایران حکمروا بودند. از دیگران طاهریان، سامانیان، صفاریان، غزنویان، بویهیان، خوارزمشاهیان، قره قویونلویان، آق قویونلویان، زندیان، قاجاریان اگرچه پادشاهان بزرگ و به‌نام بودند هیچ‌کدام سراسر ایران را زیر فرمان نداشتند. آن دیگران هم جز خاندان‌های کوچکی نبودند که هرکدام بریک یا دو ولایت فرمانروا بودند.

چه‌بسا بوده که در یک زمان بیش از ده پادشاه مستقل در ایران حکمروا بوده‌اند. برای گواه پادشاهان سال ۴۲۰ هجری را در این‌جا نام می‌بریم: در آغاز این سال سلطان محمود غزنوی، در غزنه، قدرخان در بخارا، منوچهر پسر قابوس در گرگان، با حرب زرین کمر در رستمدار، مجدالدوله دیلمی در ری، علاءالدوله کاکویه در سپاهان، ابراهیم پسر مرزبان کنکری در تارم، وهسودان روادی در تبریز، فضلون شدادی در گنجه، شروانشاه در شروان، ابوکالیجار دیلمی در شیراز، ابوالفوارس دیلمی در کرمان، جلال‌الدوله دیلمی در بغداد تا نواحی کرمانشاهان پادشاهان رسمی و مستقل بودند.

اگر گفته کارنامه اردشیر را که می‌گوید: «پس از مرگ اسکندر رومی در ایرانشهر دویست و چهل کدخدا بود» راست ندانسته باور ننماییم باید گفت که از آغاز تاریخ (تاریخی که امروز در دست است) هرگز این‌گونه ملوک‌الطوایفی در ایران نبوده است. و چون این پادشاهان یا شهر خدایان فراوان با هم نساخته پیوسته به زد و خورد و کشاکش

برمی‌خاستند و سراسر کشور پیوسته گرفتار فتنه و غوغا بود از این‌رو می‌توان گفت که یکی از علت‌های ویرانی ایران این ترتیب ملوک‌الطوایفی بوده است.

* * *

ایرانیان باستان گویا تاریخ را تنها سرگذشت و داستان پادشاهان و فرمانروایان می‌پنداشتند و از این‌جاست که کتاب‌های تاریخی را «خدایسنامه»[1] یا «شاهنامه» می‌نامیدند. افسانه و داستان‌ها هم که از خود یادگار گذارده‌اند همگی درباره پادشاهان است. بیشتری از مورخان دوره اسلام نیز از روی همین عقیده جز به سرودن سرگذشت فرمانروایان و پادشاهان و داستان جنگ‌ها و کارهای ایشان نپرداخته‌اند.

از گفتن بی‌نیاز است که این عقیده و سلیقه درخور خرده‌گیری و نکوهش می‌باشد و میدان تاریخ بسیار پهناور از آن است که اینان پنداشته‌اند. لیکن به هرحال نتوان انکار نمود که سرگذشت پادشاهان و فرمانروایان و داستان کارها و جنگ‌های ایشان بخش عمده و بزرگی از تاریخ است. به‌ویژه در سرزمین شرق که همواره سررشتهٔ کارها در دست پادشاهان و شهریاران بوده، تودهٔ مردم چنان که «رعیت» یا «چرنده» نامیده می‌شوند همچون گوسفندان رام زیردست چوپانان مهربان یا نامهربان خود زیسته کمتر اختیاری در دست داشته‌اند.

اگر تاریخ را تنه یا پیکره‌ای پنداریم باید گفت سرگذشت پادشاهان استخوان‌بندی آن پیکره می‌باشد. گذشته از کارهای دیگر حال عمومی کشور و چگونگی آن ـ از حیث استقلال و آزادی یا بستگی و بندگی، آسایش و ایمنی یا شورش و آشوب، آشتی و دوستی با همسایگان یا جنگ و دشمنی ـ که خود پایه و بنیاد تاریخ است دانسته نمی‌شود جز از راه سرگذشت و داستان پادشاهان.

مثلاً اگر بخواهیم بدانیم که ایرانیان در صدر اسلام کی و چگونه گردن خود را از یوغ حکمرانی تازیکان آزاد ساختند راهی جز این نداریم که تاریخ و داستان فرمانروایان بومی را که در قرن‌های سوم و چهارم هجرت در این‌گوشه و آن‌گوشه ایران برخاسته‌اند تحقیق نماییم.

---

۱. معنی اصلی «خدا» پادشاه است.

یا اگر بخواهیم حال ایمنی و آرامش کشور را در نیمهٔ قرن یازدهم مثلاً بدانیم ناچاریم تحقیق نماییم که شاه صفی پادشاه آن زمان تا چه اندازه توانا بوده؟ آیا کسی به نافرمانی او برخاسته بود یا نه؟ با ترکان یا دیگر همسایگان جنگ داشته یا نه؟

باری بی‌گفتگوست که روشنی تاریخ پس از اسلام ایران بسته به تحقیق تاریخ و داستان همه خاندان‌هاست که در این مدت در این سرزمین حکمرانی و فرمانروایی داشته‌اند و در این‌باره هرچه بیشتر تحقیق نماییم بر روشنی تاریخ ما خواه افزود. ولی افسوس که بیشتری از این خاندان‌ها معروف نیستند و در تاریخ‌هایی که امروز در دست هست ـ از تازی و پارسی، از خطی و چاپی ـ هرگز نام برده نشده‌اند.

حمدالله مستوفی و میرخواند و حافظ ابرو و سید یحیی سیفی قزوینی و دیگران که به‌گمان خود تاریخ عمومی نگاشته‌اند و از آدم و حوا آغاز سخن می‌نمایند از فرمانروایان پس از اسلام ایران جز بیست و اند خاندان معروف و به‌نام را یاد نمی‌کنند. تاریخ‌های خصوصی هم که در دست است بیشتر درباره همین خاندان‌هاست. دیگران که صد خاندان بیشتراند از قلم این مورخان افتاده و از یاد خوانندگان فراموش شده‌اند.

تا آن‌جا که ما می‌دانیم از مورخان ایرانی تنها کسی که به تاریخ خاندان‌های ناشناس پرداخته و سرگذشت و داستان ایشان را تا آن‌جا که می‌دانسته در کتاب خود گردآورده خلیفه عیدی بیک از مؤلفان دوره صفویان است در کتاب خود **تکملة‌الاخبار**[1]. از مورخان اسلامی هم منجم‌باشی[2] در کتاب خود به نام «**صحائف الاخبار**» به گردآوردن خاندان‌های فرمانروایی اسلامی (که از جمله آن‌ها خاندان‌های فرمانروایی ایران است) بسیار کوشیده.

---

۱. تنها نسخه‌ای که از این کتاب گرانبها سراغ داریم در کتابخانه آقای حاجی حسین آقاملک است در مشهد. مؤلف در دیباچه خود را «العبدالفقیر المسکین علی‌الملقب به زین‌العابدین عفی‌اللّه عنه و عن‌ابیه‌المؤمن‌بن صدرالدین» می‌خواند. در ضمن حوادث سال ۹۳۷ شرحی می‌نویسد به خلاصه این‌که در سال مذکور وی از درس فقه و اصول دست کشیده به سِمت وزارت سلطان محمدمیرزا که در همان سال زاییده شده بود برگزیده شده سپس به دفترخانه همایونی وارد شده و به جرگه «ارباب حساب» درآمده سپس در سال ۹۷۳ از منصب دیوانی کناره جسته در اردبیل گوشه‌نشینی اختیار کرده کتاب خود را نیز در همان زمان‌ها به نام پریخان خانم دختر شاه طهماسب تألیف نموده. عیدی نام شعری اوست و به همین نام خلیفه عیدی‌بیک معروف بوده است.

۲. رئیس‌المنجمین درویش احمد افندی از نزدیکان سلطان محمد سیم بوده اصل کتاب او گویا چاپ نشده ما ترجمهٔ ترکی آن را که ندیم افندی کرده و در سه جلد در اسلامبول چاپ شده داریم و مقصود ما از تاریخ منجم‌باشی همه‌جا همین ترجمه است.

خلیفه عیدی‌بیک چون از کارکنان دربار شاه طهماسب بوده و در اواخر زندگی در اردبیل به گوشه‌نشینی پرداخته معلوم است که کتابخانه‌های دولتی صفویان و کتاب‌های بقعه شیخ صفی کمک مهمی به او کرده. منجم‌باشی نیز در اسلامبول دسترس به کتابخانه‌های مهم آن شهر سترگ داشته است. به هرحال کتاب‌های این دو مؤلف قیمت دیگری در عالم تاریخ اسلام و ایران دارد.

کتاب عیدی‌بیک گویا صحیح‌تر و بهتر باشد[۱]. ولی کتاب منجم‌باشی بزرگ‌ترین و جامع‌ترین کتابی است در این‌باره. با این همه در آن کتاب بیش از چهل و اند خاندان ایرانی یاد نشده. در این مقدار هم مؤلف مذکور گاهی چندان به اجمال و کوتاهی گراییده که گویی مقصود فهرست نام‌های پادشاهان بوده نه سرودن تاریخ و داستان ایشان. و گاهی یک یا چندتن از پادشاهان یک خاندان را از قلم انداخته و نام نبرده. گذشته از همه این‌ها در بیشتر جاها دچار سهوها و لغزش‌های مهم شده و از حقیقت بسی دور افتاده است.

از این‌جا می‌توان دانست که وسیله برای تحقیق حال خاندان‌های ناشناس چه‌اندازه کم داریم و برخلاف عقیده بسیاری که می‌گویند تاریخ پس از اسلام ایران روشن و معلوم است چه تاریکی‌ها و ابهام‌ها در همین دوره تاریخ خودمان داریم.

* * *

شرق‌شناسان دانشمند اروپا که به تحقیق تاریخ ایران می‌کوشند بسیاری از ایشان درباره این خاندان‌های پادشاهی کاوش و جستجو نموده تألیف‌های سودمند پرداخته‌اند. خاندان‌های بسیاری را که در کتاب‌های تاریخی ما ـ حتی در کتاب منجم‌باشی ـ از قلم انداخته‌اند و تنها در برخی کتاب‌ها در ضمن دیگر حوادث و داستان‌ها در این‌جا و آن‌جا نام‌های پادشاهان ایشان برده می‌شود این مؤلفان تحقیق نموده از این خبرهای پراکنده و از سکه‌ها و کتیبه‌ها تاریخ برای آن‌ها درست کرده‌اند. نگارش‌های مورخان ایران را نیز به محک خرده‌بینی زده بسیاری از سهوها و لغزش‌های ایشان را تصحیح نموده‌اند. شناختن این خاندان‌ها در حقیقت رشتهٔ مهمی از فن ایران‌شناسی است.

---

۱. نسخهٔ این کتاب را یک سال و نیم پیش دیده و در هنگام نگارش در دسترس نداشتیم، این است که دربارهٔ آن شرحی به تفصیل ننگاشته‌ایم.

ولی باهمه زحمت‌ها که این دانشمندان کشیده و کوشش‌های فراوان که تاکنون کرده‌اند هنوز جای آن است که صدها عمر صرف این موضوع گردیده تحقیق و جست و جوی بیشتر و بهتر کرده شود. چه خاندان‌های بسیاری را با کاوش و جست و جو از کتاب‌ها و از دیوان‌های شاعران می‌توان به دست آورد که در بزرگ‌ترین و جامع‌ترین تألیف‌های شرق‌شناسان هرگز نام برده نشده‌اند[1].

وانگهی تحقیق‌هایی که شرق‌شناسان اروپا تاکنون در این موضوع کرده‌اند نتوان گفت که از هرحیث کامل و درست است. بلکه با اندک دقت و جست و جو می‌توان دریافت که نقص‌های بسیار و سهوها و لغزش‌های فراوان در نگارش‌های ایشان است که باید کم‌کم به تدریج تصحیح و تکمیل شود.

از نتیجه‌های گرانبها که شرق‌شناسان از تلاش و جست و جو تاکنون برداشته و این همه خدمت به تاریخ ما کرده‌اند به‌خوبی می‌توان دانست که خود ما نیز اگر به کوشش و تلاش برخیزیم نتیجه‌های دیگر در دست خواهیم داشت.

ما باید راه و طریقه را از این دانشمندان یاد گرفته به تحقیق تاریخ کشورمان بکوشیم درباره این خاندان‌ها نیز هرچه بیشتر کوشیده شود بر روشنی حال و تاریخ آن‌ها خواهد افزود. به‌ویژه که اکنون در تهران کتابخانه‌های بزرگ و مهمی ـ همچون کتابخانهٔ مجلس و کتابخانه آقای حاجی حسین آقاملک ـ بنیاد یافته که نسخه‌های خطی کمیاب را در دسترس ما می‌گذارند و روز به روز سکه‌های کهنه از زیر خاک بیشتر بیرون آمده و وسیله کار از هرحیث فراوان‌تر می‌گردد.

همچنین ما می‌توانیم از کتاب‌های دیگر ملت‌ها که از باستان رابطه تاریخی با ایران داشته‌اند ـ به ویژه از تاریخ‌های ارمنیان و گرجیان و از برخی کتاب‌های سریانی و از تاریخ‌های روم شرقی ـ در این‌باره استفاده بسیار بنماییم.

* * *

از جمله نگارنده ناچیز این کتاب درباره چندی از خاندان‌های نامعروف از مدت‌ها به کاوش و جست و جو پرداخته تحقیق حال و تاریخشان نموده‌ام. برخی از این خاندان‌ها را

---

۱. آخرین و جامع‌ترین تألیف شرق‌شناسان در این موضوع گویا کتاب M. Zambaur است. که به نام Manuel de généalogie et de chronologie تألیف و چاپ نموده است.

نه‌تنها مورخان ما ننگاشته‌اند، شرق‌شناسان اروپا نیز نشناخته‌اند و تاریخشان را که پاک از میان رفته بود من زنده گردانیده‌ام. برخی دیگر را هم اگرچه شرق‌شناسان شناخته و در تألیف‌های خود نگاشته‌اند ولی چون تحقیق‌های ایشان ناقص بود من به تکمیل پرداخته بسیاری از لغزش‌های ایشان را تصحیح کرده‌ام. و چون سال‌ها زحمت این کار را برده و خوشبختانه به نتیجه‌های نیکو رسیده‌ام، از چندی پیش به تألیف یک رشته کتابی به نام **شهریاران گمنام** آغاز کرده و سه بخش آن را به انجام رسانیده‌ام. در بخش نخستین سه خاندان جستانیان و کنکریان و سالاریان را که هرسه دیلمی و خویش و نزدیک همدیگراند نگاشته و در بخش دوم از روادیان آذربایگان گفتگو کرده‌ام. بخش سوم دربارهٔ شدادیان اران است. ولی کتاب بخش‌های چهارم و پنجم بلکه ششم و هفتم نیز خواهد داشت که به یاری یزدان چند خاندان دیگر را خواهیم نگاشت.

در این بخش در مقدمه شرح مفصلی از حال و چگونگی دیلمان در اواخر پادشاهی ساسانیان و در قرن‌های نخستین اسلام نگاشته‌ایم. این رشته تاریخ دیلمان را نیز تاکنون کسی تحقیق نکرده و از تاریخ‌های ما آگاهی درست، بلکه هیچ‌گونه آگاهی در این موضوع نتوان یافت. بلکه باید گفت مورخان ما از تاریخ دیلمان جز سرگذشت و داستان بویهیان و زیاریان را شناخته‌اند. ما خبرهای پراکنده و مبهم و شعرها را از تاریخ‌ها و کتاب‌های تازیکان گرد آورده توانسته‌ایم تحقیق مجملی دربارهٔ این یک دوره مهم ـ دوره بهادری ـ تاریخ دیلمان بنماییم.

در این بخش نخستین و در بخش‌های دیگر ما در هیچ‌جا به سهوهای شرق‌شناسان و مؤلفان دیگر متعرض نشده آن‌چه را که به عقیده خود راست و درست دانسته‌ایم نگاشته‌ایم (مگر در دیباچه بخش دوم که اشتباه شرق‌شناسان را درباره روادیان و علت شناخته نشدن آن خاندان را به تفصیل نگاشته‌ایم). چه این تعرض را فایده نبود. و این مطلب را در این‌جا برای آن می‌نگاریم که خوانندگان که نگارش‌های ما را با نوشته‌های ایشان دوگونه خواهند یافت سهو را از جانب ما نیانگاشته و نپندارند که ما کتاب‌های آن مؤلفان را ندیده‌ایم.

هر مؤلفی که در این رشته از تاریخ ایران یا در رشته‌های دیگر که راهی برای تحقیق

جز کاوش و جست و جو نیست به تألیف پردازد ناگزیر از این سهوها و لغزش‌هاست. چه موضوع نه تاریخ‌نویسی بلکه «تاریخ پدید آوردن است». باید در نتیجه یک رشته جست و جو و تلاش تاریخی پیدا کرد. همان داستان برخی دانشمندان حیوان‌شناس است که استخوان‌های کهنه و پراکنده‌ای را با زحمت فراوان از این‌جا و از آن‌جا از زیر خاک‌ها درآورده از پیوند کردن آن‌ها به یکدیگر «اسکلت» یا استخوان‌بندی یکی از جانوران نابودی یافته باستان را پدید می‌آورند.

این مؤلفان نیز خبرهای پراکنده و مبهم را که در نظر نخستین حتی ارتباط آن‌ها با یکدیگر معلوم نیست از کتاب‌ها و دیوان‌های شاعران و از سکه‌ها و کتیبه‌ها گردآورده از سنجیدن آن‌ها با یکدیگر تاریخی برای خاندان‌های فراموش شده درست می‌نمایند. پس شگفت نیست که نقص‌ها و سهوهای بسیار در کتاب‌های ایشان دیده شود!

در نگارش‌های ما نیز شاید سهوهای فراوان هست و چنان‌که ما لغزش‌های دیگران را تصحیح کرده‌ایم دیگرانی هم باید لغزش‌های ما را تصحیح نمایند که این زحمت‌ها و تلاش‌ها روی هم آمده سرانجام نتیجه بهتر و درست‌تر به دست آید.

احمد کسروی

توضیحی درباره منابع کتاب شهریاران گمنام

کتاب‌هایی که ما از مطلب‌ها یا عبارت‌های آن‌ها در این کتاب آورده و در متن یا در پای صفحه‌ها نام‌های آن‌ها را برده‌ایم همگی کتاب‌های معروف است و بیشتر آن‌ها چاپ شده، مگر دو کتاب که در این صفحه‌ها به نام نسخه اصل و یگانه **تاریخ ابن‌اسفندیار** و نسخه یگانه **تاریخ اولیاءالله** قید کرده‌ایم و در این‌جا باید شرحی دربارهٔ آن‌ها داد[۱]:

تاریخ ابن‌اسفندیار یکی از کتاب‌های معروف است که شرق‌شناسان بزرگ اروپا از مستر ریو و پرفسور دارمستر و مسیودارن و دیگران استفاده از آن کرده و پرفسور براون

۱. این شرح خلاصه مطلب‌هایی است که نگارنده کتاب در ضمن مقاله‌های پیاپی «تواریخ طبرستان و یادداشت‌های ما» در سال ۱۳۴۱ (هـ ق.)، در نوبهار همگی درباره کتاب ابن‌اسفندیار و ترجمه انگلیسی آن و برخی تاریخ‌های دیگر مازندران چاپ کرده‌ام.

آن را با اندک اختصاری به انگلیسی ترجمه وبه نـام An abridged translation of Ibn Isfandyar's History of Tabaristan چاپ نموده است.

اصل فارسی این کتاب اگرچه تاکنون چاپ نشده نسخه‌های خطی آن فراوان می‌باشد. از جمله تا آن‌جا که ما می‌دانیم هفت نسخه از آن در کتابخانه‌های اروپـا هست (چـهار نسخه در لندن دو نسخه در لنینگراد یک نسخه در پاریس.) ولی همگی این هفت نسخه و نسخه‌های معروفی که در تهران هست گویا از روی یکدیگر نوشته شـده و بـه هـرحـال برگشت همگی به نسخه‌ای است که از ورق‌های آن در چندجا افتاده بوده و رونـویسان ملتفت نشده با همان‌حال به رونـویسی پـرداخـته و مـطلب‌هایی راکـه ارتـباطی بـاهم نداشته‌اند به هم پیوند کرده‌اند و بدین‌سان این نسخه‌ها انتشار یافته بی‌آن‌که کسی ملتفت این عیب آن‌ها بشود. کسی از شرق‌شناسان مذکور نیز این نقص نسخه‌ها را درنیافته بلکه مستر ریو به علت پی‌نبردن به این افتاده‌ها در تحقیق خود درباره عبدالرحمن پسر علی یزدادی مؤلف **کمال‌البلاغه** دچار اشتباه شده و او را هم‌عصر قابوس شـمرده[۱]. هـمچنین پرفسور براون در ترجمه کتاب به انگلیسی هرگز ملتفت این نکته نبوده در جاهای سقط عبارت‌ها را با همان‌حال نقل به انگلیسی نموده بی‌آن‌که بداند این‌سو و آن‌سوی مـطلب سازشی باهم ندارد.

در سال ۱۳۴۱ [هـ. ق] نگارنده مقاله‌هایی به عنوان **تاریخ طبرستان و یادداشت‌های ما** در جریده هفتگی نوبهار چاپ کرده از جمله این سقط‌های تاریخ ابن‌اسفندیار را شرح داده و نوشته بودم که باید نسخه اصلی و درست ایـن کـتاب را از خـانواده‌هـای قـدیم مازندرانی به دست آورد. قضا را در همان روزها سفری از تهران به زنجان کرده در آن‌جا دوست ارجمند دیرین خود آقای کیانی راکه در عالم شعر و ادب از استادان است و پدران و نیاکانش از نور مازندران بوده‌اند دیدار نمودم و خوشبختانه معلوم شد که ایشان نه‌تنها نسخه اصل و درست کتاب ابن‌اسفندیار بلکه نسخه **تاریخ رویان** مولانا اولیاءاللّه آملی را نیز که تا آن روز نایاب و نابود شمرده می‌شد در کتابخانهٔ خود در تهران دارند.

---

۱. برای تفصیل این اشتباه مستر ریو و اشتباه‌های فراوان بی‌شمار پرفسور بـراون مـقاله‌های مـذکور در نـوبهار هفتگی سال ۱۳۴۱ [هـ. ق]دیده می‌شود.

از پارسال که آقای کیانی به تهران بازآمدند به نام دوستی و خدمت به عالم تألیف اصل هردو نسخه را در دسترس من گذارده و اجازه هرگونه استفاده داده‌اند که این مردانگی ایشان درخور همه‌گونه سپاسگزاری است. در این کتاب هم در همه‌جا مقصود از کتاب ابن‌اسفندیار و کتاب مولانا اولیاءاللّه همین نسخه‌هاست.

نسخه کتاب ابن‌اسفندیار چند صفحه از آغاز خود کم دارد که باید از روی نسخه‌های معروف نویسانده کامل نمود. اما کتاب اولیاءاللّه از آغاز تا انجام درست است و افتاده ندارد. ولی هردو کتاب غلط‌های فراوان دارد که اگر چاپ کردن بخواهیم باید تصحیح شود.

بخش نخستین

دیلمان

جستانیان، کنکریان، سالاریان

مقدمه

دیلمان و دیلمستان

ولایت جنگلی و کوهستانی که در نقشه امروزی ایران گیلان نام دارد، در زمان ساسانیان به دیلمان یا دیلمستان معروف بود. چه این ولایت از روزی که در تاریخ‌ها شناخته شده نشیمن دو تیره مردم بوده که تیره‌ای را «گیل» و دیگری را «دیلم» می‌نامیدند. گیلان یا تیره گیل در کناره‌های دریای خزر در آنجاها که اکنون رشت و لاهیجان است می‌نشستند و با آذربایگان و زنگان نزدیک و همسامان بودند. ولی دیلمان در کوهسار جنوبی آن ولایت در آنجاها که اکنون رودبار و الموت است جای داشته بیشتر با قزوین و ری همسایه و نزدیک بودند.

این دو تیره گویا از یک ریشه و نژاد بوده‌اند. و شاید چنان‌که بطلمیوس دانشمند معروف یونانی نوشته از تیره‌های «ماد» بوده یا نسبتی با آن طایفه داشته‌اند. ولی در زمان ساسانیان و اوایل اسلام که در این کتاب موضوع گفتگوی ماست و عمده شهرت و معروفی این مردم از آن زمان‌ها شروع کرده دو تیره مذکور از هم جدا، و دیلمان یا تیره دیلم از هرحیث بزرگ‌تر و معروف‌تر بوده‌اند. و از این‌رو سراسر ولایت را به نام ایشان دیلمان یا دیلمستان خوانده چه‌بسا که همه مردم آن‌جا (گیلان را نیز) دیلم می‌نامیده‌اند. از این‌جاست که در نوشته‌های دوره ساسانی و کتاب‌های اوایل اسلام کمتر به نام «گیل» برمی‌خوریم و بیشتر نام «دیلم» و «دیلمان» است. هم‌چنان که اکنون برعکس آن دوره‌ها سراسر ولایت به نام «گیلان» معروف و همه مردم آن‌جا بی‌تفاوت «گیل» یا «گیلک» نامیده می‌شوند و نام دیلم از میان رفته است[1].

---

۱. تیره دیلم تا قرن هشتم هجری وجود داشته و از تیره گیل جدا بوده‌اند. در قرن مزبور کیایان زیدی انبوهی از ←

اما در این کتاب ما ولایت را همه‌جا دیلمستان خواهیم خواند و مقصود ما از دیلمان همگی مردم آن ولایت است چه گیل و چه دیلم مگر آن‌جا که از گیلان (تیرهٔ گیل) جداگانه نام ببریم.

دیلمان در زمان ساسانیان

دیلمان مردم جنگی و دلیر و در فن رزم به مهارت معروف بودند و از نخست در پناه جنگل و کوهستان خود که از سخت‌ترین و استوارترین قطعه‌های ایران است خودسر و آزاد زیسته زیر فرمان حکمرانان و پادشاهان ایران کمتر می‌رفتند. بلکه چنان‌که مورخان صدر اسلام نگاشته‌اند در زمان ساسانیان (و شاید در روزگار اشکانیان و هخامنشیان هم) این مردم نه‌تنها فرمان‌پذیر و باجگزار پادشاهان ایران نبوده خودسر و یاغی می‌زیستند بلکه چه‌بسا که از کوهستان خود بیرون تاخته در شهرها و ولایت‌ها تا هرجا که می‌توانستند به چپاول و تاراج می‌پرداختند. و حکمرانان ایران دست بر سرزمین آنان نداشته ناگزیر دژهایی ساخته و لشکرهایی در برابر آن طایفه نشانده بودند.

بلاذری می‌نگارد قزوین پیش از اسلام دژی بود و پیوسته لشکری از ایرانیان در آن‌جا می‌نشست که با دیلمان هنگام جنگ بجنگند و هنگام آرامش جلو دزدان و راهزنان آنان بگیرند[۱].

مسعودی می‌نگارد در چالوس (مازندران) دژ استوار و بزرگی بود که پادشاهان ایران بنیاد نهاده و پیوسته لشکری در برابر دیلمان می‌نشاندند و این دژ برپا بود تا داعی ناصر کبیر ویران ساخت[۲].

یاقوت دیهی را در نه فرسخی شهر زور «دیلمستان» نامیده می‌گوید جهت این نام آن بود که در زمان ساسانیان دیلمان هرگاه که برای تاخت و تاز بیرون می‌آمدند در این دیه

←

آنان را کشتار کرده‌اند (تاریخ گیلان، تألیف سید ظهیرالدین دیده شود) و گویا آن‌چه باز ماندند با گیلان درآمیختند و نام دیلم از میان رفت. ولی بی‌گفتگوست که گیلکان امروزی فرزندان و بازماندگان هردو تیره‌اند.

۱. فتوح‌البلدان، بلاذری، چاپ مصر، ص ۳۲۹ ـ این مطلب را مسعودی و ابن‌اثیر نیز نگاشته‌اند.

۲. مروج‌الذهب، ناصر کبیر. این مطلب را ابن‌اثیر نیز نوشته.

بنگاه ساخته برای تاراج اطراف پراکنده می‌شدند و چون از کار خود می‌پرداختند در این‌جا گرد آمده سپس به کوهستان خود برمی‌گشتند[۱].

از پاره‌ای مأخذهای ایرانی نیز این مطلب مدلل است که دیلمان از نخست خودسر و یاغی می‌زیسته زیر فرمان حکمرانان ایران نمی‌رفته‌اند. فخرالدین اسعد گرگانی در مثنوی ویس و رامین که اصل آن کتابی بوده به زبان پهلوی و وی به پارسی نظم کرده در گریختن رامین با ویس به کوهستان دیلم در شعرهایی که در این‌جا می‌آوریم از مردانگی و جنگجویی و دلیری دیلمان وصف بسیار کرده می‌گوید هرگز پادشاهی بر سرزمین آنان دست نیافت و ظاهراً آن است که این جمله‌ها در اصل پهلوی آن کتاب نیز بوده است.

ز قزوین در زمین دیلمان شد — درفش نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جایی است محکم — برو در لشکری از گیل و دیلم
بتاری شب از ایشان ناوک‌انداز — زنند از دور مردم را به آواز
گروهی ناوک استبر دارند — به‌زخمش جوشن و خفتان گذارند
بیندازند زوبین را گه تاب — چو اندازد کمانور تیر پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان — جهان از دست ایشان شد پریشان
سپر دارند ایشان در گه جنگ — چو دیواری نگاریده به صد رنگ
ز بهر آن‌که مرد نام و ننگ‌اند — ز مردی سال و مه باهم به‌جنگ‌اند
از آدم تاکنون شاهان بی‌مر — کجا بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به بهروزی گشادند — نه با کشور برآن مردم نهادند (؟)
هنوز آن مرز دوشیزه بماندست — بدان یک شاه کام دل نراندست[۲]

دیلمان و تازیان

پس از پیدایش اسلام و برافتادن پادشاهی ساسانیان که سرتاسر ایران از رود فرات تا رود جیحون و از خلیج‌فارس تا قفقاز و دربند به دست تازیان افتاد در رشته کوهستان

---

۱. معجم‌البلدان، کلمه «دیلمستان» در آذربایگان نیز در نواحی سلماس جایی بود که در تاریخ‌های قدیم ارمنی دیلمستان نامیده شده و اکنون دیلمان یا دیلمقان معروف است شرحی راکه یاقوت درباره دیلمستان شهر زور نوشته درباره این‌جا نیز می‌توان احتمال داد.

۲. مثنوی ویس و رامین، نسخه چاپی، ص ۳۸۵.

البرز مردمانی[۱] که عمده ایشان دیلمان و تپوران[۲] (مردم طبرستان) بودند تازیان را به سرزمین خود راه نداده یوغ بندگی آنان به گردن نپذیرفتند و باهمه زور و توانایی که در آن وقت کشورگشایان تازی را بود و کوه و دشت از سهم و هیبت ایشان می‌لرزید مردم این یک قطعه کوهستان رام و زبون ا یشان نشده و استقلال و آزادی خود از دست ندادند.

ولی تپوران با آن‌که از هرحیث بزرگ‌تر و نیرومندتر از دیلمان بودند با تازیان پیمان آشتی بسته ترک جنگی و دشمنی گفتند و پس از مدتی هم تازیان با هر تلاشی بود به ولایت ایشان درآمده سراسر دشت و هامون آن‌جا را تصرف نمودند و تنها در برخی کوهسارها بود که پادشاهانی از بومیان حکمرانی و استقلال داشتند [به شرحی که در تاریخ ما نگاشته است]. اما دیلمان برخلاف تپوران در دشمنی و کینه‌ورزی با تازیان سخت ایستاده گرد آشتی و طلب زینهار نگردیدند. و بدین اکتفا نکردند که در کوهستان خود آزاد زیسته از تعرض دشمنان آسوده باشند بلکه هنگام فرصت بر تازیان و مسلمانان تاخته از کشتار و تاراج دریغ نمی‌کردند. این بود که تازیان قزوین را بدان‌سان که در زمان ساسانیان بود لشکرگاه یا «ثغر» قرار داده سپاهی از غازیان و مرابطان در برابر دیلمان بنشاندند.

تا اواخر قرن سیم هجری این ترتیب میان دیلمان و مسلمانان برقرار و بیش از دویست و پنجاه سال «به ویژه تا اواخر قرن دوم» جنگ و زد و خوردهایی در کار بود. دیلمان از بزرگ‌ترین و سهمناک‌ترین دشمنان اسلام شمرده می‌شدند و نا دیلم همه‌جا معروف[۳] و حمله هجوم نابهنگام و بی‌باکانه آن گروه ضرب‌المثل بود[۴]. خلفا هرکه را به والی‌گری

---

۱. از جمله «موغان» و «تالشان» بودند که مورخان اسلام «موقان» و «طیلسان» نگاشته‌اند. همچنین طایفه‌ای به نام «ببر» که اکنون نشانی از او باز نمانده.

۲. نام قدیم مازندران «تپور» و نام فارسی آن ولایت هم «تپورستان» است. چنان‌که در سکه‌هایی که در قرن‌های نخستین و دوم هجرت در ولایت مذکور به نام پادشاهان بومی یا به نام حکمرانان مسلمان زده‌اند و اکنون به فراوانی موجود است همه‌جا نام ولایت با خط پهلوی «تپورستان» است. «طبرستان» معرب این کلمه و طبری معرب «تپوری» است.

۳. طبری و ابوالفرج اموی در داستان کربلا و شهادت امام حسین‌بن‌علی نوشته‌اند که روز نهم محرم امام از عمربن سعد یک شب مهلت خواست و عمر در دادن مهلت تردید داشت، یکی از سرکردگان لشکر به وی گفت: «سبحان‌الله اگر اینان دیلمی بودند و این خواهش از تو می‌کردند تو بایستی بپذیری!».

۴. طبری در حوادث سال ۶۰ تفصیلی می‌نویسد که عبیداللّه‌بن زیاد خیال گرفتن عبیداللّه‌ابن الحر نامی از

←

جبال (عراق عجم) می‌گماردند مهم‌ترین وظیفه او بودکه با دیلمان جنگ کرده جلو تاخت و هجوم آنان بگیرد.

در همین زمان‌هاست که حدیث‌هایی از زبان پیغمبر [ص] در فضیلت قزوین و ثواب نشستن در آن‌جا روایت کرده‌اند. از جمله می‌گویند فرمود قزوین یکی از درهای بهشت است هرکه یک روز و یک شب در آن‌جا به نیت جهاد نشیمن کند بهشت بر او واجب شود[1]. معلوم است که سهم و رعب دیلمان مسلمان را فروگرفته کسی مایل نشستن در قزوین نمی‌شده. این حدیث‌ها را برای تشویق و برانگیختن مردم روایت کرده‌اند وگرنه چنان‌که یاقوت حموی متعرض شده صحت آن‌ها را نتوان باور نمود. شگفت است که شکوه و توانایی اسلام در این زمان‌ها به آخرین درجه رسیده و از کوه‌های پیرینه در اروپا تا ترکستان چین در میانه آسیا فروگرفته بود و مسلمانان کوه‌های پیرینه را درنوردیده تا کنار رود لوار در خاک فرانسه به تاخت و تاز می‌پرداختند و سرتاسر اروپا از سهم و رعب ایشان می‌لرزید. با این‌حال چگونه بود که درگوشه‌ای از ایران یک مشت مردم کوهستانی را زبون و رام ساختن نمی‌توانستند؟!

نتوان گفت که تنها سختی کوهستان دیلم و انبوهی جنگل‌ها بود که مسلمانان را عاجز و درمانده می‌ساخت چه تازیان در همه‌جا از این کوه‌ها و جنگل‌ها بسیار دیده و درنوردیده بودند. باید گفت علت عمده همانا مردانگی و دلاوری دیلمان و قهرمانی‌ها و جانبازی‌ها بود که آن مردم در راه نگاهداری مرز و بوم خود و دفع دشمنان بیگانه آشکار می‌ساختند.

در حقیقت زندگانی دیلمان در این یک دوره سراسر قهرمانی و بهادری و درخور آن بوده که در تاریخ‌های ایران به تفصیل نگاشته شود. ولی افسوس که در تاریخ‌های ایران هرگزیادی از این داستان‌ها نکرده‌اند و شاید اگر بویهیان و زیاریان نبودند در تاریخ‌های ما

←

بزرگان کوفه کرد وی آگاهی یافته از شهر بیرون رفت و قصیده‌ای در تهدید ابن‌زیاد گفت که از جمله این بیت است:

فکفوا والاذدتکم فی کتائب　　　اشد علیکم من زحوف الدیالمة

معنی آن‌که: دست بردارید وگرنه به دفع شما برخیزم با دسته‌هایی که در حمله و هجوم سخت‌تر از دیلمان‌اند.

۱. معجم‌البلدان و نزهت‌القلوب، کلمهٔ قزوین دیده شود.

نامی از دیلم برده نمی‌شد. در تاریخ‌های صدر اسلام نیز اگرچــه در ضــمن حــوادث آن زمان‌ها نام دیلم فراوان برده می‌شود و پیداست که چه اهمیتی داشته‌اند ولی از احوال این طایفه چیزی نمی‌نویسند و درباره جنگ‌هایی که پیاپی مــیانه ایشــان و مســلمانان روی می‌داد جز خبرهای مجمل و کوتاه در این‌جا و آن‌جا نتوان یافت.

ما در این کتاب همگی این خبرها را تا آن‌جا که توانسته‌ایم گرد آورده و همچنین در شعرها و قصیده‌های عربی هرکجا که اشاره به احوال دیلمان در این دوره یافته‌ایــم نــقل کرده‌ایم و از روی هم‌رفتهٔ این خبرها و شعرها و از حدیث‌هایی که اشاره کردیم قهرمانی و بهادری دیلمان و ایستادگی و پافشاری ایشان در برابــر جــهانگشایان اســلام در مــدت دویست و پنجاه سال و بیشتر مدلل و هویداست.

نخستین جنگ دیلمان با تازیان

نخستین جنگ دیلمان با تازیان به روایت معروف در سال ۲۲ هجری بود. در این وقت رشته استقلال ایران از هم گسیخته و تازیان تا همدان و سپاهیان و پارس راگرفته بودند و یزدگرد پادشاه کشور به نواحی خراسان گریخته سپاه و لشکر هرچه پراکنده و مردم هــر شهر و ولایت ناچار به پاسبانی و نگهداری شهر و ولایت خود برخاسته بودند از جــمله دیلمان که در این‌وقت پادشاهی یا سرداری به نام «موتا» داشتند از کوهستان خود پایین آمده در دستبی (دشت میانه قزوین و همدان) با پیش‌قراولان تازی پــیوسته زد و خــورد می‌کردند. در این میان مردم آذربایگان و مردم ری نامه‌ها به دیلمان نوشته از آن دو شهر نیز از هریک سپاهی به دیلمان پیوست که همدست و یک‌جا حمله‌ای به تازیان کرده مرز و بوم خود را از خطر و تهدید آن گروه ایمن و آسوده نمایند.

سردار سپاه آذربایگان اسفندیار برادر رستم سپهسالار معروف ایران بود کــه چــندی پیش در جنگ قادسیه به دست تازیان کشته شده بود و سردار ری فرخان زیبندی (زیبنده ؟) یکی از بزرگان آن شهر بود. لیکن سپهسالاری همه این لشکر و فرماندهی جــنگ بــه عهدهٔ موتا پیشوای دیلمان بود.

نعیم‌بن مقرن امیر تازیان در همدان چون آمادگی دیلمان و گردآمدن این لشکــرها را

شنید سخت بترسید و خبر به مدینه برای خلیفه عمر فرستاد. و چون موتا با آن لشکر انبوه آهنگ جانب تازیان کرد نعیم نیز از همدان بیرون تاخت و در «واجرود» که جایی بوده میانه آن شهر و قزوین دو لشکر به‌هم رسیدند و رزم سختی روی داد. طبری می‌گوید این جنگ در سختی از جنگ معروف نهاوند و دیگر جنگ‌های بزرگ کمتر نبود و از ایرانیان چندان کشته شد که بیرون از شمار و اندازه بود.

یکی از کشتگان خود موتا[۱] و گویا پس از کشته شدن وی بود که سپاه ایران تاب ایستادگی نیاورده به یکبار پراکنده شدند و هردسته راه ولایت خود پیش گرفت.

اما تازیان مژده این فیروزی را به مدینه برای خلیفه فرستاده از دنبال ایرانیان آهنگ قزوین و ری کردند و در اثنای راه به لشکری از دیلمان و رازیان که دوباره گرد آمده بودند برخورده جنگ کردند. و سپاه خود را دو دسته کرده دسته‌ای را بـه آذربـایگان و اران و ارمنستان فرستاده بدان نواحی تا دربند دست یافتند. دسته دیگر آهنگ خراسان کرده در اندک زمانی تا آخرین سرحد ایران بگشادند و باقرخان اسپهبد طبرستان پیمان زینهار و آشتی بسته آن ولایت را به حال خود بازگذاشتند.

اما دیلمان هرگز گرد آشتی و طلب زینهار نگردیده جز روی دشمنی به تازیان ننمودند و رشتهٔ کینه‌جویی را از دست نداده هنگام فرصت از تاخت و هجوم بر تازیان و کشتار و تاراج دریغ نمی‌کردند. تازیان ناچار قزوین را به رسم دوره ساسانیان ساخلوگاه ساخته سپاه در آن‌جا بنشاندند و پیوسته بساط جنگ و دشمنی گسترده و برپا بـود. و چـون در اواسط قرن دوم (سال ۱۴۴ ـ ۱۴۱) عمر پسر علای رازی به فرمان منصور خلیفه دشت و هامون طبرستان را از اسپهبد خورشید بگرفت و اسلام در آن ولایت رواج یافت از آن سوی نیز در رویان (نواحی کجور) دو شهر چالوس و کلار و دیهی‌را به نام (مزن) ساخلوگاه ساختند و تا اواسط قرن سیم که طبرستان به دست عاملان خلیفه بود از آن جانب نیز تازیان و تـازه مسلمانان طبرستان به جنگ دیلمان می‌پرداختند[۲].

---

۱. این مطلب یعنی کشته شدن موتا را در تاریخ‌ها نمی‌نویسند از شعرهای نـعیم‌بن مـقرن کـه سـپس خـواهـیم نگاشت فهمیده می‌شود.

۲. البلدان، ابن‌فقیه همدانی. چاپ لندن، ص ۳۰۵ و معجم‌البلدان، کلمه (مزن).

چنان که گفتیم تا اواخر قرن سیم هجری این ترتیب در میانه برقرار و دیلمان در جنگ و دشمنی با مسلمانان بیش از دویست و پنجاه سال استوار و پایدار بودند. ولی این مدت را باید به دو دوره تقسیم کرده و از هر دوره، جداگانه سخن راند، زیرا تا اواخر قرن دوم که از یک‌سوی کاسهٔ غیرت و تعصب دینی مسلمانان لبریز و سرشار و از سوی دیگر دیلمان مردم کوهستانی و ساده و برای کینه‌جویی راهی جز به‌کار بردن شمشیر و زوبین آشنا نبودند جنگ و ستیز در میان دو گروه هم زود و زود و پیاپی رخ می‌داد و بیشتر این جنگ‌ها تاخت و تاز هجوم یا به گفته تازیان (غزوه) بود و لشکرکشی و کشورگشایی کمتر مقصود بود و شاید از این‌جاست که در تاریخ‌های اسلام به ضبط خبرهای این جنگ‌ها کمتر پرداخته‌اند.

ولی از اواخر قرن مذکور که هنوز یک قرن دیگر بساط کشاکش و دشمنی میان مسلمانان و دیلمان برپا بود در این دوره، هم از تعصب دینی مسلمانان کاسته، هم دیلمان تاحدی از عالم سادگی و درشت‌خویی طبیعی بیرون آمده پخته‌تر و آزموده‌تر شده بودند و با علویان و دیگر دشمنان خلافت عباسیان همدست و همداستان گردیده بیشتر از راه سیاست و تدبیر به کندن بنیاد تازیان می‌کوشیدند و جنگ با مسلمانان کمتر کرده ولی این دفعه تنها به تاخت و تاز و تاراج اکتفا نکرده خواهیم دید که به کشورگشایی می‌کوشیدند در این دوره پادشاهان دیلم نیز شناخته شدند و نام‌های ایشان گاهی در تاریخ‌ها هست. شرح و داستان جنگ‌ها و دیگر حوادث این دوره نیز نه‌تنها در تاریخ‌های اسلام تا حدی مشروح‌تر است بلکه چنان‌که خواهیم دید از برخی تاریخ‌های ایران هم تفصیل‌های سودمندی درباره این حوادث به‌دست می‌آید.

جنگ‌های دیلمان با تازیان (دوره نخستین):

چنان‌که گفته‌ایم درباره این جنگ‌ها برخی خبرهای مجمل و کوتاهی در دست هست که در تاریخ‌های اسلام پراکنده است. ما تا آن‌جا که توانسته‌ایم به گرد آوردن این خبرها کوشیده‌ایم و در این‌جا به ترتیب تاریخ و زمان می‌نگاریم:

بلاذری عروةبن زید نامی را می‌نگارد پس از جنگ معروف نهاوند به فرمان خلیفه

عمر با هشت‌هزار تن از تازیان آهنگ ری و دستبی کرد و با لشکری که دیلمان و رازیان گرد آورده بودند جنگ کرده آن لشکر بشکست و فراوان از ایشان بکشت و خویشتن برای رسانیدن مژدهٔ این فیروزی به مدینه پیش خلیفه بشتافت[۱].

هم بلاذری براءبن عازب را می‌نویسد که چون قزوین بگشاد به تاخت بـه دیـلمان و جیلان و ببر و تالشان رفت[۲].

هموکثیرین شهاب راکه در زمان خلیفه عمر والی ری بود می‌نویسد:

بر دیلمان تاخته بسیار بکشت و به تاخت ببر و تالشان رفت[۳].

هموسعدبن ابی‌وقاص راکه والی کوفه بود می‌نویسد که در سال ۲۵ به ری آمـده بـه تاخت و تاز دیلمان رفت[۴].

هموولیدبن عقبه راکه در زمان خلیفه عثمان والی کوفه بود می‌نویسد از جانب قزوین بر دیلمان تاخت و بر آذربایگان و جیلان و موغان و ببر و تالشان تاخته سپس برگشت[۵].

هموسعیدبن العاصی راکه پس از ولید مذکور والی کوفه بود می‌نگارد به تـاخت بـه دیلمان رفت و قزوین را شهری ساخته ساخلوگاه مردم کوفه گردانید[۶].

هموبلاذری ربیع‌بن خثیم زاهد معروف را می‌نگارد که امـام‌علی‌بن ابـیطالب او را بـا چهار هزارتن از مسلمانان به قزوین به جنگ دیلمان فرستاد. می‌نویسد مسجد ربیع از آن هنگام در قزوین معروف است[۷].

طبری در حوادث سال ۶۱ می‌نگارد که دیلمان به دستبی درآمده بدانجا دست یـافته بودند عبیداللّه‌بن زیاد والی کوفه عمربن‌سعد را با چهارهزار تن از مردم کوفه برگزید که به دفع دیلمان بشتابند و عمر را والیگری ری داد[۸].

---

۱. فتوح‌البلدان، بلاذری، چاپ مصر، ص ۳۲۵ ــ باید دانست که این همان جنگ است که ما نوشتیم تازیان در سر راه خود به قزوین با دیلمان کردند و این پس از جنگ بزرگ واجرود بوده ولی چون بلاذری جنگ واجرود را در کتاب خود ننوشته این است که این جنگ را پس از جنگ نهاوند قید می‌کند.

۲. ص ۳۳۰ ــ بلاذری می‌نویسدکه دیلمان اتاوه (باج) به براءابن غازب دادند ولی صحت این خبر نامعلوم است.

۳. ص ۳۲۶.

۴. ص ۳۲۶.

۵. ص ۳۳۰.

۶. ص ۳۳۰.

۷. ص ۳۳۰. این ربیع‌بن حثیم همان است که بارگاه او در یک فرسخی مشهد معروف است.

۸. نتیجه این خبر معلوم است که سپس عمربن سعد مأمور کربلا و جنگ با امام حسین شد ولی معلوم نیست که در

یاقوت حجاج‌بن یوسف معروف راکه از سال ۷۵ تا سال ۹۵ بیست سال والی عراق و ایران بود می‌نگارد که میانه قزوین و واسط منظرهایی [جاهای بلندی] ساخته بود که هر هنگام که در قزوین جنگ با دیلمان رخ می‌داد در منظرها اگر شب بود آتش افروخته اگر روز بود دود برانگیخته یکدیگر را آگاه می‌کردند و بدینسان به اندک زمانی خبر به واسط رسیده حجاج لشکر به کمک مسلمانان می‌فرستاد[1].

ابن‌فقیه همدانی می‌نگارد حجاج به نمایندگان دیلم (وفدالدیلم) که پیش او آمده بودند پیغام داد که اسلام بپذیرید یا جزیه به گردن بگیرید و چون ایشان هیچ یک از جزیه و اسلام نپذیرفتند حجاج فرمود صورت (نقشه) دیلمستان را برای او ساختند و آن را به نمایندگان دیلم نشان داده گفت به دستیاری این صورت راه‌ها و کوه‌های ولایت شما را شناخته‌ام اکنون یا آن‌چه پیغام داده‌ام بپذیرید یا لشکر فرستاده ولایتتان ویران سازم. ایشان گفتند که براین صورت تو تنها راه‌ها و کوه‌ها را می‌بینی، سوارانی که پاسبانی این کوه‌ها و راه‌ها دارند نمی‌بینی هرگاه لشکر بدانجا فرستادی این سواران را نیز خواهی شناخت.

می‌نویسد پس حجاج پسر خود را با لشکری به تاخت و تاز دیلمستان فرستاد و ایشان کاری نتوانسته به قزوین برگشتند و پسر حجاج مسجدی در آن‌جا برای مسلمانان ساخت که مسجد توت معروف است[2].

ابن‌اثیر در حوادث سال ۸۱ تفصیلی می‌نگارد که مسلمانان در قزوین شب‌ها از ترس دیلمان درهای شهر را بسته تا بامداد بیدار نشسته پاسبانی می‌کردند. در سال مذکور محمدبن ابی‌سیره نامی که سوار دلاور و جنگ‌آزموده بود این بر مسلمانان نپسندید که شب از ترس دشمن درهای شهر را ببندند و گفت درها را باز گذارند چون این خبر به دیلمان رسید شبانه به قزوین تاخته در شهر ریختند و هیاهو درگرفت محمدگفت اکنون درهای شهر ببندید و خویشتن با مسلمانان حمله به دیلمان برده همگی ایشان بکشتند چنان‌که تنی رها نگشت، از این واقعه دلیری و بهادری محمد معروف گشته دیلمان دیگر

←

دستبی با دیلمان چه کردند.

۱. معجم‌البلدان، «کلمه واسط».

۲. البلدان، چاپ لندن، ص ۲۸۳.

نیارستند به قزوین بتازند تا هنگامی که خلیفه عمربن عبدالعزیز محمد را به جرم میخوارگی از قزوین بازخواست و به کوفه فرستاد پس دیلمان باز به قزوین تاخته کشتار می‌کردند. مسلمانان از عمر خواستار شدند که محمد را به قزوین بازفرستد.

نیز بلاذری می‌نگارد که حجاج عمربن هانی نامی را با دوازده‌هزار تن از تازیان به جنگ دیلمان فرستاد و آنان به قزوین آمده در آن‌جا نشیمن گرفتند[۱].

طبری در سال ۱۴۳ می‌نویسد: به منصور خلیفه خبر رسید که دیلمان بر مسلمانان تاخته کشتار بزرگی کرده‌اند خلیفه به بصره و کوفه فرستاد مردم را سرشماری کنند که هرکه ده‌هزار درهم و بیشتر دارایی دارد به جنگ دیلمان بشتابد. سپس در سال دیگر (سال ۱۴۴) می‌نگارد که محمدبن ابی‌العباس علوی با لشکرهای کوفه و بصره و واسط و جزیره به جنگ دیلمان بشتافت.

یعقوبی در زمان منصور خلیفه می‌نگارد:

> مردم طالقان بشوریدند. خلیفه عمر پسر علاء را به سوی ایشان فرستاد و او طالقان و دماوند و دیلمان بگشاد و از دیلمان فراوان دستگیر کرد سپس به طبرستان رفته تا آخر روزگار منصور در آن‌جا بود[۲].

هم بلاذری می‌نگارد که چون هارون‌الرشید آهنگ خراسان داشت در قزوین مردم آن شهر جلو او راگرفته از سنگینی خراج خود شکایت کردند وگفتند ما در دهانهٔ سرزمین دشمن نشسته پیوسته در جنگ و جهاد هستیم و تخفیفی درباره خراج خود خواستند هارون خواهش قزوینیان را پذیرفته قرارداد سالانه بیش از ده‌هزار درهم از ایشان نگیرند[۳].

همو ابودلف عجلی معروف راکه در زمان مأمون والی جبال (عراق عجم) بود می‌نگارد به تاخت دیلمان رفت. سپس می‌نویسد در خلافت معتصم‌بالله نیز که افشین والی جبال

---

۱. ص ۳۳۳.

۲. تاریخ یعقوبی، چاپ بریل، جزو دوم، ص ۴۶۵. باید دانست که مقصود از گشادن دیلم گرفتن رویان (نواحی کجور) است که تا آن‌وقت در دست دیلمان بود عمر پسرعلاء بگرفت وگرنه خود دیلمستان گشاده‌نشد.

۳. ص ۳۳۱.

بود ابودلف به جنگ دیلمان رفت و چندین دژ از ایشان بگرفت که یکی «اقلیسم» بود. مردم آن‌جا زینهار خواسته باج به گردن گرفتند. دیگری «بومج» بود با جنگ بگشاد ولی سپس مردمش باج به گردن گرفتند دیگری «ایلام» و دیگری «انداق» و دژهای دیگر نیز بودند. می‌گویند افشین کسان دیگر نیز جز از ابی‌دلف به جنگ دیلمان فرستاده باز دژهایی از ایشان بگرفتند[1].

در این‌جا دوره نخستین از حوادث و جنگ‌های دیلمان و تازیان که گفتیم به پایان می‌رسد. اما حوادث و جنگ‌های دورهٔ دوم، چون این جنگ‌ها در دوره جستانیان که پادشاهان دیلم بودند روی داده و در تاریخ‌ها نیز به نام آن پادشاهان ضبط کرده‌اند ما نیز این حوادث را در «گفتار نخستین» در شرح‌حال این پادشاهان خواهیم نگاشت.

جنگ‌های دیلمان و شاعران عرب

برخی از این تازیانی که به جنگ دیلمان می‌آمدند از شاعران عرب بودند و در برخی از شعرها و قصیده‌ها یادی از سرگذشت خود با دیلمان کرده‌اند و چون این شعرها نیز یادگار حوادث و جنگ‌هایی است که موضوع گفتگوی این کتاب و در حقیقت کمک و گواه مطلب ما است آن‌ها را نیز تا آن‌جا که گردآوردن توانسته‌ایم در این‌جا می‌نگاریم.

نعیم‌بن مقرن که گفتیم نخستین و بزرگ‌ترین جنگ را با دیلمان در واجرود او کرد فیروزی خود بر ایرانیان و کشتن موتا سپهسالار دیلمان را در شعرهای پایین یاد کرده دیلمان را به دلاوری می‌ستاید:

لما اتانی ان موتا ورهطه — بنی باسل جروا جنود الاعاجم
نهضت الیهم بالجنود مسامیاً — لامنع عنهم ذمتی بالقواصم
فجئنا الیهم بالحدید کاننا — جبال تراءی من فروغ‌القلاسم
فلما لقیناهم بها مستفیضة — وقد جعلوا یسمون فعل المساهم
صدمناهم فی واج روذ بجمعنا — غداة رمیناهم باحدی العظائم

---

۱. ص ۳۳۱.

فما صبروا فی حومةالموت ساعة لحد الرماح والسیوف الصوارم
کـانهم عـند انبثات جـموعهم جـدار تشـظی لبـنه للـهوادم
اصبنابها مـوتا و مـن لف جـمعه وفـیها نـهاب قسـمه غـیر عـاتم
تـبعناهم حـتی اووافـی شعابهم تقتلهم قـتل الکـلاب الجـواحـم
کـانهم فـی واج روذ وجـوه ضئین اصابتها فـروج المـخارم[1]

حاصل معنی آن‌که چون خبر رسید که موتا و طایفه دلیر او لشکرهای ایران را بر سر ما می‌آورند من نیز با لشکرهای خود چون کوهی به حرکت آمدیم کـه پـیمان خـود را بـه دستیاری شمشیر نگهداریم چون در واجرود به یکدیگر رسیدیم خود را بر آنـان زدیـم جنگ بزرگی روی داده آنان یک ساعت در رزمگاه ایستادگی نتوانسـته تـاب نـیزه‌ها و شمشیرهای برنده نیاوردند و چون پراکنده شدند گویی دیواری بود که خشت‌های آن از هم پاشید. موتا و گروهی را در پیرامون او پایین آوردیم[2] به‌نگاه ایشان تالان کردیم و از دنبال ایشان رفته فراوان می‌کشتیم تا پناه به دره‌ها بردند گویی در آن بـیابان گـوسفندان ترس‌زده و رم‌خورده بودند.

عروةبن‌زید که گفتیم با هشت‌هزار سپاه تازی آهنگ ری کرده در اثنای راه با لشکری از دیلمان و رازیان جنگ نموده فیروزی یافت. بلاذری شعرهای پایین را به نام او نوشته:

بـرزت لاهـل القـادسیة مـعلماً و ما کل من یغشی الکریهة یـعلم
و یوماً بـاکـناف النـخیلة قـبلها شـهدت ولم ابـرح ادمـی واکـلم
وایـقنت یـوم الدیـلمیین انـنی متی ینصرف‌وجهی‌الی‌القوم یهزموا
مـحافظة انـی امـرء ذو حـفیظة اذالم اجـد مسـتأخراً اتـقدم[3]

معنی آن‌که: در قادسیه که به جنگ درآمدم شناخته و معروف بودم و نه‌چنان است که هرکه به جنگ درآید معروف باشد پیش از آن‌هم در پیرامون «نخیله» حاضر رزم بودم و

---

۱. تاریخ طبری، حوادث سال ۲۲.

۲. عبارت «اصبناموتا» به یکی از چندمعنی محتمل است: «به موتا رسیدیم» «موتا را دریافتیم» «موتا را پـایین آوردیم» «ریشه موتا را کندیم» و هرکدام از این معنی‌ها که بگیریم مفهومی جز این ندارد که «موتا را کشتیم» این است که ما نیز کشته شدن موتا را در این جنگ نگاشتیم.

۳. ص ۳۲۵.

پیوسته زخم‌ها برداشتم روز دیلمان نیز دانستم که اگر روی بدان گروه بیاورم روگردان می‌شوند. همه این‌ها را به نام غیرت کردم چه من مرد غیرتمندی هستم که تا کسی از پست سر دنبالم نکند از پیش رفتن باز نمی‌ایستم.

بلاذری قطعه پایین را به نام یکی از تازیان که در لشکر براءِبن عازب بوده می‌نگاردم:

قد علم الدیلم اذ تحارب　　حین اتی فی جیشه ابن عازب
بان ظن المشرکین کاذب　　فکم قطعنا فی دجی الغیاهب
من جبل و عرو من سباسب[1]

معنی آن‌که: چون پسر عازب با لشکر خود بیامد دیلمان دانستند که گمان مشرکان همه دروغ است ـ چه کوه‌ها ناهموار و بیابان‌ها که ما در تاریکی‌ها پیمودیم.

ابوالفرج سپاهانی می‌نویسد کثیربن شهاب که در زمان معاویه[2] والی ری بود با مسلمانان به جنگ دیلمان رفت عبداللّه‌بن‌الحجاج شاعر معروف در سپاه او بود یکی از دیلمان را کشته جامه از تنش بکند کثیر آن جامه را از دست عبداللّه بستد و فرمود صد تازیانه بر او زده بندش کردند عبداللّه این شعرها را در زندان گفت:

تسائل سلمی عن ابیها صحابه　　وقد غلقته من کثیر حبائل
فلا تسالی عنی الرفاق فانه　　بابهر لاغاز ولاهو قافل
الست ضربت الدیلمی امامهم　　فجدلته فیه سنان و عامل[3]

می‌گوید دخترم سلمی از همسفران من سراغ پدر می‌گیرد و نمی‌داند که پدرش را کثیر بند کرده ـ ای دختر سراغ مرا از یارانم مپرس چه من در ابهرم که نه به غزوه مشغولم و نه اختیار برگشتن به وطن دارم. می‌گوید مگر من نبودم که آن دیلمی را روبه‌روی سپاه بر زمین انداخته بکشتم تا آن که دست او نیزه و... بود.

اعشی شاعر معروف همدان «یکی از عشیره‌های عرب» در زمان حجاج‌بن یوسف به

---

۱. ص ۳۳۰.

۲. ما نوشتیم که کثیر در زمان عمر والی ری بود اگر ابوالفرج اشتباه نکرده باشد باید گفت کثیر دو دفعه به والیگری ری آمده.

۳. اغانی، چاپ مصر، جلد دوازدهم، ص ۲۷ و ۲۸ ـ باید دانست که بیت دوم این شعرها خالی از غلط نیست همچنین کلمه «عامل» در بیت آخری گویا درست نباشد.

قزوین به جنگ دیلمان آمده اسیر افتاده بود و زمانی دراز در کوهستان دیلم در بند و زندان بود این‌حال را در قصیدهٔ دراز و بس شیوایی یاد کرده که از جمله شعرهای پایین است:

اصـــبحت رهـناً للـعداة مکـبلا　　　امسی و اصبح فی‌الاداهم ارسف
بین القـلیسم فـالقیول فـحا مـن　　　فـاللهزمین و مـضجعی مـتکنف
و جبال ویـمة[۱] مـا تـزال مـنیقة　　　یالیت ان جـبال ویـمة تـنسف[۲]

از اسیری خود شکایت کرده می‌گوید: در دست دشمنان گرفتار و در بند و زنجیر هستم و هر شام و بامداد پای در زنجیر راه می‌روم میانه قلیسم و قیول و حامن و لهزمین[۳] هستم و گرد خوابگاه مرا پیوسته فروگرفته‌اند کوه‌های ویمه (فیروزکوه) بـلند و هـویدا است. ای کاش این کوه از هم می‌پاشید.

ابودلف عجلی معروف که گفتیم والی جبال بود و پیوسته با دیلمان جنگ می‌کرد مبرد در کتاب کامل خود شعرهای پایین را به نام وی نوشته:

یومای یـوم فـی اوانس کـالدمی　　　لهـوی و یـوم فـی قـتال الدیـلم
هـــذا حـــلیف غـلائل مسکـوة　　　مسکاً و ضـــافیة کـنضح العـندم
ولذاک خـالصة الدروع و ضـمر　　　یکســـوننا رهـج الغـبار الاقـتم
ولیـــو مـــهن الفـــضل لولا لذة　　　سـبقت بـطعن الدیـلمی المـعلم

معنی آن‌که: خوشی من دو روز است روزی که با زنان بت‌روی خوشگذرانـی کـنم و روزی که با دیلمان در ستیز باشم. آن روز جامه مشک‌آلود فراخ و قرمزرنگ می‌پوشم و این روز زره پوشیده بر اسبان لاغر میان گردانگیز می‌نشینم روز زنان بهتر و خوش‌تر بود اگر لذت کشتن دیلمان زره‌پوش نبود.

علویان و دیلمان

داستان علویان و عباسیان معروف است که علویان خلافت را حق خود دانسته یکی پس از دیگری بیرق دعوت می‌افراشتند و خـلفای عـباسی هـمیشه از دست ایشـان در

---

۱. ویمة نام باستان فیروزکوه است.　　۲. اغانی، جلد پنجم، ص ۱۳۹.
۳. معلوم است که این‌ها جای‌هایی در دیلمستان بوده‌اند چنان‌که نام «قلیسم» در جای دیگر نیز هست ولی سه نام دیگر گویا خالی از تحریف نباشد.

زحمت بودند. ایرانیان از نخست هواخواه علویان بودند ولی به عبارت معروف «لالحب علی بل لبغض معاویة» چه عمده مقصود ایرانیان آن بود که بنیاد عباسیان به دست علویان کنده شود تا مگر ایران نیز به استقلال خود برگردد به‌ویژه دیلمان که آن همه دشمنی‌ها و خونریزی‌ها با تازیان کرده یگانه آرزوی ایشان بود که بنیاد خلافت اسلامی عباسی ـ به هر دستی که بود ـ برانداخته شود.

از آن سوی چون سختی و محکمی دیلمستان و دلیری و مردانگی دیلمان در سرتاسر عالم اسلام معروف شده بود علویان نیز غنیمت می‌شمردند که از این سرزمین و مردمانش فایده بردارند و نخستین علوی که رابطه با دیلمان پیدا کرد یحیی‌بن عبداللّه از نوادگان امام حسن‌بن‌علی بود که در سال ۱۷۵ (زمان خلیفه هارون‌الرشید) پناه به دیلمستان آورده در آن‌جا بیرق خروج و دعوت برافراشت.

دو برادر یحیی محمد و ابراهیم در زمان منصور یکی در مدینه و دیگری در بصره خروج کرده هردو کشته شده بودند و منصور عبداللّه پدر یحیی را با چندتن از عمویانش به زندان انداخته با شکنجه کشته بود و خود یحیی با دو برادرش همراه حسین «صاحب فخ» معروف بر هادی برادر هارون خروج کرده پس از کشته شدن حسین گریزان و پنهان زیسته از ترس هارون جایی آرام نداشت تا پناه به دیلمستان آورد.

ابوالفرج می‌نویسد جهت رفتن یحیی به دیلمستان آن بود که فضل برمکی که پدر او یحیی‌بن خالد وزیر هارون بود از نهانگاهی یحیی آگاهی یافته نامه بدو نوشت که به دیلمستان پناه برد و نامه‌ای نیز به خداوند دیلم (که مرزبان نخستین یا پدر او جستان بوده) نوشته سفارش یحیی راکرد. از این خبر می‌توان دانست که دیلمان در این وقت با برمکیان و دیگر بزرگان هواخواهان استقلال ایران رابطه و آشنایی داشته‌اند.

طبری می‌نویسد یحیی چون در دیلمستان بیرق دعوت برافراشت شکوه و بزرگی یافت و کار او بالاگرفته از شهرها و ولایت‌ها به سوی او شتافتند و چون این خبر به هارون رسید سخت غمناک شد.

معلوم است که دو دشمن بزرگ خلافت (علویان و دیلمان) دست به‌هم داده بودند. اهمیت و بزرگی قضیه را از این‌جا می‌توان دانست که هارون همان فضل پسر یحیی را

والیگری جبال و ری و گرگان و طبرستان و قومس و دماوند داده با پنجاه هزار لشکر و مال و گنجینه فراوان به دفع یحیی فرستاد و همه بزرگان و سرکردگان سپاه را همراه او ساخت. ولی یحیی نه از دیلمان و دیلمستان و نه از پیروان انبوه که گرد او فراهم بودند فایده بردن نخواست و بی‌آن‌که کار به جنگ بکشد از فضل زینهار و پیمان گرفته از کوهستان دیلم پایین آمد و همراه او به بغداد رفت و باقی داستان او در تاریخ‌ها معروف است.

طبری نوشته که فضل برمکی چون با آن لشکر انبوه در نواحی ری نشیمن ساخت نامه‌های پیاپی به یحیی نوشت که دشمنی و نافرمانی را ترک گفته از دیلمستان بیرون آید و نامه‌هایی نیز به پادشاه دیلم نوشته هزار هزار درهم به او وعده داد که یحیی را به ترک نافرمانی و بیرون آمدن از دیلمستان وادارد[1]. ولی یعقوبی می‌نویسد که خلیفه هارون نامه به تهدید پادشاه دیلم نوشته بود یحیی چون از آن نامه آگاه شد از فضل زینهار خواسته از دیلمستان بیرون آمد[2]. از دلیل‌های دیگر نیز معلوم است که یحیی به جهت اختلافی که میانهٔ پیروانش پدید آمده بود از انجام کار خود بیمناک و خویشتن مایل به طلب زینهار از فضل و پایین آمدن از دیلمستان بوده وگرنه از دیلمان یاری و پشتیبانی از او دریغ نمی‌کردند. چنان‌که در داستان علویان زیدی خواهیم دید که با آن که در طبرستان خروج کرده بودند یاری عمده ایشان را دیلمان می‌کردند و هرگاه که یکی از ایشان ناچار به دیلمان پناه می‌برد این طایفه از نگهداری و پشتیبانی او دریغ نمی‌کردند.

باری دیلمان اگرچه از همدستی با علویان و نتیجه‌ای که می‌خواستند نرسیدند یعنی نتوانستند خلافت عباسیان را به دست علویان براندازند ولی به آرزوی اصلی خود که آزادی ایران از یوغ فرمانروایی تازیان بود کامیاب شدند. چه این همدستی با علویان سرانجام آن شد که دیلمان اسلام را پذیرفته از کوهستان خود که دو قرن و نیم محصور بودند بیرون آمده با مسلمانان درآمیختند و در اندک مدتی پادشاهان بزرگی از آنان برخاسته ایران و عراق را زیر فرمان خود درآوردند و در حقیقت از اواسط قرن چهارم که خاندان‌های بویهیان و زیاریان و دیگر خاندان‌های دیلمی بنیاد گذارده می‌شوند تا استیلای سلجوقیان کشور ایران آزادی و استقلال خود را داشت و از خلفا جز نامی در میان نبود.

---

۱. تاریخ طبری، حوادث سال ۱۷۶.
۲. یعقوبی، چاپ بریل، جزو دوم، ص ۴۹۲.

گفتار نخستین:

جستانیان

در دیلمستان

دیلمان گویا در زمان ساسانیان و پیش از آن حکمرانانی از خود داشته‌اند و در زمان اسلام که به یکبار مستقل و آزاد می‌زیستند بی‌گفتگوست کـه پـادشاهانی مـیان ایشـان بوده‌اند و باید گفت که پادشاهان بسیار دلیر و کاردان و هوشیاری بوده‌اند. موتا سپهسالار جنگ واجرود را نیز یاقوت پادشاه دیلم نگاشته است[۱].

لیکن تا اواخر قرن دوم هجری هیچ‌گونه آگاهی از این پـادشاهان نـیست. بـا آن‌کـه بهادری‌های عمده دیلمان در همان دو قرن نخستین و دومین اسلام بوده جای همه‌گـونه افسوس است که این یک دوره از زندگانی بهادرانه آن مردم در تاریکی می‌گذرد و تاریخ ایران نام و نشان یک رشته از قهرمان‌های خود را به یک‌بار گم کرده است.

اما در اواخر قرن دوم هجری «خاندان جستان» به‌عنوان پادشاهان دیلم در تاریخ‌های اسلام و در برخی تاریخ‌های فارسی نمایان می‌شوند و از این زمان تا اوایل قرن چـهارم نامه‌های هفت یا هشت تن از پادشاهان این خاندان با کم و بیشی از داستان و سرگذشت هریک از ایشان در دست است. پس از آن‌هم اگرچه شکوه و نیروی این خاندان از میان می‌رود و دیگر پادشاهی از ایشان با نام و نشان معروف نیست ولی چنان‌که خواهیم دید هنوز تا سالیان دراز خاندان مذکور برپا و مختصر فرمانروایی در میان دیلمان داشته‌اند.

---

۱. معجم‌البلدان، کلمهٔ «واج روذ».

از آغاز کار جستانیان و چگونگی پیشینیان ایشان هیچ‌گونه آگاهی نیست و نتوان دانست که از کی پادشاهی دیلم یافته‌اند. ولی از اواخر قرن دوم که گفتیم این خاندان در تاریخ‌ها نمایان می‌شوند دیلمان حال دیگری پیدا کرده این پادشاهان به همدستی علویان بیشتر از راه سیاست و تدبیر کینه از مسلمانان می‌جویند و در جنگ‌های خود به تاخت و چپاول بسنده نکرده چنان‌که خواهیم دید به گشادن ری و قزوین و زنجان و این نواحی بسیار می‌کوشند.

تختگاه جستانیان «رودبار» بود[1]. اما سکه‌ای از ایشان بازنمانده، با آن‌که در آن زمان‌ها نه‌تنها پادشاهان مستقل، بلکه حاکمان و والیان که برگماشته خلفا بودند سکه به نام خود می‌زدند. علت این‌کار گذشته از زندگانی ساده دیلمان که چندان دربند این‌گونه رسم‌ها نبودند نداشتن سکه‌خانه در کوهستان دیلم است چه در قرن‌های نخستین اسلام بیشتر در شهرهایی سکه می‌زدند که از زمان ساسانیان سکه‌خانه در آن‌جا برپا بود و در دیلمستان معلوم است که در زمان ساسانیان نیز سکه زده نمی‌شد و سکه‌خانه‌ای در آن‌جا برپا نبود.

۱ـ مرزبان پسر جستان

نخستین پادشاهی که از جستانیان معروف است مرزبان پسر جستان است در زمان خلیفه هارون‌الرشید. طبری در سال ۱۸۹ که هارون به ری آمده بود می‌نویسد:

> در این سال چون هارون به ری رسید حسین خادم را روانه طبرستان کرده با او سه زینهارنامه فرستاد یکی برای شروین پدر قارون دیگری برای

---

۱. استخری در مسالک‌الممالک و ابوسعید آوه‌ای در تاریخ ری (چنان‌که یاقوت نقل از آن کرده) تصریح کرده‌اند که کرسی دیلمان و تختگاه جستانیان رودبار بود و چون استخری در اوایل قرن چهارم و هم روزگار جستانیان و ابوسعد از مردم نواحی ری وانگهی وزیر مجدالدوله و آشنا به دیلمان و دیلمستان بوده نوشته و هردوی ایشان دارای اعتبار است و این‌که مقدسی می‌نویسد «کرسی دیلمستان بروان نام داشت» چون خود او نیز دیرزمانی در میان دیلمان بوده نتوان نوشته او را نااستوار نگاشت و باید گفت «بروان» نام ناحیه و «رودبار» نام شهر یا برعکس این ترتیب بوده است.

> ونداهرمزنیای مازیار سیمی برای مرزبان پسر جستان خداوند دیلم. خداوند دیلم به ری آمده خلیفه جامه و مال بدو بخشیده برگردانید... و نداهرمز نیز بیامده زینهار پذیرفت و فرمانبرداری و باجگزاری از جانب خود و شروین به گردن گرفت. رشید او را برگردانیده هرثمه را با وی فرستاد که پسر او و پسر شروین را به نوا به ری آورد.

بیش از این خبری از مرزبان در دست نیست و در این خبر این نکته مهم است که هارون برخلاف پادشاهان طبرستان از مرزبان فرمانبرداری و باجگزاری نخواست. معلوم است که از دیلمان جای چنین توقعی نبود و خلفا از ایشان به همین اندازه خرسند بودند که متعرض مسلمانان نشوند و بی‌گفتگو است که خواستن خلیفه مرزبان را پیش خود به قصد دلجویی بود که بلکه از این راه از گزند و آزار پیاپی آن گروه آسودگی یابند و از این‌جا توان دانست که دیلمان در این وقت چه اهمیتی داشته‌اند.

پناه بردن یحیی‌بن عبداللّه به کوهستان دیلم و داستان او که ما در پیش نوشته‌ایم نیز در زمان مرزبان یا زمان پدرش جستان بوده است.

۲ـ جستان پسر مرزبان (جستان دوم)

از او داستان و خبری در دست نیست جز این‌که طبری در سال ۲۰۱ می‌نگارد:

> در این سال عبداللّه پسر خرداذبه که والی طبرستان بود لازر و شیرز را از خاک دیلم بگشاده بر شهرهای اسلام افزود کوهستان طبرستان نیز بگشاد و شهریار پسر شروین را از کوهستان خود پایین آورد... و مازیار پسر قارن را به بغداد پیش مأمون آورد و ابولیلی پادشاه دیلم را بی‌آن‌که زینهاری داشته باشد دستگیر ساخت.

در این خبر باید گفت مقصود از پادشاه دیلم جستان یا پدر او مرزبان است چه در این زمان‌ها پادشاهی برای دیلم جز ایشان سراغ نداریم ولی نام «ابالیلی» برای پادشاه دیلم

بسی شگفت است زیرا دیلمان اگرچه نام «لیلی» برای مردان فراوان داشتند[۱] لیکن کنیه درست کردن به رسم تازیان در میان ایشان از کجا مرسوم بوده؟!

در صحت خبر نیز شک است زیرا یعقوبی و بلاذری که به آن زمان‌ها نزدیک‌تر از طبری بوده‌اند چنین خبری ننگاشته‌اند[۲] طبری نیز نمی‌نویسد که کار پادشاه دیلم پس از گرفتاری به کجا انجامید با آن‌که چنین قضیه‌ای اگر راست بود همه‌گونه اهمیت داشت و همه مورخان آن را با شرح و تفصیل می‌نگاشتند[۳].

۳ـ وهسودان پسر جستان

از او بیش از این خبری نیست که در سال ۲۵۰ که داعی کبیر حسن‌بن زیدی علوی در مازندران خروج کرد وهسودان نیز که پادشاه دیلمان بود بیعت او پذیرفت[۴] و بیشتر یاری داعی را دیلمان می‌کردند، ولی سال دیگر وهسودان معلوم نیست به چه سببی از داعی برگشت و در این میان مرگ او نیز رسیده بدرود زندگی گفت. ابن‌اسفندیار می‌نگارد:

> از ساری برنشست [مقصود داعی است] و کوچ بر کوچ می‌رفت تا به چالوس گفتند وهسودان ملک دیلمان از او برگردید بعد روزی چند خبر وفات وهسودان به سید حسن رسید و چهارهزار دیلم به مرگ او پیش داعی حسن زید آمدند[۵].

---

۱. یعنی نام بدین شکل فراوان داشتند ولی درست معلوم نیست چه‌طور تلفظ می‌کردند.

۲. در تاریخ طبرستان هم خبری از والیگری پسر خردادبه نیست و رفتن مازیار را به بغداد پیش مأمون نیز به‌طور دیگر نوشته‌اند معلوم نیست طبری این خبر را از کجا گرفته.

۳. لازر همان لاریجان کنونی و شیرز از نزدیکی‌های او بوده. گشادن این شهرها ممکن است درست باشد و شاید «لیلی» نامی هم بزرگ یا حکمران این‌جاها بوده مسلمانان دستگیرش کرده به غلط یا به دروغ پادشاه دیلم‌اش خوانده‌اند و چون «لیلی» پیش تازیان نام زن است نام او را نیز عوض کرده «ابالیلی» خوانده‌اند.

۴. طبری، حوادث سال ۲۵۰.

۵. نسخه اصل و یگانه ابن‌اسفندیار ــ چون این نسخه شماره صفحه ندارد از این پس هرکجا نام آن ببریم شماره صفحه قید نخواهیم کرد.

۴ـ جستان پسر وهسودان (جستان سوم)

معروف‌ترین پادشاه جستانی است و نزدیک پنجاه سال فرمانروایی کرده با داعی کبیر و جانشینان او بیعت داشت. در همان سال ۲۵۰ که پادشاهی یافت پیش داعی کبیر فرستاده خواستار شد که داعی کسی را از نزدیکان خود همراه او سازد که ولایت ری را به نام داعی بگشایند. داعی احمدبن عیسی و قاسم‌بن علی نامان را از علویان به دیلمستان فرستاده جستان همراه ایشان با حسن‌بن احمد کوکبی که وی نیز از علویان بود و در دیلمستان می‌زیست با لشکری از دیلمان به نواحی ری تاخته دست به تاراج و کشتار بگشادند. عامل ری از جانب طاهریان عبداللّه‌بن عزیز نامی بود بگریخت و مردم ری ناگزیر دو هزار هزار درهم به علویان و جستان داده آشتی خواستند و شهر بدیشان سپردند. جستان احمدبن عیسی را در آن‌جا گذارده خویشتن با کوکبی آهنگ قزوین کردند[۱]. ابن‌اسفندیار در این‌جا می‌نویسد:

> نبشتهٔ احمدبن عیسی و قاسم‌بن علی که با جستان وهسودان بودند رسید به فتح ولایت ری و قزوین و ابهروزنگان که ایشان را مسلم شد و همه دعوت را اجابت کردند بیعت رفته.

طبری نیز دست یافتن کوکبی را بر قزوین و زنگان می‌نگارد، ولی این شهرها بیش از چند ماه به دست علویان و دیلمان نبود. و در اوایل سال ۲۵۳ موسی پسر بغا از سرکردگان بزرگ خلیفه المعتزباللّه با سپاه انبوهی از بغداد حرکت و در یک فرسخی قزوین با کوکبی و دیلمان جنگ کرده فیروزی یافت و قزوین را بگشاده از دنبال کوکبی به کوهستان دیلم

---

۱. نسخه اصل و یگانه ابن‌اسفندیار و تاریخ طبری حوادث سال ۲۵۲. از نوشته‌های طبری و بلاذری چنین برمی‌آید که این کوکبی که نام او را حسین یا حسن‌بن احمد نگاشته‌اند خویشتن داعی مستقلی و در دیلمان بیرق دعوت برافراشته بود و جستان و دیلمان به نام او جنگ می‌کردند بلکه طبری خروج او و گشادن قزوین و زنگان را در سال ۲۵۱ (یک سال پیش از پادشاهی یافتن جستان) می‌نگارد با این‌حال معلوم نیست این نوشته ابن‌اسفندیار که جستان از داعی کبیر نماینده خواست که قزوین و ری را به نام او بگشاید چه معنی دارد مگر آن‌که بگوییم برخلاف نوشته‌های بلاذری و طبری کوکبی نیز از پیروان و بستگان داعی کبیر بوده.

تاخت و جنگ‌های سختی با دیلمان کرده از ایشان فراوان بکشت[۱] و همه‌جا ویرانی بسیار می‌کرد تا پس از مدتی به بغداد بازگشت.

طبری در سال ۲۵۹ هجوم دیگر جستان به قزوین و جنگ او را با محمدبن فضل قزوینی و شکست جستان را می‌نگارد[۲]. ظاهر آن است که این هجوم نیز به فرمان داعی کبیر و به نام او بوده چه در سال دیگر (سال ۲۶۰) که طبری جنگ داعی را با یعقوب‌لیث صفار می‌نگارد جستان را از یاران داعی می‌شمارد و پیداست که او در بیعت خود با داعی تا آخر پایدار و استوار بوده.

در سال ۲۷۰ که داعی کبیر بدرود زندگی گفته برادرش محمد به نام داعی صغیر جانشینی او یافت جستان بیعت محمد نیز پذیرفت و بیشتر یاری او را نیز دیلمان می‌کردند و چون در سال ۲۷۶ رافع پسر هرثمه که از گردنکشان خراسان و در این وقت بسیار زورمند و توانا بود لشکر به گرگان به جنگ محمد کشید و محمد ایستادگی نتوانسته به طبرستان گریخت و در آن‌جا نیز نایستاده به دیلمستان پناه برد و رافع به گرگان و طبرستان دست یافته محمدبن هارون نامی را با سپاهی در چالوس بنشاند. جستان داعی را نیک پذیرفته به یاری او برخاست و با لشکری از دیلمان به چالوس تاخته گرد محمدبن هارون را فروگرفتند. رافع خویشتن به جنگ ایشان شتافته داعی و جستان به دیلمستان برگشتند رافع از دنبال ایشان به دیلمستان درآمده خرابی بی‌اندازه کرد و دزی را از کیل‌کیا نام که از بزرگان دیلم بود به شمشیر بگشاده سه ماه بیشتر در آن نواحی درنگ داشت و همه‌گونه ویرانی می‌کرد. جستان ناگزیر شده کسانی برای شفاعت پیش او فرستاد و سرانجام بدان قرار گرفت که جستان مال‌های داعی را که پیش او بود به رافع بسپارد و پیمان بست که دیگر یاری داعی نکند و با این پیمان رافع دیلمستان را رها کرده از راه طالقان به قزوین رفت.

---

۱. فتوح البلدان، بلاذری، ص ۳۳۲.

۲. باید دانست که هریک از پادشاهان جستانی را «پسر جستان» را «ابن‌جستان» می‌نامیدند چنان‌که همین جستان را نیز «ابن‌جستان» نوشته‌اند. ولی این خبر در تاریخ طبری بدین عبارت است: «وفیها کانت وقعة بین محمدبن الفضل‌بن سنان القزوینی و وهسودان‌بن جستان الدیلمی فهزم محمدبن الفضل وهسودان». ابن‌اثیر نیز همین عبارت را از طبری برداشته ولی باید گفت هردوی این مؤلفان اشتباه کرده‌اند چه وهسودان در سال ۲۵۲ مرده بوده. و یا اصل خبر به نام «ابن‌جستان» بوده طبری از همین کلمه دچار اشتباه شده و پنداشته که مقصود وهسودان است و تصرفی از پیش خود در عبارت کرده با آن‌که بی‌شک مقصود جستان است.

شاید رافع نخستین دشمنی بود که دیلمان درون خانه خود دیدند و پیش از او کسی را در تاریخ‌ها سراغ نداریم که کوهستان دیلم را با جنگ و دشمنی از این‌سوی تا آن سوی درنوردد. از این‌جا می‌توان دانست که دیلمان در این وقت دلیری و مردانگی پیشین خود را از دست داده از نیرو و توانایی‌شان بسی کاسته بود.

باقی داستان رافع و داعی معروف است که رافع در سال ۲۷۹ بر خلیفه یاغی شده به داعی بیعت کرد و طبرستان و گرگان را بدو باز داد و در سال ۲۸۳ دستگاه رافع به دست عمرولیث برچیده شده داعی نیز در سال ۲۸۷ به دست محمدبن هارون مذکور که این دفعه به سامانیان پیوسته بود کشته گردید و طبرستان و گرگان به دست سامانیان افتاد.

پس از کشته شدن داعی حسین‌بن علی معروف به ناصرکبیر با دیگر علویان پناه به دیلمستان بردند و ناصر در آن‌جا بیرق برافراشت. جستان به ناصر نیز بیعت کرده به یاری و پشتیبانی او برخاست و در سال ۲۸۹ لشکری ساخته با ناصر به خونخواهی محمدبن زید به طبرستان تاختند و در نزدیکی آمل با عبدالله عم‌زاده امیراسماعیل سامانی و احمد پسر امیراسماعیل به‌هم رسیده جنگ بسیار سختی کردند. ابن‌اسفندیار در این‌جا می‌نویسد:

> دیالم راشکسته دوهزار مرد را ازایشان کشته واز آن‌جمله پدرماکان‌کاکی بودو پدر حسن فیروزان که ملوک‌گیل و دیلم بودند. می‌گوید: «دیالم مالشی بلیغ یافتند»[۱].

ولی با همه این شکست و مالش جستان و ناصر باز سال دیگر به همدستی محمدبن هارون که این دفعه از سامانیان بریده و به ناصر و جستان پیوسته بود لشکر انبوهی آراسته آهنگ طبرستان کردند و بار دیگر با عبدالله عم‌زاده امیراسماعیل در نزدیکی آمل به هم رسیده جنگ شروع کردند. ابن‌اسفندیار می‌نویسد:

> این جنگ چهل روز برپا بود و روز آخر شکست بر سامانیان افتاده روی به گریز نهادند ولی در این میان عبدالله با دسته‌ای از دلیران به قلب لشکر دیلمان زدند.

می‌گوید:

---

۱. ابن‌اسفندیار این جنگ را به نام ناصر تنها و ابن‌اثیر به نام جستان تنها نوشته‌اند ولی بی‌گفتگوست که به همدستی هردو تن بوده.

محمدبن هارون پای ازرکاب گرفته بر گردن اسب نهاده بود یعنی که مصاف شکستم پسر نوح (عبدالله) دست به سر و موی فرود آورد یعنی که تا سر من بر تن باشد تو [به] طبرستان نتوانی شد و بدان حمله لشکر محمد هارون منهزم شدند و تا انوشدادن دز به دنبال داشته می‌کشتند.

اسلام پذیرفتن دیلمان به دست ناصر کبیر

از دین دیرین دیلمان ما آگاهی درستی نداریم. مسعودی می‌نگارد:

دیلمان و گیلان از نخست که بودند دینی نپذیرفته آیینی را دوست نداشتند [۱].

اگر این سخن راست و استوار باشد باید گفت دیلمان دین زردشتی را که پیش از اسلام دین رسمی ایران بود نپذیرفته از نخست مردم آزاد و وارسته بوده‌اند. در قرن‌های دیرتر نیز دیلمان در عالم دین و آیین نام‌نیک و شهرت خوشی نداشته‌اند و داستان ملحدان و فداییان در زمان سلجوقیان که مرکز ایشان الموت دیلمستان بود معروف است. پس از آن قرن‌ها نیز مؤلفان همواره مردم آن نواحی را به بی‌دینی ستوده‌اند. حمدالله مستوفی در اواخر زمان مغول درباره دیلمان و گیلان و تالشان می‌نگارد: چون کوهی‌اند از مذهب فراغتی دارند اما به قوم شیعه و بواطنه نزدیک‌تراند. از نوشته‌های سید ظهیر در کتاب تاریخ گیلان پیداست که دیلمان در قرن‌های نهم و دهم نیز به بدی معروف بوده و پای‌بند به شریعت و مذهب نداشته‌اند.

باری ناصرکبیر پس از شکست آخری از سامانیان در سال (۲۹۰) چون با جستان به دیلمستان برگشتند در آن‌جا بساط رهنمایی و ارشاد درچیده به نشر اسلام در میان دیلمان و گیلان پرداخت و چون خود او کیش شیعه زیدی داشت بلکه یکی از دانشمندان و مؤلفین این طایفه به‌شمار می‌رفت، ترویج این کیش می‌کرد و ده سال بیشتر جز این کاری نداشت. و چون در این وقت نفرت دیلمان از دین اسلام کمتر شده و به جهت آمیزش بسیار با علویان اندک انس و آشنایی به دین مذکور رسانیده بودند دعوت ناصر پیشرفت کرده

---

۱. مروج‌الذهب، داستان ناصرکبیر.

انبوهی از دیلمان و گیلان اسلام و مذهب زیدی پذیرفتند. ابن‌اثیر می‌نویسد از گیلان و دیلمان و آن‌چه در آن سوی سپیدرود تا آمل نشیمن داشتند دعوت ناصر بپذیرفتند[۱].

در سال ۳۰۱ ناصر با گروه انبوهی از همین پیروان خود بار دیگر به طبرستان تاخته سامانیان را بیرون راند و تاگرگان تصرف نموده به حکمرانی نشست و دز باستانی چالوس را که از زمان ساسانیان در برابر دیلمان ساخلوگاه بود ویران ساخت. از همان هنگام بود که گیلان و دیلمان پس از سیصد سال محصوری در جنگل و کوهستان خود راه به میان مسلمانان یافته آزادانه آمد و شد کردند و بسیاری از سرکردگان سپاه ناصر و پسرانش همان‌ها بودند که سپس هرکدام سردار یا پادشاه بزرگی شده لشکرکشی‌ها و کشورگشایی‌ها کردند از قبیل لیلی پسر نعمان و اسفار پسر شیرویه و ماکان پسر کاکی و حسن پسر فیروزان و مرداویج پسر زیاد و دیگران.

اما جستان چنان‌که نوشتیم از نخست پشتیبانی ناصر داشت و به یاری او جنگ‌ها با سامانیان کرد. ولی در تاریخ صالحی می‌نگارد میانه او با ناصر جنگ‌هایی روی داد[۲]. از گفته‌های ابن‌اثیر نیز پیداست که ناصر هنگامی که در دیلمستان درنگ داشته به دعوت دیلمان پرداخت جستان با او راه دشمنی می‌پیمود. مولانا اولیاءاللّه نیز دربارهٔ این داستان می‌نویسد:

> بعد از مخالفت تمام و حرب که به کرات واقع شد به آخر مصالحه کرد و بدو پیوست و سید ناصرکبیر گوید در این باب شعر:

و جستان اعطی موائیقه	وایمانه طائعاً فی الحفل
وانی لامل بدیلمین	حروباً کبد رویوم الجمل
ولیس یظن به فی‌الامو	و غیرالوفاء بما قد بذل[۳]

---

۱. حوادث سال ۳۰۱.

۲. مسیو دارن معروف در کتابی که به نام **الانتخاب البهیه** چاپ کرده از این کتاب نقل می‌کند و ما آن‌چه در این‌جا می‌آوریم از همان کتاب دارن است.

۳. نسخه یگانه و خطی **تاریخ رویان** تألیف مولانا اولیاءاللّه آملی. اما معنی شعرها می‌گوید «جستان میان
←

از جستان بیش از این آگاهی نیست و مرگ او به دست برادرش علی بود لیکن سالش معلوم نیست. جستان را دختری بود خراسویه نام که زن محمد مسافر کنگری و مادر سالار مرزبان معروف است. داستان زیرکی و هوشیاری این زن را در گفتار سوم همین کتاب خواهیم نگاشت.

۵ـ علی پسر وهسودان

داستان علی بس شگفت است. چه از نامش پیداست که اسلام پذیرفته بود و از پیوستن‌اش به خلیفه‌المقتدربالله که از جانب او عامل سپاهیان ری بود معلوم است که برخلاف طریقه پدران خویش هواخواه عباسیان و دشمن علویان بود و گویا به‌همین جهت برادر خود جستان را بکشت.

زمان این حادثه (کشتن جستان) دانسته نیست ولی علی از سال ۳۰۰ از جانب خلیفه‌المقتدر در سپاهیان «عامل معاون» بود و سه سال در آن شهر نشیمن داشت. و در دیلمستان گویا برادرش خسرو فیروز جانشین او بود. چه ابن‌اسفندیار در داستان ناصرکبیر و دست یافتن او به طبرستان می‌نویسد:

> تا اتفاق افتاد که ناصرکبیر حسن‌بن قاسم را به گیلان فرستاده فرمود ملوک گیلان را [که] کوه و دشت دارند برای اظهار اطاعت به آمل آورد چنان که اشارت بود هروسندان ابن‌تیدا و خسرو فیروزبن جستان[1] و ایشام‌بن وردراد را با جمله قبایل ایشان بیاورد. و پیش ناصر نبشت که همه به مدد و خدمت تو می‌آیند...

→

انجمن با رضایت خود پیمان‌ها داده سوگندها خورده و من امیدوارم که به یاری دیلمان جنگ‌هایی مانند جنگ بدر و جمل بکنم دربارهٔ جستان جز این ندارم که به پیمان‌های خود وفا نماید». مولانا این جنگ‌ها را میانه ناصر و جستان پس از دست یافتن ناصر به طبرستان پنداشته ولی این غلط است زیرا جستان پیش از رفتن ناصر به طبرستان یا در سال نخستین رفتن او کشته شده.

۱. خسرو فیروز پسر وهسودان بود ولی چون همه جستانیان را «پسر جستان» می‌خواندند این عبارت نیز از همین جهت است.

در این عبارت اگرچه ملوک گیلان را می‌گوید ولی از نام خسرو فیروز پیداست که دیلمان نیز مقصود است و او در این وقت در دیلمستان به جای برادرش پادشاهی می‌کرده است[۱].

باری در سال ۳۰۴ در سپاهان غلامعلی احمدبن سیاه نامی راکه از جانب خلیفه عامل خراج آن شهر بود به کینه و کیفر دشنامی که به آن غلام داده بود بکشت و چون این‌خبر به خلیفه رسید سخت برآشفته علی را از کار معزول ساخت و او به کوهستان دیلم برگشت. از این‌پس خبری از علی نیست تا در سال ۴۰۷ مونس سپهسالار لشکر خلیفه که به جنگ یوسف پسر ابی‌الساج به آذربایگان آمده بود پس از گرفتن یوسف و هنگام برگشتن به بغداد در ری علی را دوباره (عامل حرب) ری و دماوند و قزوین و ابهر و زنگان ساخته خراج و مالیات این شهرها را نیز به او واگذاشت که خرج خود وکسان و پیروانش بکند[۲].

لیکن علی مدت اندکی این کار را داشت و در همان سال ۳۰۷ یا سال دیگر آن هنگامی که در قزوین[۳] درنگ داشت در رختخواب خود به دست محمد پسر مسافر کنکری کشته شد. در تاریخ صالحی می‌نویسد محمد این کار را به کینه و خونخواهی پدرزن خود جستان که علی کشته بود، کرد.

شگفت است که مسعودی در مروج‌الذهب ابن‌محمد پسر مسافر را خال علی می‌نویسد. با آن‌که علی برادر جستان، و او، چنان‌که گفتیم پدرزن محمد بود و از این‌رو باید گفت جستان هم خواهرزاده و هم پدرزن محمد بوده است و چون محمد چنان‌که از نامش معلوم است اسلام پذیرفته بود این مطلب خالی از اشکال نیست. ولی چون مسعودی هم‌عصر محمد و پسرانش بوده وانگهی دلیل‌های دیگری نیز این گفته او را تأیید می‌نمایند[۴].

---

۱. نتوان گفت که این قضیه پس از کشته شدن علی بوده زیراکشته شدن علی پس از مرگ ناصر است.

۲. ابن‌مسکویه در تجارب‌الامم و ابن‌اثیر در کامل‌التواریخ این حادثه را ضمن حوادث سال ۳۰۴ می‌نویسد ولی تصریح خود ایشان برگماشتن علی به عمل حرب ری و قزوین و دیگر شهرها در سال ۳۰۷ بوده و از این‌رو معلوم است که کشته شدن او نیز در سال دیگر آن بوده است.

۳. مسعودی جای حادثه را ری می‌نویسد ولی قزوین درست است.

۴. باید دانست که ابن‌مسکویه کشته شدن علی را به دست محمد به این عبارت می‌نویسد: «ثم وثب احمدبن

←

باید گفت جستان و علی از یک مادر نبوده‌اند و مادر جستان جز از خواهر محمد بوده. معلوم است که با این ترتیب اشکالی نمی‌ماند.

فیلسوف دانشمند رازی محمدبن زکریا کتابی در طب به نام علی پسر وهسودان تألیف و «الطب‌الملکی» نام نهاده [۱].

۶ـ خسروفیروز پسر وهسودان

چنان‌که گفتیم در زمان برادرش علی در دیلمستان جانشینی او داشت و چون علی کشته شد به استقلال پادشاهی یافت. در تاریخ صالحی می‌نویسد وی به خونخواهی علی با محمد پسر مسافر جنگ کرد ولی مغلوب شد او نیز کشته شد.

۷ـ مهدی پسر خسروفیروز

در تاریخ صالحی می‌نویسد جانشین پدر خود شده با محمد پسر مسافر جنگ کرد ولی مغلوب شده به اسفار پسر شیرویه دیلمی پناه برد. چون شهرت اسفار و دست یافتن او به گرگان و طبرستان و ری و قزوین و زنگان در سال‌های ۳۱۵ و ۳۱۶ بود از این‌رو باید گفت این حادثه مهدی نیز در سال‌های مذکور روی داده.

پایان کار جستانیان

پس از مهدی آگاهی درستی از جستان نداریم و در تاریخ‌ها دیگر نام پادشاهی از ایشان برده نمی‌شود. معلوم است که اسلام پذیرفتن دیلمان و درآمیختن ایشان با

→

مسافر علی‌ابن اخیه علی‌بن وهسودان...» ابن‌اثری نیز همین عبارت را نقل کرده. ولی در این عبارت دو غلط آشکار است نخست نام پسر مسافر محمد بوده نه احمد. دوم علی بی‌شک برادرزاده محمد نبوده درباره این یکی باید گفت که به‌جای «ابن‌اخیه» «ابن‌اخته» درست است و این خود دلیل دیگری است که نوشته مسعودی، که محمد را خال علی می‌نویسد، درست و یقین است.

۱. تاریخ‌الحکماء قفطی، ترجمه حال محمدبن زکریای رازی دیده شود.

مسلمانان که کانون سیصد ساله آن طایفه را بهم زد اهمیت و شکوه جستانیان را نیز از میان برد. دشمنی میان پادشاهان آن خاندان و برادرکشی و پیدا شدن «کنکریان» در نقطه دیگر دیلمستان که پیوسته بر ویرانی اینان می‌کوشیدند دو جهت دیگری بودند که به برافتادن این خاندان کمک بسیار کردند.

ولی با این‌همه دلیل‌هایی هست براین‌که جستانیان تا صد سال دیگر هنوز برپا و باز مختصر فرمانروایی در میان دیلمان داشته‌اند. از جمله ابن‌اثیر در سال ۴۳۴ می‌نویسد:

> طغرل‌بیک پیش پادشاه دیلم فرستاده به طاعت خود خواند و از او مال بخواست. وی فرمان‌پذیری به گردن گرفته مال و خواسته برای طغرل‌بک فرستاد.

چون نام سالار تارم را پس از این عبارت جداگانه می‌برد بی‌گفتگو است که مقصود از پادشاه دیلم پادشاهی است که از خاندان جستان در آن‌وقت بوده و از این‌جا پیداست که خاندان مذکور اقلاً تا اواسط قرن پنجم برپا و فرمانروای دیلمستان بوده‌اند. ولی پس از این تاریخ دیگر آگاهی از آن خاندان سراغ نداریم و معلوم نیست کی و چسان از میان رفته‌اند[۱].

---

۱. ناصرخسرو در **سفرنامه** خود که گذشتن خود را از دیلمستان شرح می‌دهد می‌گوید: «و از آن‌جا رفتم رود آبی بود که آن را شاه‌رود می‌گفتند و باج می‌ستاندند از جهت امیر امیران و او از ملوک دیلمان بود...» در این عبارت نیز می‌توان گفت که مقصود از امیر امیران پادشاه جستانی آن‌وقت است زیرا پادشاه تارم را پس از این عبارت به شرح و تفصیل یاد کرده است.

گفتار دومین:
کنکریان

در تارم و زنگان و ابهر و سهرورد

در اوایل قرن چهارم هجری که خاندان جستانیان در دیلمستان همچون درخت کهنسالی روی به خشکیدن و پوسیدن داشت نهال‌های نوی از آن در این‌جا و آن‌جا برخی سربرآورده برخی نیز در کار سربرآوردن بود و در اندک مدتی هریک از این نونهال‌ها درخت برومند و تناوری گردیده سراسر عراق و ایران را (جز خراسان و سیستان) زیر سایه‌های خود گرفتند.

این خود داستان شگفتی بود که دیلمان پس از سیصد سال دشمنی با اسلام و جنگ و خونریزی با مسلمانان چون به رهنمایی علویان اسلام پذیرفته راه به میان مسلمانان پیدا کردند پنجاه سال نگذشت که خاندان‌هایی از ایشان پیدا، و بر بخش بزرگی از عالم اسلام فرمانروایی یافتند و نام دیلم پس از آن‌که پیوسته با لعن و نفرین توأم بود این دفعه در منبرهای اسلام (حتی در منبرهای مکه و مدینه) خطبه و دعا به‌نام ایشان می‌خواندند[1].

یکی از این خاندان‌ها و نخستین آن‌ها کنکریان بود که در تارم بنیاد فرمانروایی گذارده

---

۱. خاندان‌های دیلمی که از آغاز قرن چهارم تا نیمه آن بنیاد گذارده شدند عبارت بودند:

۱ـ از کنکریان در تارم و آن نواحی. ۲ـ سالاریان در آذربایگان و اران و ارمنستان که شاخه‌ای از کنکریان بودند. ۳ـ خاندان ماکان کاکی و حسن فیروزان. ۴ـ زیاریان که نخست بر ری و قزوین و سپاهان و خوزستان دست یافتند سپس تنها در طبرستان و گرگان و گیلان فرمانروایی داشتند. ۵ـ بویهیان که بر فارس و کرمان و خوزستان و عراق و موصل و ری و سپاهان و همدان فرمانروایی داشتند.

سپس به آذربایگان و اران و ارمنستان و زنگان و ابهر و سهرورد نیز دست یافتند و بیشتر دیلمستان نیز در تصرف ایشان بود.

دانشمندان شرق‌شناس اروپا و برخی مؤلفان شرق این خاندان را مسافری یا سالاری خوانده‌اند ولی نام اصلی ایشان کنکری بوده. چنان‌که در نامه ابوعلی حسن‌بن احمد که شرح آن را خواهیم نگاشت در دوجا تصریح بدین نام شده. همچنین ابن‌مسکویه در تجارب‌الامم در دوجا پیلسوار پسر مالک را از این خاندان که ما داستان او را خواهیم نگاشت کنکری قید می‌کند[1].

بنیادگذار کنکریان معلوم نیست و نخستین کسی که از ایشان شناخته شده محمد پسر مسافر، و نخستین داستانی که از او در تاریخ‌ها قید شده کشتن علی پسر وهسودان است به شرحی که ما نیز نگاشته‌ایم، از مسافر پدر محمد بیش از این آگاهی نداریم که به نوشته مسعودی دختر او زن وهسودان (سیمین پادشاه جستانی) بوده و از این‌رو باید گفت که در اواسط قرن سی‌ام یعنی پنجاه شصت سال پیش از آن‌که ما پسرش محمد را بشناسیم او در شمار مردان بزرگ و دارای داماد و نبیره بوده است. محمد را نیز گفتیم که خراسویه دختر جستان سوم را نیز به زنی داشت.

یاقوت نامه‌ای را درباره دز شمیران (تختگاه کنکریان) از ابوعلی حسین‌بن احمد که به صاحب پسر عباد معروف نگاشته نقل می‌کند. در آن نامه از جمله می‌نویسد:

> خاندان کنکر در میان دیلمان پایه و بنیاد استواری نداشتند تا این دز را تصرف نمودند و به دستیاری همین دز تارم را که جزو قزوین بود از آن‌جا جدا ساخته بربودند سپس بلندی همت خود را بدانجا رسانیدند که از جستان[2] وهسودان پادشاه دیلم خواستار پیوند و خویشاوندی شدند و جستان با آن‌که چهل سال پادشاهی کرده بود چون دید شمیران خواهر الموت است که ناگزیر تن به این پیوند داد[3].

---

۱. تجارب‌الامم، حوادث سال ۳۲۶ و سال ۳۲۹ ــ ولی در نخستین‌جا چون گفتگو از لشکری گیلی معروف است که بر آذربایگان دست یافته بود در نسخه‌های چاپی کلمه «کنکری» نیز به اشتباه «لشکری» چاپ شده. در کتاب استخری نیز در چاپ لندن در حاشیه ص ۱۹۱ این کلمه به غلط «لنجری» چاپ شده.

۲. در نسخه چاپی معجم‌البلدان به جای جستان وهسودان «حسنات و حسوذان» چاپ شده ولی معلوم است که غلط است.

۳. معجم‌البلدان، کلمه سمیران دیده شود.

از این عبارت‌ها معلوم است که کنکریان میانه دیلمان از دیر زمانی معروف ولی دارای شکوه و نیرویی نبوده‌اند تا آن‌که دز شمیران را که معلوم نیست پیش از آن به دست که بوده تصرف نموده به پشتیبانی آن دز به سرتاسر تارم نیز که جزو ولایت قزوین بوده دست می‌یابند و با جستان پادشاه دیلم خویشی کرده نیرو و توانایی‌شان هرچه بیشتر و فزون‌تر می‌گردد و برای خود بنیاد پادشاهی و فرمانروایی می‌گذارند.

۱ـ محمد پسر مسافر

چنان‌که گفتیم نخستین کسی از کنکریان است که در تاریخ‌ها معروف شده و سرگذشت او را با پادشاهان جستانی (علی و خسروفیروز و مهدی) نگاشته‌ایم. گویا داستان مهدی با محمد و پناه بردن او به اسفار پسر شیرویه بود که مایهٔ دشمنی میانه محمد و اسفار گردیده و این دشمنی به نابودی اسفار انجامید. زیرا چنان‌که مسعودی و دیگران نوشته‌اند اسفار مردآویج پسر زیار را که از سرکردگان سپاه او بود به تارم پیش محمد فرستاده او را به بیعت و فرمانپذیری خود خواند و خویشتن با لشکر انبوهی تا نزدیکی تارم آمده آماده نشست که اگر محمد از بیعت و فرمانپذیری سر باز زد بر تارم تاخته محمد را دستگیر سازد. ولی مردآویج چون پیش محمد رسید با هم گفتگوی بیدادگری و بدکرداری اسفار کرده ستم‌های او را بر مسلمانان بازگفتند و با یکدیگر پیمان همدستی بستند که به دشمنی اسفار برخاسته به نابودی وی بکوشند و مردآویج چون از آن‌جا برگشت با دیگر سران سپاه بر اسفار شوریده به شرحی که در تاریخ‌ها نگاشته‌اند او را نابود ساختند[۱].

محمد فرمانروایی باخرد و هوشیار و آبادی‌دوست، ولی بی‌رحم و درشت‌خوی بود. مسعربن مهلهل سیاح معروف تازی که در همان زمان‌ها به تارم و شمیران آمده شرح بسیار سودمندی دربارهٔ محمد و شمیران می‌نگارد که ما آن را در این‌جا ترجمه می‌نماییم.

> به دز پادشاه دیلم که شمیران معروف است رسیدم آن‌چه از خانه‌ها و کوشک‌های آن‌جا دیدم در تختگاه هیچ پادشاهی ندیده بودم. در این دز

۱. مروج‌الذهب، داستان ناصرکبیر دیده شود.

دوهزار و هشت‌صد و پنجاه‌و اند خانه بزرگ و کوچک هست. محمد پسر مسافر خداوند این دز را عادت براین بود که هرکجا چیزی قشنگ می‌دید یا چشمش بر هنری می‌افتاد استاد آن را می‌پرسید و چون جایگاه او می‌دانست مالی فراخور حالش فرستاده چندین برابر هم وعده می‌داد تا او را راضی ساخته به دز خود می‌آورد ولی تا زنده بود اجازه بازگشتن به جای خود نمی‌داد. فرزندان رعیت را از دستشان گرفته به استادان و هنروران می‌سپرد که پیشه و هنر یاد بگیرند. او را دخل بسیار و خرج اندک بود و مال و گنجینه انبوه اندوخته بود. و بدین‌سان روزگار می‌گذرانید تا پسرانش به نافرمانی برخاستند چه ایشان را دل براین هنروران و استادان که مانند اسیران دربند بودند می‌سوخت و روزی که محمد به شکار رفته بود در دز را به روی او بسته راهش ندادند تا به دز دیگری در آن نزدیکی‌ها پناه برد و آن استادان راکه پنج‌هزار تن کمابیش بودند آزاد ساختند مردم برایشان دعای بسیار کردند...[۱].

از این شرح پیداست که شمیران دارای کوشک‌های زیبا و باشکوه، و در زمان محمد نشیمن استادان و هنرپیشگان بوده. اما داستان نافرمانی پسران محمد که مسعر یاد کرده، این داستان را ابن‌مسکویه بهتر و درست‌تر شرح داده است.

او می‌گوید:

محمد بدسرشت و درشت‌خوی بود و با خاندان خود سختگیری و رفتار ناهنجار داشت. وهسودان پسرش از او ترسناک شده پیش برادرش مرزبان که در یکی از دزهای تارم بود پناه برد. محمد دانست که دو برادر چون باهم باشند برایشان دست نخواهند داشت و خواست میانه ایشان جدایی بیاندازد نامه‌ای به مرزبان نوشته او را پیش خود خواند وهسودان به مرزبان گفت پس از تو من از تنهایی خود در این دز ترسناکم چه پدرمان در خیال گرفتن من است. مرزبان برادر را نیز همراه برداشت و چون در اثنای راه بودند به پیکی از محمد

---

۱. معجم‌البلدان، کلمه شمیران.

برخوردند که پنهان پیش مردم آن دز فرستاده پیغام داده بود که وهسودان را چون تنها بماند دستگیر کرده نگهدارند و دز را نیز نگهداشته بـه مـرزبان بـار ندهند. مرزبان و وهسودان هردو از این پیک و پیغام در شگفت شده نیت محمد را دربارهٔ خود دانستند و چون به شمیران رسیدند محمد به دز دیگری بـیرون رفته بود. مرزبان و وهسودان داستان پیک و پیغام را با مادر خود خـراسـویه گفتگو کردند و به همدستی او دز را با همگی گنجینه و اندوخته محمد تصرف نمودند. محمد چون این خبر بشنید در کار خود حیران ماند و در آن دز که بود تهیدست و تنها بنشست...[1].

این حادثه در سال ۳۳۰ بود. در همان‌سال به شرحی که خواهیم نگاشت مرزبان بـر آذربایگان تاخته بدان ولایت تا اران و ارمنستان دست یافت. وهسودان نیز پدر خود را در دزی بند کرده خویشتن به جای او به فرمانفرمایی پرداخت ولی محمد هنوز سالیان دراز زنده بود و برخی سرگذشت‌های او را سپس خواهیم نگاشت.

محمد را برادری به نام ملک یا مالک، و گذشته از مرزبان و وهسودان پسری بـه نـام صعلوک بوده. صعلوک در آذربایگان از سرکردگان سپاه دیسـم کـردی بـود[2] و آگـاهی بیشتری از او نداریم. اما مالک، از او نیز خبری نیست جز این‌که پسر او پیلسوار یا بلسوار از سرکردگان لشکری گیلی بود که در آذربایگان با دیسم می‌جنگید و بار دیگـر او را در عراق از سرکردگان بجکم ترکی می‌یابیم که پس از کشته شـدن بـجکم دیـلمان او را بـه سرکردگی خود و به جانشینی بجکم برمی‌گزینند ولی ترکان راضی نشده او را می‌کشند[3].

۲ــ وهسودان پسر محمد

وهسودان و مرزبان دو برادر پشتیبان و یاور همدیگر بودند. و در سایه این همدستی و یگانگی مرزبان در آذربایگان و اران و ارمنستان بس نیرومند و توانا، و از فرمانروایـان

---

۱. تجارب‌الامم، سال ۳۳۰.

۲. تجارب‌الامم، سال ۳۳۰.

۳. تـجارب‌الامـم، سـال‌های ۳۲۶ و ۳۲۹ ــ در آذربـایگان جـایی را اکـنون نـیز «بـله‌سوار» مـی‌نامند. در نزهت‌القلوب می‌نویسد: «امیری پیله‌سوار نام‌او یعنی سواربزرگ ازامرای آل‌بویه‌ساخت». ولی ازخـاندان بـویه کسی در آذربایگان حکمرانی نداشت شاید این امیر همین پیلسوار کنکری بوده یا ایـن‌که چـون در آذربـایگان این‌نام را با باء یک‌نقطه پیش‌دار می‌گویند شاید به‌نام امیرابوالسوار شدادی معروف نامیده‌شده است.

بزرگ آن زمان به‌شمار بود. وهسودان نیز در تارم با آن‌که حریف پرزوری مانند رکن‌الدوله در برابر خود داشت با همه‌گونه توانایی حکم می‌راند و به زنگان و ابهر و سهرورد و همچنین به بخشی از خاک قزوین نیز دست یافت و چندین دز نو بنیاد نهاد[۱].

ولی پس از مرگ مرزبان در سال ۳۴۶ به شرحی که خواهیم نگاشت میانه وهسودان با پسران مرزبان دشمنی و دو تیرگی افتاده وهسودان کاری جز این نداشت که به تباهی و نابودی فرزندان برادر خود می‌کوشید تا در سال ۳۲۹ جستان و ناصر دو پسر مرزبان را با مادر جستان به حیله به تارم خوانده دستگیر ساخت و به بند و زنجیر انداخته پس از شکنجه بسیار هرسه را بکشت و پسر خود اسماعیل را جانشینی داده شمیران را بدو سپرد و سپاه انبوهی همراه او ساخته به آذربایگان فرستاد و او ابراهیم پسر دیگر مرزبان را از آن‌جا بیرون رانده خویشتن حکمرانی آذربایگان داشت تا پس از مدتی درگذشت[۲] و ابراهیم دوباره به آذربایگان دست یافته به خونخواهی برادران خود لشکر به تارم کشید و وهسودان را مغلوب ساخته خرابی بسیار در سرزمین او کرد. ولی سال دیگر (سال ۳۵۵) وهسودان سپاهی از دیلمستان و تارم گرد آورده همراه یکی از سرکردگان خود روانهٔ آذربایگان ساخت و ابراهیم از این سپاه شکست سختی یافته به ری پیش رکن‌الدوله بگریخت چنان‌که ما تفصیل همهٔ این حوادث را در داستان مرزبان و فرزندانش خواهیم نگاشت.

از این‌پس از وهسودان خبری نیست و سال مرگ او نیز دانسته نیست. ولی در دیوان متنبی شاعر معروف عرب دو قصیده در ستایش عضدالدوله هست که در هردو از آن‌ها یاد جنگ رکن‌الدوله با وهسودان می‌کند. آنچه از این دو قصیده برمی‌آید وهسودان با رکن‌الدوله به دشمنی و کینه‌ورزی برخاسته جنگ شروع می‌کند. رکن‌الدوله سپاه به دفع وهسودان فرستاده مغلوبش می‌کند. و سپاه گرد دز او را فرومی‌گیرند و خود وهسودان گریخته سرگردان می‌شود. و از برخی شعرها برمی‌آید که این جنگ بیش از یک‌بار بوده. در نامه ابوعلی حسن‌بن‌احمد نیز به جنگ و دشمنی میانه وهسودان و رکن‌الدوله اشاره شده. ولی بی‌گفتگو است که بیشتری از گفته‌های متنبی گزافه و دروغ است زیرا اگر این

---

۱. معجم‌البلدان، کلمه شمیران، نامه ابوعلی حسن‌بن احمد.

۲. از نوشته‌های ابن‌مسکویه برمی‌آید که مرگ اسماعیل در ۳۵۰ یا ۳۵۱ بوده.

راست بود که سپاه رکن‌الدوله وهسودان را شکسته گریزان و سرگردان ساختند ناچار بایستی ابهر و سهرورد و زنگان را از او بازگیرند.

به هرحال چون در تاریخ‌ها یادی از این جنگ یا جنگ‌ها نکرده‌اند ما از قصیده‌های متنبی از هریک چند شعر با ترجمه و معنی در این‌جا می‌آوریم. در نسخه کهنه‌ای از دیوان متنبی تاریخ سرودن این دو قصیده را در سال ۳۵۴ قید کرده و از این‌جا باید گفت که جنگ‌های مذکور نیز در همان سال یا کمی پیش از آن رخ داده:

نلت و مانلت من مضرة و هم — سوذان مانال رأیه الفاسد
یبده من کیده بغایته — وانما الحرب غایة الکائد
ماذا علی من اتی محاربکم — فذم ما اختار لو اتی وافد
بلا سلاح سوی رجائکم — ففاز بالنصر و انثنی راشد
یقارع الدهر من یقارعکم — علی مکان المسود والسائد
ولیت یومی فناء عسکره — ولم تکن دانیاً ولا شاهد
ولم یغب غائب خلیفته — جیش ابیه وجده الساعد

....

اذا دری الحصن من رماء بها — خرلها فی اساسه ساجد
ما کانت الطرم فی عجاجتها — الا بعیراً اضله ناشد
تسأل اهل القلاع عن ملک — قد مسخته نعامة شارد
استوحش الارض ان تقربه — فکلها منکر له جاحد

....

فاغتظ بقوم وهسود ما خلقوا — الا لغیظ العدو والحاسد

....

و خل زیالمن تحققه — ما کل دام جبینه عابد

خطاب به عضدالدوله می‌گوید: تو کامیاب شدی و به وهسودان آن گزند و زیان از تو نرسید که از رأی تباه خودش رسید ـ وی آخرین حیله را در آغاز به کار برد چه جنگ آخرین چاره حیله‌گر است ـ آن‌که با شما از راه جنگ آمده پشیمان شد (مقصود وهسودان

است) چه می‌بود اگر از راه نیازمندی آمده به سلاحی جز امید شما دست نزده فیروز و کامیاب برمی‌گشت. روزگار می‌ستیزد با هر بزرگ و کوچکی که با شما بستیزد در هر روز لشکر وهسودان را تو نابود ساختی با آن‌که نه حاضر بودی نه نزدیک ـ زیرا غایب نیست کسی که لشکر پدر و بخت سازگار جانشین او باشند ـ اگر آن دز می‌دانست لشکر به سوی او که فرستاده از بنیادش کنده شده نماز می‌برد ـ تارم در میان گرد همانا شتر گم شده بود ـ مردم دز سراغ پادشاه خود می‌گیرند با آن‌که او شترمرغ رمیده‌ای شده ـ زمین می‌ترسد که نشیمنی به وهسودان بدهد و جایی وی را نمی‌پذیرد ـ خشمگین باش ای وهسودان از دست گروهی که برای خشمگینی دشمنان و بدخواهان آفریده شده‌اند ـ و بگذار جامه را که شایان تو نیست که نه هرکه پیشانی داغدار دارد پارساست.

در دیگری می‌گوید:

واذا القـلوب ابت حكـومته	رضيت بحكم سـيوفه القـلل
واذا الخميس ابى السـجودله	سجدت له فـيها القـنا الذبـل
ارضيت وهسوذان ما حكمت	ام تسـتزيد؟ لا مك الهـبل!
وردت بـلادک غـير مـغمدة	وكـانها بـين القـنا شـغل
....	....
فـانيت مـعتزما ولا اسـد	ومـضيت منهزما ولا وعـل
تـعطى سـلاحهم و راحـهم	مـالم تكـن لتـناله المـقل

معنی آن‌که: چون دل‌ها داوری نپذیرد سرها داوری شمشیرهای او را مـی‌پذیرند ـ و چون لشکرها به او نماز نبرند نیزه‌های باریک ایشان نماز می‌برند. ای وهسودان آیاراضی شدی به آن داوری که شمشیرها کردند یا فزون‌تر می‌طلبی؟ وای به مادرت! به خاک تو بی‌نیام درآمدند تو گویی شعله‌هایی میانه نیزه‌ها بودند ـ تو دلیرانه آمدی ولی نه چون شیر و گریزان بازگشتی ولی نه چون بز کوهی. دادی به سلاح و بـه دست سپاه (از کشته و خواسته) آن مقدار که چشم‌ها دریافتن نتوانند.

در تجارب‌الامم وهسودان را «ابومنصور» می‌خواند و او نخستین کسی از دیلمان است که به کنیه معروف می‌شود.

۳ و ۴ ـ نوح پسر وهسودان، پسر او

پس از وهسودان تا سال ۴۲۰ از کنکریان خبری در تاریخ‌ها نیست. لیکن یاقوت در معجم‌البلدان در نام «شمیران» از جمله می‌نویسد:

در سال ۳۷۹ فخرالدوله پسر رکن‌الدوله بدین دز دست یافت چه خداوندی این دز به پسر نوح پسر وهسودان رسیده و او کودکی بیش نبود و رشتهٔ کار را مادرش در دست داشت. فخرالدوله پیش آن زن فرستاده او را به عقد خود آورد و زنی از خویشان خود به پسر او داده دز را از خود کرد.

از این عبارت پیداست که خود نوح پسر وهسودان نیز پادشاهی یافته بود وگرنه پادشاهی به پسر کودک او نمی‌رسید و ظاهر آنست که پس از وهسودان همین نوح جانشین او بوده است.

یاقوت پس از این عبارت می‌نویسد:

صاحب (پسر عباد) ابوعلی حسن‌بن احمد [1] را فرستاده بود که گرد این دز فروگرفته خداوند او را دستگیر سازد و چون این کار به درازی انجامید ابوعلی نامه در وصف و چگونگی دز به صاحب نوشت... [2].

از این عبارت پیداست که فخرالدوله پیش از سال ۳۷۹ سپاهی به تارم فرستاده و ایشان مدتی گرد شمیران فروگرفته ولی دست بدانجا نیافته بودند تا در سال مذکور فخرالدوله از راه پیوند و خویشاوندی با زن نوح و پسرش آن دز به دست آورد.

از برخی نوشته‌های ابن‌اثیر [3] و از دیگر دلیل‌ها معلوم است که فخرالدوله به زنگان و ابهر و سهرورد نیز دست یافته بود. از این‌رو باید گفت در زمان او کنکریان بیکبار برافتاده بودند و کسی از ایشان فرمانروایی نداشت تا پس از مرگ فخرالدوله دوباره سالار ابراهیم

---

۱. این علی‌ابن حمویه معروفست که پس از صاحب پسر عباد به وزارت نیز رسید.
۲. همین نامه است که ما در چندجا یاد آن کرده‌ایم.
۳. مقصود شرحی است که او درباره سالار ابراهیم می‌نگارد و ما آن را خواهیم آورد.

بنیاد فرمانروایی گذاشت.

نام این پسر نوح گویا جستان بوده زیرا یاقوت در معجم‌الادباء در ترجمه صاحب پسر عباد وزیر فخرالدوله در شمردن بزرگان و بزرگ‌زادگان دیلم که در دربار فخرالدوله می‌زیستند از جمله نام «جستان‌بن نوح وهسودان» و نام «حیدربن وهسودان» می‌برد[۱] ظاهر آنست که جستان همان پسری است که گفتیم فخرالدوله مادرش را به زنی گرفت. حیدر هم معلوم است که عموی او بوده.

۵ـ ابراهیم پسر مرزبان پسر اسماعیل پسر وهسودان

هرکدام از کنکریان لقب سالار داشته‌اند. چنان‌که مسعودی محمد پسر مسافر را همه‌جا سالار «سلار» می‌نویسد. وهسودان را نیز سالار نوشته‌اند، ولی چندتن از ایشان با این لقب بیشتر معروف بوده‌اند. از جمله ابراهیم را همه‌جا «سالار ابراهیم» یا «سالار تارم» می‌نویسند.

اسماعیل نیای ابراهیم را گفتیم که پدرش وهسودان در زمان خود جانشینی داده در سال ۳۴۹ به آذربایگان فرستاد و وی پس از مدتی حکمرانی در آن‌جا درگذشت. ولی از مرزبان پدر ابراهیم هیچ‌گونه خبری نداریم. خود ابراهیم نیز معلوم نیست در زمان فخرالدوله که به سراسر خاک کنکریان دست یافته بود کجا می‌زیسته. چه میانه بزرگ‌زادگان دیلم در دیار فخرالدوله نیز نام او برده نمی‌شود.

باری به نوشته ابن‌اثیر پس از مرگ فخرالدوله در سال ۳۸۷ ابراهیم به زنگان و ابهر و سهرورد و تارم[۲] دست یافت و یکی از دزهای معروف او «سرجهان» بود (در نزدیکی صائین قلعه کنونی در خمسه)، ولی تا سال ۴۲۰ در تاریخ‌ها خبری از ابراهیم نیست. جز این‌که مستوفی در نزهت‌القلوب به جنگی میانه او و مردم قزوین اشاره کرده می‌گوید از این جنگ خرابی به باروی قزوین راه یافت. هم‌چنان در ترجمه حال شیخ ابوعلی پسر سینا و سرگذشت او با شمس‌الدوله پسر فخرالدوله به لشکرکشی شمس‌الدوله به تارم به

---

۱. معجم‌الادباء، چاپ مرغلیوت، جلد دوم، ص ۳۰۸.

۲. ابن‌اثیر نام تارم نمی‌برد ولی بی‌گفتگوست که ابراهیم تارم را نیز داشت.

جنگ امیر آن‌جا (که بی‌شک ابراهیم بوده) اشاره شده که شمس‌الدوله در این لشکرکشی به درد قولنج گرفتار شده معالجه شیخ نیز سودی نبخشیده در نیمه راه بدرود زندگی می‌گوید[۱].

اما سال ۴۲۰ چون در این سال سلطان محمود غزنوی به ری آمده و مجدالدوله را دستگیر ساخته و به نوشته ابن‌اثیر پسر او مسعود نیز به زنگان و ابهر دست یافته بود پس از برگشتن محمود به خراسان جنگ‌هایی میانه ابراهیم و مسعود رخ داده ابراهیم به دست مسعود دستگیر شد. این حادثه را ابن‌اثیر به تفصیل نوشته ما نیز نوشته او را ترجمه می‌نماییم:

چون یمین‌الدوله محمود پسر سبکتکین به ری دست یافت مرزبان پسر حسن پسر خرامیل را که وی نیز از پادشاه‌زادگان دیلم و به محمود پناه آورده بود به سرزمین سالارابراهیم فرستاد که بگشاید و او بدان‌جا رفته برخی از دیلمان به سوی او گراییدند ولی در این میان یمین‌الدوله به خراسان برگشت و سالارابراهیم به قزوین تاخته با سپاه یمین‌الدوله که آن‌جا بودند جنگ کرد. مردم شهر یاری سالار کردند و از سپاه یمین‌الدوله بسیاری کشته شده دیگران بگریختند. سپس سالار به جایی در نزدیکی سرجهان که کوه‌ها و رودها پیرامون آن فروگرفته بودند پناه برد. مسعود پسر یمین‌الدوله چون در ری این خبرها بشنید با شتاب آهنگ سالار کرد و جنگ‌هایی در میانه روی داد که در همگی فیروزی از سالار بود لیکن مسعود گروهی از سپاهیان سالار را فریفته مال برای آن‌ها فرستاد و ایشان او را از نهانی‌های سالار آگاه ساخته دسته‌ای از سپاه او را از راه ناشناس به پشت سر سالار آوردند و روز نخستین رمضان بود که این دسته از پشت سر و خود مسعود با سپاه از پیش‌رو حمله به سالار کردند. سالار سراسیمه شده روی به گریز نهاد و سپاه او هرکسی به جایی گریخت. خود سالار در جایی پنهان شده زن روستایی جای او را باز گفت و مسعود کس فرستاد دستگیرش ساخت و با خود به دز سرجهان که به دست پسر او بود آورد از او خواستار شد دز را بسپارد و او نسپرد مسعود دزهای دیگر و سراسر خاک

---

۱. دیباچه کتاب منطق‌الشرقیین چاپ بیروت دیده شود.

سالار را با مال‌هایش تصرف نموده بر پسر او و در سرجهان و بر بزرگان کردان که در آن نزدیکی‌ها بودند مالی قرار داد (که سالانه بپردازند).

در تاریخ بیهقی چندجا از زبان مسعود به این جنگ سالارابراهیم اشاره می‌کند، از جمله در عبارتی می‌گوید:

در یک زمستان بسیار مراد به حاصل آمد چون جنگ به سرجهان و گرفتن سالارتارم و پس از آن زدن پسر کاکو و گرفتن سپاهان[1].

از این‌جمله معلوم است که این جنگ در زمستان روی داده و در پیش سلطان مسعود یکی از کارزارهای بزرگ بوده است. ولی معلوم نیست سرنوشت ابراهیم پس از دستگیری چه بوده و هیچ‌گونه آگاهی در این‌باره نیست همچنین معلوم نیست که در سال ۴۲۱ که خبر مرگ سلطان محمود به ری رسیده و مسعود به خراسان برمی‌گشت با تارم چه ترتیبی پیش گرفت؟ به ابراهیم یا به پسر او باز داده یا کسی از خود در آن‌جا برگماشت؟ در تاریخ بیهقی نامه‌ای را که مسعود هنگام حرکت از سپاهان به علاءالدوله پسر کاکویه نوشته می‌آورد. در نامه از جمله می‌گوید:

و به ری و طارم و نواحی که گرفته شده است شحنه گماشته خواهد آمد چنان‌که به غیبت ما به هیچ‌حال خللی نیافتند[2].

ولی از آن سوی در سال ۴۲۷ که هنوز ری و آن نواحی به دست کسان سلطان مسعود بود تارم به دست خود کنکریان بوده. زیرا ابن‌اثیر در سال مذکور جنگ علاءالدوله پسر کاکویه با کسان مسعود و شکست علاءالدوله و گریختن او را به بروگرد و از آن‌جا به تارم نگاشته می‌گوید:

ولی سالارتارم او را نپذیرفته گفت تاب دشمنی با خراسانیان ندارم.

۶ـ جستان پسر ابراهیم

نخستین کسی که نام او را آشکار می‌برد ناصرخسرو است در سفرنامهٔ خود که در سال ۴۳۸ از خاک او گذشته است. لیکن ظاهر آنست که از «پسر ابراهیم در سرجهان» که

---

۱. تاریخ بیهقی، چاپ تهران، ص ۲۱۶. ۲. بیهقی، چاپ تهران، ص ۱۵.

ابن‌اثیر در داستان جنگ ابراهیم با مسعود می‌نگارد نیز او مقصود است. همچنین از «سالار تارم» در عبارت ابن‌اثیر در سال ۴۲۷ که پناهیدن علاءالدوله را به او می‌نگارد و در عبارت دیگر او در سال ۴۳۴ که می‌نویسد طغرل‌بیک کس نزد سالارتارم فرستاده از او طاعت و مال خواست و او طاعت پذیرفته اندک مالی به گردن گرفت گویا همین جستان مقصود است.

ناصرخسرو شرح بسیار سودمندی درباره جستان و دز شمیران نگاشته و از گفته‌های او پیداست که جستان از بهترین فرمانروایان زمان خود و بسیار نیرومند و دادگر بوده است. می‌گوید:

چون سه فرسنگ برفتم دیهی از حساب طارم بود بزرالخیر می‌گفتند گرمسیر و درختان بسیار از انار و انجیر بود و بیشتر خودروی بود. از آن‌جا برفتم رودی آب بود که آن را شاه‌رود می‌گفتند. بر کنار رود دیهی بود که خندان می‌گفتند و باج می‌ستاندند از جهت امیر امیران و او از ملوک دیلمان بود[۱]... از خندان تا شمیران سه فرسنگ بیابانکی است همه سنگلاخ و آن قصبه ولایت طارم است و به کنار شهر قلعه‌ای بلند بنیادش بر سنگ خاره نهاده است سه دیوار در گرد او کشیده و کاریزی به میان قلعه فروبرده تاکنار رودخانه که از آن‌جا آب برآورند و به قلعه برند و هزار مرد از مهترزادگان ولایت در آن قلعه هستند تا کسی بی‌راهی و سرکشی نتواند کرد وگفتند آن امیر را قلعه‌های بسیار در ولایت دیلم باشد و عدل و ایمنی تمام باشد چنان‌که در ولایت او کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند و مردمان که در ولایت وی به مسجد آدینه روند همه کفش‌ها را بیرون مسجد بگذارند و هیچ‌کس کفش آن کسان را نبرد و این امیر نام خود را بر کاغذ چنین نویسد که مرزبان‌الدیلم جیل جیلان ابوصالح مولی امیرالمؤمنین نامش جستان ابراهیم است[۲].»

---

۱. چنان‌که در پیش گفته‌ایم ظاهر عبارت ناصر آن است که مقصود از این امیر امیران پادشاه جستانی آن زمان است که در رودبار می‌نشست نه جستان پادشاه تارم. ولی چون جای دیگر ناصر خود جستان پادشاه تارم را «امیر امیران» می‌خواند این است که این احتمال چندان قوی نیست.

۲. سفرنامه ناصر، چاپ کاویانی، ص ۷.

ناصر در جای دیگر در برگشتن از سفر هفت ساله خود می‌گوید:

آن‌چه من در عرب و عجم دیدم از عدل و امن در چهار موضع دیدم.

و دومی را از این چهار جا [دیلمستان] می‌گوید:

به دیلمستان در زمان امیرامیران جستان‌ابن ابراهیم[۱].

۷ـ مسافر

معلوم نیست پسر که بوده و با جستان چه نسبتی داشته از داستان و سرگذشت او نیز بیش از این آگاهی نیست که ابن‌اثیر در سال ۴۵۴ می‌نگارد:

در این سال سلطان طغرل به دز تارم از خاک دیلم رفته بر مسافر پادشاه آن‌جا صدهزار دینار و هزار جامه قرار بست (که سالانه بپردازد).

پس از مسافر دیگر خبری از کنکریان نیست و این خاندان‌ها در تاریخ‌ها چنان‌که با نام مسافر شروع می‌شود با همان نام نیز به پایان می‌آید. یاقوت درباره دز شمیران می‌نگارد: خداوند الموت ویرانش ساخت[۲]. به قرینه این عبارت می‌توان احتمال داد که برافتادن خود کنکریان نیز به دست ملحدان الموت انجام یافته باشد. چه این طایفه در اواخر قرن پنجم اوائل قرن ششم در دیلمستان بلکه در سرتاسر آن رشته کوهستان البرز تا نواحی خراسان و سیستان همه‌گونه نیرومندی داشتند و جهتی نداشت که کنکریان را در آن نزدیکی به حال خود بازگذارده نابود نسازند.

پادشاهان کنکری سکه نیز می‌زدند و از سکه‌های وهسودان پسر محمد و ابراهیم پسر مرزبان در موزه‌های اروپا موجود است[۳].

---

۱. ص ۱۴۰.
۲. معجم‌البلدان، کلمه شمیران.
3. Par Zambaur, Manuel de egnealogie et de chronologie.

گفتار سومین:
سالاریان

در آذربایگان و اران و ارمنستان

بنیادگذار این خاندان سالارمرزبان پسر محمد پسر مسافر کنکری است. محمد را چنان‌که نوشتیم سه پسر بود: وهسودان، مرزبان، صعلوک. مسعربن مهلهل مرزبان را پسر میانه محمد می‌خواند[1]. ولی معلوم نیست کدامیک از وهسودان و صعلوک پسر بزرگ‌ترین بوده است.

سالاریان معلوم است که شاخه‌ای از کنکریان بودند ولی نام «کنکری» یا نام دیگری برای ایشان در تاریخ‌ها دیده نشده و در زمان خودشان نیز «سالاری» معروف بودند. سالار مرزبان بنیادگذار ایشان یکی از فرمانروایان بزرگ و به‌نام روزگار خود بود و کارها و جنگ‌های او که خوشبختانه خبر و داستان بیشتری از آن‌ها در دست است هوشیاری و خردمندی و دلیری و مردانگی او را به خوبی نشان می‌دهد.

هریک از آذربایگان و اران و ارمنستان سرزمین پهناور بزرگی است و همواره این ولایت‌ها نشمین نژادهای گوناگون و کیش‌های رنگارنگ بوده و از گفتن بی‌نیاز است که حکمرانی براین سرزمین‌ها کار آسانی نیست.

به‌ویژه در آن زمان‌ها که گذشته از ارمنستان و داستان‌های تاریخی این ولایت با تازیان ودیگران در آذربایگان و اران نیز از اواخر قرن دوم گردن‌کشان فراوانی برخاسته و

---

۱. معجم‌البلدان، کلمه سمیران دیده شود.

در هر گوشه‌ای بنیاد حکمرانی گذارده شده بود. حتی عشیره‌های عرب که درصدر اسلام به نام ساخلو یا از راه خوش‌نشینی بدین نواحی کوچیده بودند سرکشانی از ایشان برخاسته و برخی خاندان‌های حکمرانی (از جمله خاندان روادیان) بنیاد گذارده بودند. در واقع پس از اوایل قرن سوم فرمانروایی آذربایگان و این نواحی به دست این گردن‌کشان بومی بود و خلفای بغداد را چندان تسلطی بر این سرزمین‌ها نبود.

پیش از سالار مرزبان تنها دو پسر ابی‌الساج (محمد افشین و برادرش یوسف) توانسته بودند به سرتاسر این سه ولایت حکم رانده بر همهٔ این سرکشان تسلط یابند و مرزبان سیمین ایشان بود. بلکه باید گفت که مرزبان در زور و نیرو پیشی و بیشی بر پسران ابی‌الساج داشت. زیرا ایشان اگرچه بیشتر زمان‌ها یاغی و خودسر بودند لیکن به‌هرحال فرستاده و گماشته خلیفه شمرده می‌شدند و به نام او بدین سرزمین‌ها دست یافته بودند. ولی مرزبان به زور بازوی خود کشورگشایی کرده و در حکمرانی نیز از هرحیث آزادی و استقلال داشت و خواهیم دید که چه‌قدر از پادشاهان و گردن‌کشان بومی فرمانروایی و باجگزاری او را پذیرفته بودند.

لیکن شکوه و نیرومندی عمده سالاریان در زمان خود سالار مرزبان بود پس از مرگ او به جهت دشمنی و دو تیرگی میانه فرزندان او با برادرش وهسودان و به جهت‌های دیگر چندان شکوهی نداشتند و دیری نپاییده از میان رفتند. چنان‌که حکمرانی این خاندان از آغاز تا انجام بیش از چهل و اند سال نبود.

آذربایگان پیش از دست یافتن مرزبان

گفتیم یوسف پسر ابی‌الساج یکی از فرمانروایان بزرگ و نیرومند آذربایگان و این نواحی بود. داستان یوسف معروفست که پس از آن‌که بیرق یاغیگری افراشته سال‌ها سر از فرمان خلیفه باززده بود در سال ۳۰۷ دوباره از جانب خلیفه حکمرانی آذربایگان و اران و ارمنستان یافته ری و قزوین و ابهر و زنگان نیز بدو سپرده شد. سپس در سال ۳۱۴ خلیفه او را بازخوانده با سپاه فراوان و شکوه بی‌پایان به‌دفع قرمطیان که این‌وقت بزرگ‌ترین و سهمناک‌ترین دشمنان خلافت عباسی بودند فرستاد و او در جنگ به دست

قرمطیان گرفتار و کشته شد و ایشان تا چند فرسنگی بغداد پیش آمدند.

چنان‌که گفته‌ایم در این‌وقت دیلمان به تازگی راه به‌میان مسلمانان یافته، دسته دسته از کوهستان خود سرازیر می‌شدند. رفتن حکمران توانایی همچون یوسف از این نواحی و گرفتاری خلیفه به دفع قرمطیان فرصت خوبی برای ایشان بود که در اندک مدتی بر سرتاسر ری و قزوین و زنگان و همدان و سپاهان تا فارس و خوزستان دست‌یافته بنیاد فرمانروایی‌ها گذاردند.

اما در آذربایگان در این‌وقت دیسم نام کردی پسر ابراهیم[1] بیرق استقلال و فرمانروایی برافراشته بود. ابن‌مسکویه می‌نویسد ابراهیم پدر دیسم یکی از خارجیان و همراه هارون خارجی معروف بود پس از کشته شدن هارون (در نواحی موصل) به آذربایگان گریخته دختر یکی از بزرگان کرد را به زنی گرفت و دیسم از این زاییده شده چون بزرگ شد به پسر ابی‌الساج پیوسته یکی از سرکردگان سپاه او بود.

شاید یوسف هنگام رفتن از آذربایگان چون هنوز این نواحی سپرده به او بود دیسم را جانشین خود ساخته یا تنها فرمانروایی آذربایگان را به او داده بود و پس از کشته شدن او به دست قرمطیان چون خلیفه سرگرم و گرفتار دفع آن طایفه بود و دیلمان نیز ولایت‌های ایران را تصرف می‌نمودند، دیسم نیز در آذربایگان بیرق استقلال و خودسری برافراشته است. به ویژه که او مانند پدر خود کیش خارجیان داشت و عقیده به خلافت و خلیفه نداشت. وانگهی کردان که خویشان مادری او بودند در آن زمان‌ها در آذربایگان انبوه و فراوان بودند و به پشتیبانی آنان می‌توانست فیروزانه به حکمرانی و فرمانروایی پردازد.

به هرحال تا سال ۳۲۶ از دیسم خبری در کتاب‌ها نیست. در سال مذکور ابن‌مسکویه جنگ‌های او را با لشکری می‌نگارد.

جنگ‌های لشکری با دیسم در آذربایگان

لشکری پسر مردی گیلی (از تیره گیل) نخست از سرکردگان سپاه ماکان بود[2] سپس به

---

۱. ابن‌حوقل دیسم را پسر «شادلویه» می‌نویسد ولی گویا این کلمه نام آن طایفه بوده که پدر دیسم از ایشان دختر گرفت.

۲. تجارب‌الامم، سال ۳۲۱.

مرداویج پیوسته پس از کشته شدن او از جانب برادرش وشمگیر حکمرانی نواحی همدان داشت و در آن‌جا مال و سپاه فراوان اندوخته در سال ۳۲۶ آهنگ آذربایگان کرد که آن سرزمین را از دست دیسم بگیرد. دیسم نیز سپاهی از کردان و دیگران گرد آورده به دفع او شتافت و در مدت دو ماه دوباره جنگ سخت کردند که در هر دو شکست بهره دیسم گردیده لشکری بر سرتاسر آذربایگان جز از شهر اردبیل دست یافت.

اردبیل در این‌وقت کرسی آذربایگان و بزرگ‌ترین شهر آن ولایت بود و باروی استواری داشت. مردم آن‌جا نیز همگی دلیر و جنگی و به درشت‌خویی و هنگامه‌جویی معروف بودند. لشکری می‌خواست بی‌جنگ و خونریزی بدان شهر دست یابد نامه‌ای به مردم آن‌جا نگاشته وعده‌های نیکو داد. ولی اردبیلیان چون بدخویی گیلان و رفتار ناهنجار ایشان را با مردم همدان شنیده بودند فریب این وعده‌ها نخورده پای ایستادگی فشردند.

لشکری گرد شهر فروگرفت و اردبیلیان به جنگ و دفاع پرداخته دلیری و مردانگی نشان می‌دادند و چون کار به درازی انجامید کسی پیش دیسم فرستاده از او نیز کمک خواستند. دیسم دسته‌هایی از کردان و سالوکان[۱] گرد آورده پنهان به نزدیکی‌های اردبیل آمد و روزی را قرار دادند در آن روز از جنگجویان شهر ده‌هزار تن کمابیش همه با زوبین و سپر[۲] بیرون آمده جنگ آغاز کردند. دیسم نیز با دسته‌های خود از پشت‌سر گیلان ناگهان حمله آورده هیاهو انداختند. گیلان سراسیمه شده تاب ایستادگی نیاوردند و انبوهی از ایشان کشته شده دیگران همراه لشکری به سوی موغان گریختند.

موغان را گفته‌ایم که از آغاز اسلام استقلال خود را از دست داده همواره اسپهبدی از خود داشتند. در این‌وقت اسپهبد ایشان «پسر دلوله» خوانده می‌شد به پیشواز لشکری شتافته او را با همگی سرکردگانش به خانه خود فرود آورده و نوازش بسیار کرد. لشکری سپاه و سرکردگان خود را در میهمانی اسپهبد گذارده خویشتن جریده به خاک گیلان رفت

---

۱. سالوک در فارسی معروف و به معنی دزد و راهزن بوده چنان که کلمه «قولدور» ترکی امروز به همان معنی معروفست. در قرن‌های نخستین اسلام سالوکان در ایران فراوان بودند و از این‌جاست که این نام در تاریخ‌ها فراوان است. تازیان این‌کلمه را «صعلوک» کرده‌اند ولی ما همه‌جا اصل فارسی آن‌را خواهیم نوشت.

۲. جنگ با زوبین و سپر شیوهٔ دیلمان و گیلان بوده، ابن‌مسکویه می‌گوید مردم اردبیل به شیوهٔ دیلمان خود را با زوبین و سپر آراسته بودند.

و پس از چند روز بازگشته پسر خود (لشکرستان) و پسر برادر خود را با هزارتن از جوانان جنگی گیلان با زره و سلاح فراوان همراه آورده از اسپهبد نیز سپاهی به کمک گرفته دوباره آهنگ آذربایگان و جنگ با دیسم کرد.

دیسم تاب ایستادگی نداشت و به کنار ارس شتافته بدان سوی رود بگذشت. لشکری نیز در برابر او در این سوی لشکرگاه ساخته چون دیسم گذرها را گرفته بود از رود گذشتن نمی‌توانست. روزی پسر و برادرزاده و با دسته‌ای از جوانان گیل جایی را از رود در سه فرسنگی لشکرگاه پیدا کردند که آب آهسته و آرام بود و از لشکری اجازه گرفته شبانه دسته‌ای از بوقیان را همراه برداشته بدان‌جا آمدند. نخست چندتن از ایشان با شنا از رود گذشته رسن استواری همچون پل بر روی رود کشیدند که دیگران نیز به دستیاری آن از آب گذشته ناگهان به لشکرگاه دیسم تاختند و بوق‌ها نواخته غلغله و هیاهو راه انداختند و چندتن را در کنار لشکرگاه بکشتند. دیسم و سپاهیانش سخت سراسیمه شده، در تاریکی دفاع نتوانستند و بنه و خرگاه خود را گذاشته راه گریز پیش گرفتند خود دیسم نیز بگریخت.

پس از این فیروزی لشکری در آذربایگان به حکمرانی پرداخت و با اسپهبد موغان دوست و یگانه بودند[۱]. اما دیسم ناگزیر شده آهنگ ری کرد که از وشمگیر پسر زیار یاری و پشتیبانی طلبد و چون پیش او رسید داستان دست یافتن لشکری بر آذربایگان و همدستی او را با پسر دلوله اسپهبد موغان بازگفت و از او خواهش کمک کرد که دوباره به آذربایگان برگردد. وشمگیر از تاختن لشکری به آذربایگان بی‌اجازه او ناخرسند بود و نیرومندی و پایداری او را در آن سرزمین زیان خود می‌پنداشت خواهش دیسم را پذیرفته وعده کمک و سپاه به او داد و با هم، پیمان نهادند که خرج آن سپاه از روز رسیدن به خونج[۲] که سرحد آذربایگان و ری بود با دیسم باشد، و دیسم در منبرهای آذربایگان خطبه به نام وشمگیر بخواند، و سالانه صدهزار زر سره‌ای باج به گنجینه وشمگیر بپردازد، و سپاه را پس از دفع لشکری به ری باز گرداند.

---

۱. ابن‌مسکویه نمی‌نویسد که لشکری این دفعه به اردبیل دست یافت یا باز مردم آن‌جا یاغی و دشمن بودند ولی ظاهر آنست که این دفعه نیز بدانجا دست نیافت وگرنه تفصیل را می‌نگاشتند.

۲. خونج در نزدیکی‌های زنگان بود و اکنون به نام «کاغذکنان» معروف است در نزهت‌القلوب می‌گوید چون در آن‌جا کاغذ خوب می‌کردند به کاغذکنان مشهور شد.

وشمگیر به گرد آوردن سپاه برای کمک دیسم پرداخت. در این میان در آذربایگان پسر دلوله با انبوهی از موغان به ناخوشی درگذشتند و آن‌چه از آن طایفه بازماند به لشکری پیوستند.

ولی لشکری رفتن دیسم را به پیش وشمگیر شنیده از جانب ری اندیشناک بود پیلسوار پسر مالک کنکری (برادرزاده محمد پسر مسافر) راکه از سرکردگان بزرگ او بود به نزدیکی‌های میانه فرستاد که پاسبانی راه کرده نگران آیندگان و روندگان باشد. پیلسوار پیکی[۱] راکه به سوی ری می‌رفت دستگیر ساخته نامه‌هایی از او گرفت که گروهی از سرکردگان سپاه لشکری به وشمگیر نوشته از ماندن خود پیش لشکری با آن‌که وی نافرمانی وشمگیر آشکار ساخته بود عذر خواسته و همگی وعده داده بودند که چون بیرقی از وشمگیر به آذربایگان برسد زیر بیرق او گرد آمده لشکری را تنها بگذارند.

لشکری چون این نامه‌ها را خوانده از نیت سرکردگان خود آگاهی یافت سخت بیمناک شد. لیکن راز پوشیده نگاه داشت و چون خبر جدا شدن دیسم از ری با سپاه وشمگیر و شتافتن او به آذربایگان بدو رسید سرکردگان را در بیابانی گرد آورده خبر را به ایشان باز گفت و پس از کنکاش و گفتگو همگی را راضی ساخت که آذربایگان را رها کرده به ارمنستان که در این‌وقت سرپرست و پاسبان نیرمندی نداشت تاخته از تاراج و یغما مال و گنجینه بیاندوزند و سپس از آن‌جا به موصل و دیار ربیعه بروند.

باقی داستان ایشان را ابن‌مسکویه به تفصیل نگاشته. خلاصه آن‌که خود لشکری در ارمنستان به حیله آدوم پسر گرگین که یکی از بزرگان ارمن بود کشته شد. انبوهی از کسان او نیز که بیش از پنج‌هزار تن بودند نابود شدند. تنها لشکرستان پسر لشکری با گروه اندکی به موصل پیش ناصرالدوله حمدانی رسیده دسته‌ای که پانصد تن بودند و سرکرده ایشان پیلسوار پسر مالک کنکری، بود به بجکم که در این‌وقت امیر امرای بغداد بود پیوستند[۲].

---

۱. «پیک» معلوم است که به معنی قاصد است. ابن‌مسکویه در این‌جا می‌نویسد: «ظفر بفیج معه کتب...» از این عبارت و از دیگر قرینه‌ها معلوم است که اصل این داستان‌ها به پارسی بوده ابن‌مسکویه به عربی برگردانیده و بسیاری از نام‌ها و کلمه‌ها را، مانند سالوک و پیک، معرب ساخته. ما در همه‌جا اصل فارسی این کلمه را به‌کار می‌بریم.

۲. در پیش گفته‌ایم که پس از کشته شدن بجکم در سال ۳۲۹ در اواسط دیلمان پیلسوار را به جانشینی او

اما لشکرستان و دسته‌ای که با او ماندند، ابن‌مسکویه مـی‌نویسد نـاصرالدوله هـمراه عم‌زاده خود حسین را دوباره به آذربایگان فرستاد که دیسـم را از آن‌جـا بـیرون رانـند. ابن‌اثیر نیز می‌نویسد که حسین کاری از پیش نبرده دوباره به موصل بازگشت[۱].

گشادن سالار مرزبان آذربایگان را

دیسم چون با سپاه وشمگیر به آذربایگان رسید دوباره سررشته فـرمانروایـی را بـه دست گرفته آن سپاه را به ری بازگردانید. مگر برخی از ایشان که مایل برگشتن نشده پیش او بماندند. اما درباره خطبه خواندن به نام وشمگیر و فرستادن صدهزار دینار سالانه بـه گنجینه او که گفتیم با وشمگیر پیمان‌بسته بود آگاهی در دست نیست و باید گفت که دیسم این پیمان‌ها را به کار نبست. چه وشمگیر در این وقت گرفتار خاندان بویه و سامانیان، و پیوسته با ایشان در کشاکش و زد و خورد بود و چون دیسم ترسی از جانب او نـداشت جهتی برای پای‌بندی بدان پیمان‌ها نبود.

این نیز گفتیم که حسین حمدانی و لشکرستان پسر لشکری که از جانب نـاصرالدوله بـه آذربایگان تاخته بودند دیسم ایشان را بشکست و به موصل بازگشتند. لیکن کـردان در ایـن وقت در آذربایگان فراوان و انبوه و بیشتر سپاهیان و کسان دیسم از آن طایفه بودند. دیسم از چیرگی و گستاخی کردان به ستوه آمد می‌خواست پشتیبانی به دست آورده گوش ایشان بمالد. گروهی را از دیلمان که یکی از ایشان صعلوک (سالوک) پسر محمد (برادر سالار مرزبان) بود به آذربایگان خوانده پیش خود نگاه داشت. همچنان علی نامی پسر فضل که از سرکردگان بجکم بود و او را از پیش خود بیرون رانده بود با گروهی از جانب موصل پیش دیسم آمدند. دیسم او را بسیار نواخته مال فراوان بخشید و به پشتیبانی او و دیلمان نیرومند گشته چندتن از بزرگان کردان را دستگیر ساخته بند نمود و زمین‌های خود از دست ایشان بازگرفت.

←

برگزیدند ولی ترکان که دسته‌ای از سپاه بجکم بودند راضی نشده پیلسوار را بکشتند.

۱. برای همه این تفصیل‌ها تجارب‌الامم حوادث سال ۳۲۶ دیده شود ولی باید دانست که اگرچه ابـن‌مسکویه و ابن‌اثیر همگی این حوادث را در سال مذکور ضبط کرده‌اند باید گفت که بخشی از آن‌ها از حوادث سال دیگر است چه رخ دادن این همه حوادث در یک سال ممکن نیست.

وزیر دیسم ابوالقاسم علی پسر جعفر از مردم آذربایگان و اران و ارمنستان بدو سپرده بود[۱]. در سال ۳۳۰ میانه دیسم با ابوالقاسم تیرگی پدید آمده ابوالقاسم بر جان خود بیمناک شده به تارم بگریخت و هنگامی بدان‌جا رسید که مرزبان و وهسودان بر پدر خود محمد نافرمانی آشکار ساخته به تفصیلی که نوشته‌ایم بر دز و گنجینهٔ او دست یافته بودند. ابوالقاسم به مرزبان پیوسته چون هردو تن کیش باطنی داشتند باهم دوست و مهربان شده مرزبان او را به وزیری خود برگزید و اجازه داد که بی‌پرده به رواج دین باطنی بکوشد[۲].

ابوالقاسم مرزبان را برمی‌انگیخت که به آذربایگان تاخته آن سرزمین را از چنگ دیسم درآورد. و پیوسته از گزافی باج و مالیات و از فراوانی خیر و برکت آن‌جا گفتگو می‌کرد. و چون نزدیکان و یاران دیسم را یکان یکان می‌شناخت به کسانی از ایشان که کیش باطنی داشته با دیسم که از خارجیان بود دشمنی می‌ورزیدند یا به‌جهت دیگری از وی رنجیدگی داشتند نامه‌ها نوشته به بیعت مرزبان می‌خواند و بسیاری از ایشان به‌ویژه آنان که دیلمی بودند دعوت ابوالقاسم را پذیرفته وعده دادند که چون مرزبان آهنگ آذربایگان بکند دیسم را رها کرده بدو پیوندند[۳].

مرزبان از این وعده‌ها دلیر گشته همراه ابوالقاسم با سپاهی به آذربایگان تاخت. دیسم به دفع او شتافته صف‌های جنگ آراست. ولی پیش از آن‌که جنگی روی دهد دیلمان که بیش از دوهزار تن بودند به یک‌بار از او جدا گشته به مرزبان پیوستند و دسته‌ای از کردان نیز به جانب مرزبان شتافتند و پیرامون دیسم جز گروه اندکی نمانده به یک حمله مرزبان پراکنده شدند.

دیسم به ارمنستان گریخته به غاغیق پسر دیرنیق آرجرونی[۴] که حکمرانی وان و

---

۱. ابن‌حوقل، چاپ لیدن، ص ۱۵۴.

۲. ابن‌مسکویه می‌نویسد، ابوالقاسم یکی از داعیان باطنی و مرزبان یکی از سرشناسان آن طایفه بود.

۳. چنان‌که گفته‌ایم یکی از بزرگان دیلم پیش دیسم‌صعلوک برادرمرزبان بود. معلوم است که او بایستی بیش از دیگران به مرزبان پیوسته باشد لیکن شگفت است که در داستان مرزبان هیچ‌جا نامی از او برده نمی‌شود.

۴. این غاغیق اگرچه بر قطعه کوچکی حکمرانی داشت و پادشاهان بزرگ ارمنستان در این‌وقت با گرادونیان بودند لیکن او، هم میان ارمنیان و هم پیش مسلمانان بسیار معروف بود، در تاریخ‌های ارمنی او را «غاغیق ستمگر» می‌نامند، بیست و نه سال فرمانروا بود و با یوسف پسر ابی‌الساج جنگ‌ها و داستان‌ها دارد. سال مرگ او ←

وسطان را تا نواحی نخجوان داشت و با دیسم دوست دیرینه بود پناه برد غاغیق او را بسی نواخته به میزبانی برخاست و مال و خواسته شایان پیشکش کرد. مرزبان نیز به آذربایگان دست یافته فیروزانه به حکمرانی و فرمانروایی پرداخت[۱].

جنگ دوم مرزبان با دیسم

وزیر مرزبان در آذربایگان نیز ابوالقاسم علی بود و کارهایش به دست او سر و سامانی داشت. لیکن دیری نگذشت که برخی از نزدیکان و یاران مرزبان با ابوالقاسم دشمنی پیدا کردند و پیوسته مرزبان را به گزند و آزار او برمی‌انگیختند. ابوالقاسم بر جان خود بیمناک شده به مرزبان گفت: اگر مرا به تبریز فرستی مال انبوهی از آن‌جا تو را می‌ستانم، و مقصودش آن بود که بدین دستاویز از مرزبان دور باشد. مرزبان فریب این سخن او را خورده با دسته‌ای از سپاه و سرکردگان که از جمله جستان پسر شرمزن و حسن پسر محمد مهلبی[۲] بودند او را روانه تبریز ساخت.

ابن‌مسکویه که خود او نزدیک به زمان این حوادث بوده در این‌جا می‌نویسد:

«تبریز شهر بزرگی است و باروی استواری دارد. پیرامون آن بیشه‌ها و درخت‌های میوه‌دار فراوان است. شهر استوار است و مردمان آن‌جا دلیران و توانگرانند.»

ابوالقاسم چون به تبریز رسید با مردم مهربانی آغاز کرد و با ایشان گفتگوی بدخویی و ستمکاری دیلمان کرده می‌گفت اینان نیکی برای مردم نمی‌خواهند و آرزویی جز این ندارند که ریشه مردم بکنند. پیش دیسم نیز نامه نوشته از گذشته عذرخواست و از او

←

را برخی از مورخان ارمنی ۹۳۷ میلادی (مطابق ۳۲۶ هجری) و برخی ۹۴۳ میلادی (مطابق ۳۳۲ هجری) نگاشته‌اند. داستان پناه بردن دیسم به او در سال ۳۳۰ هجری دلیل است که نوشته دومی درست است. اما دیرنیق Derenik پدر غاغیق، در کتاب‌های ابن‌مسکویه و ابن‌اثیر و ابن‌حوقل آن را به تحریف «دیرانی» نوشته غاغیق را «ابن‌الدیرانی» نامیده‌اند. برخی شرق‌شناسان اروپا هم از شکل کلمه به اشتباه افتاده پنداشته‌اند که دیرانی نام خاندان ایشان بود با آن‌که نام خاندان ایشان «ارجرونی» است.

۱. تجارب‌الامم، سال ۳۳۰.

۲. مهلبی سپس در بغداد وزارت خلیفه یافت و بسیار معروف است. جستان شرمزن نیز چنان‌که خواهیم دید پس از سالار در آذربایگان بزرگ و معروف شد.

خواستار شد که دوباره به آذربایگان برگردد و وعده داد که اگر او آهنگ آذربایگان بکند همگی دیلمان را که در تبریز پیش اویند کشتار کند.

دیسم از پارسال[۱] که از مرزبان شکست خورده به ارمنستان پیش غاغیق گریخت نهانی به کردان آذربایگان نامه نگاشته به دلجویی ایشان می‌کوشد که دوباره به‌سوی او برگردند. چه دانسته بود که مایه خرابی کار او همانا دور کردن و نزدیک ساختن دیلمان بود. چون نامه ابوالقاسم به او رسید شادمان شده پاسخ نوشت که تا دیلمان را نکشته‌ای من به سخن تو اطمینان نخواهم کرد.

ابوالقاسم با تبریزیان گفتگو کرد، به دستیاری ایشان سپاهیان دیلمی را که در آن‌جا بودند کشتار کرده سرکردگان ایشان را دستگیر ساختند. سپس ابوالقاسم پیش دیسم شتافته او را به تبریز آورد. چون این خبر پراکنده شد کردان نیز که از مرزبان آزرده بودند به تبریز پیش دیسم شتافتند و سپاه انبوهی گرد آمد.

مرزبان در اردبیل این خبرها شنیده ابوجعفر احمد نامی را به جای ابوالقاسم وزیر خود ساخته در اردبیل بگذاشت و خویشتن با سپاه انبوهی آهنگ تبریز و جنگ با دیسم کرد. دیسم از شهر بیرون آمده به پیشواز شتافت و چندبار جنگ باهم کردند ولی سرانجام کردان با دیلمان برابری نتوانسته گریختند و دیسم به تبریز پناه آورد.

تبریزیان چون دست به خون دیلمان آغشته از مرزبان سخت بیمناک بودند به یاری دیسم برخاسته درهای شهر را ببستند. مرزبان گرد شهر فروگرفته در این میانه می‌کوشید که از ابوالقاسم دلجویی کرده بار دیگر او را به سوی خود بکشد و نامه‌ای بدو نوشت سوگندها یاد کرد که هرگاه باز پیش او آید از گذشته‌ها چشم پوشیده جز مهر و دوستی درباره او روا ندارد. ابوالقاسم پاسخ داد که من از دیسم بیمناک شده به تو پناهیدم و چون از تو نیز بیمناک شدم ناگزیر به سوی دیسم بازگشتم اکنون هم جز ایمنی بر جان خود آرزویی ندارم تو هرگاه مرا بر جانم ایمن ساخته از کارم معاف داری که پس از این به گوشه‌ای بنشینم پیش تو می‌آیم. مرزبان این خواهش را پذیرفته با سوگند و پیمان اطمینان

---

۱. ابن‌مسکویه همگی جنگ‌های مرزبان و دیسم را در سال ۳۳۰ می‌نگارد، لیکن معلوم است که این همه حوادث در یک سال ممکن نیست وانگهی ابن‌حوقل تصریح کرده که محاصره اردبیل در سال ۳۳۱ بوده.

به ابوالقاسم داد. در این میان چون کار محاصره به درازی انجامید دیسم روزی بارو را شکافته با کردان و سالوکان که گردش بودند از شهر بگریخت. مرزبان از دنبال ایشان نرفته ترسید که مبادا به جنگ بایستند تبریزیان نیز از شهر بیرون تاخته از پشت سر حمله آوردند. دیسم به اردبیل شتافته به آن شهر دست یافت در تبریز هم ابوالقاسم از شهر بیرون آمد به مرزبان پیوست. لیکن تبریزیان ایستادگی می‌ورزیدند و در این میان خبر دست یافتن دیسم به اردبیل به مرزبان رسیده بخشی از سپاه را گرد تبریز گذاشته خویشتن با بخشی دیگر به جانب اردبیل شتافت[۱].

محاصره مرزبان اردبیل را

مرزبان از دست یافتن دیسم به اردبیل سخت دلگیر بود چه سختی و استواری آن شهر می‌دانست و کینه اردبیلیان که دیسم را به شهر خود راه داده بودند در دل گرفت. و چون به اردبیل رسید گرد شهر فروگرفته کسی را نیز به تارم پیش برادر خود وهسودان و دیگر خویشاوندان فرستاده به کمک خود خواند و در محاصره شهر سخت می‌کوشید.

دیسم این دفعه محمد نامی را پسر احمد که نعیمی معروف بود وزارت داده بود. مرزبان او را فریفته وعده وزارت خود داد و چون محاصره شهر به درازی انجامید کار آذوقه سخت شد، دیسم از نعیمی چاره خواست که چه باید کرد. نعیمی گفت چاره جز این نیست که بزرگان و پیرمردان شهر را پیش مرزبان بیرون بفرستی که از او زینهار بگیرند و سپس شهر را بدو سپاریم. دیسم چون ناگزیر شده بود سخن او را به کار بسته بزرگان شهر را به طلب زینهار بیرون فرستاد. لیکن نعیمی به مرزبان پیام فرستاد که بزرگان را نگهداشته

۱. ابن‌مسکویه نمی‌نویسد که انجام کار تبریز با مرزبان چه بوده آیا با جنگ بدانجا دست یافت یا به آشتی و زینهار؛ هم‌چنین معلوم نیست که سرکردگان سپاه مرزبان از جستان پسر شرمزن و مهلبی و دیگران، که گفتیم در تبریز دربند بودند چگونه از آنجا رهایی یافتند. آیا ابوالقاسم همراه خویشتن پیش مرزبان آورد یا پس از دست یافتن مرزبان به تبریز آزاد شدند؛ این نیز باید دانست که تبریز از سالیان دراز به دست روادیان بود لیکن در این حادثه نامی از ایشان برده نمی‌شود. هم‌چنان ابن‌حوقل در سال ۳۴۴ که پادشاهان بومی را که باجگزار سالار بودند می‌شمارد ابوالهیجاء روادی را خداوند اهرو ورزقان می‌شمارد و از تبریز نامی نمی‌برد. معلوم نیست این شهر به چه جهت از دست ایشان بیرون شده بود.

اجازه بازگشتن ندهد و مرزبان پیام او را به کار بست. و چون این خبر به شهر رسید مردم بر بزرگان خود ترسیده بشوریدند. دیسم ناگزیر از شهر بیرون شتافته نزد مرزبان رفت. مرزبان او را بسیار نواخته ایمنی داد و نعیمی را چنان که وعده داده بود به وزارت خود برگزید و چون به درون شهر آمد از بزرگان آن‌جا مال‌های بسیار بگرفت و به سزای یاری که به دیسم کرده بودند فرمان داد که به دست خود باروی شهر را ویران سازند[۱].

از این پس مرزبان را حریف و دشمنی در برابر نماند و سراسر آذربایگان و اران و ارمنستان تا دربند و شروان زیر فرمانروایی او آمده در همه شهرها خطبه به نام او خواندند و چنان که خواهیم دید همگی پادشاهان و فرمانروایان بومی که در این ولایت‌ها بودند فرمانبری و باجگزاری او را پذیرفته بودند اما دیسم پس از مدتی که پیش مرزبان بود از او خواستار شد که با خاندان و کسان خود به یکی از دزهای تارم رفته در آن‌جا با دخل و برداشت ملک‌های خود به‌سر برد. مرزبان این خواهش او را پذیرفته با خاندان و کسانش به تارم فرستاد و در آن‌جا بود تا در هنگام گرفتاری مرزبان به دست رکن‌الدوله دوباره به آذربایگان آمد و انجام کار و روزگار او را سپس خواهیم نگاشت[۲].

هجوم روسان به اران و تصرف بردعه

یکی از حادثه‌های بزرگی که در زمان پادشاهی مرزبان روی داد هجوم روسان بر اران و دست یافتن ایشان بر بردعه کرسی و بزرگ‌ترین شهر آن ولایت بود. روسان در این زمان‌ها ملت بزرگ و به‌نامی نبودند و در سرزمینی که در نزدیکی‌های دریای بالتیک می‌نشستند صدها فرسنگ از اران دور، و دولت نیرومند خزر و برخی ملت‌های دیگر در میانه فاصله بودند با این‌همه چون ایشان در کشتیرانی و دریاپیمایی مهارت بسیار داشتند و مردم دلیر و جنگجو بودند از رود «ولگا» که آن زمان‌ها به نام «اتل» معروف بود با کشتی‌ها به دریای خزر درآمده در اران و گیلان و مازندران و گرگان که برکنار دریای

---

۱. ابن‌حوقل، چاپ لیدن، ص ۲۳۷.

۲. آن‌چه درباره جنگ‌های مرزبان و دیسم و تبریزیان نگاشته‌ایم از کتاب تجارب‌الامم حوادث سال ۳۳۰است مگر برخی مطلب‌ها که از ابن‌حوقل نقل کرده و در حاشیه قید نموده‌ایم.

مذکور نهاده‌اند به تاخت و تاز و تاراج و یغما می‌پرداختند و کشتار و خرابی بسیار می‌کردند.

تا آن‌جا که ما آگاهی داریم از زمان فرمانروایی داعی کبیر در مازندران تا زمان پادشاهی مرزبان در آذربایگان که هفتاد سال کمابیش است سه‌بار هجوم روسان را بر دریای خزر و سرزمین‌های کنار آن دریا در تاریخ‌های پارسی و تازی ضبط کرده‌اند[1] و این هجوم که ما می‌خواهیم به شرح آن پردازیم چهارمین آنهاست.

اما شرح این هجوم را ابن‌مسکویه که خود او نزدیک به زمان این حادثه می‌زیسته و چگونگی را از کسانی که در اران و بردعه حاضر و حادثه را با چشم خود دیده بودند تحقیق نموده در ضمن حوادث سال ۳۳۲ به تفصیل می‌نگارد. ما نیز بهتر می‌دانیم که عین آن تفصیل را بی‌کم و بیش ترجمه نماییم ولی درباره سال حادثه چون نوشته ابن‌مسکویه خالی از اشتباه نیست تحقیق خود را در آخر خواهیم نگاشت. می‌گوید:

> «روسان طایفه بزرگی هستند و هیکل‌های قوی دارند. مردمان دلیر و جنگی‌اند که گریختن ندانند و هرکدام از ایشان در جنگ باید بکشد، یا کشته بشود. از عادت ایشان است که هرکدام گذشته از سلاح جنگ، خود را با بسیاری از ابزارهای صنعت‌گران نیز از تبرواره و چکوچ و مانند این‌ها می‌آراید. در جنگ با حربه و سپر می‌جنگند و شمشیر نیز حمایل می‌کنند. عمود و سلاحی همچون دشنه نیز بر خود می‌آویزند. همگی پیاده جنگ می‌کنند به‌ویژه این گروه که [به اران] آمده بودند. چه ایشان به دریایی که نزدیک مرز و بومشان است[2] رسیده از آن‌جا به رود بزرگی که «کر» معروف است و از کوه‌های آذربایگان و ارمنستان برخاسته به دریا می‌ریزد درآمده بودند. و این همان رود بردعه است که شبیه دجله‌اش می‌خوانند. باری چون روسان به رود کر رسیدند گماشته و جانشین مرزبان در بردعه با سیصد تن از دیلمان و همان‌اندازه از

---

۱. برای تفصیل این هجوم‌ها تألیف دانشمندانه آقای سیدمحمد علیخان جمال‌زاده به نام روابط روس و ایران که بخشی از آن در روزنامه کاوه در برلن چاپ شده دیده می‌شود.

۲. مقصودش دریای خزر است ولی ما گفتیم که روسان صدها فرسنگ از دریای خزر دور بودند و با کشتی‌ها از راه رود ولگا بدان‌جا می‌رسیدند.

سالوکان و کردان به سر ایشان رفت. مردم را نیز شورانیده پنج‌هزار تن کمابیش از ایشان داوطلبانه و به نام جهاد به او پیوستند و چون پیش از آن روسان را ندیده دلیری و پرزوری ایشان نسنجیده بودند آنان را همچون رومیان و ارمنیان پنداشته بر خود مغرور بودند.

ولی چون دو گروه به‌هم رسیده صف‌های جنگ آراستند ساعتی نکشید که روسان حمله سختی آورده مسلمانان را از جا کندند. همگی داوطلبان و سپاهیان رو برگردانیده و بگریختند. مگر دیلمان که پای فشرده جنگ کردند ولی ساعتی نکشید که همگی ایشان کشته شده تنها برخی سواران گریخته جان به‌در بردند. سپس روسان از دنبال گریختگان آهنگ شهر کرده بدان‌جا دست یافتند. از مردم تنها دسته‌ای که اسب و ستور داشتند سوار شده از شهر بگریختند».

کشتار روسان مردم بردعه را

ابن‌مسکویه می‌گوید:

«ابوالعباس پسر ندار و دسته‌ای از محصلان به من نقل کردند که روسان چون به بردعه رسیدند منادی فرستاده ندا دردادند که: ما را به شما گفتگوی دین نیست ما جز فرمانروایی نمی‌خواهیم از ما نیکو رفتاری از شما فرمانبرداری. لیکن چون مسلمانان و سپاهیان از دیگر شهرها این حادثه را شنیده دسته دسته آهنگ بردعه می‌کردند و روسان به دفع ایشان می‌شتافتند اوباش بردعه نیز همراه روسان بیرون تاخته هرگاه که حمله‌ای از جانب مسلمانان می‌شد اینان فریاد اللّٰه‌اکبر زده سنگ بر روسان می‌بارانیدند. روسان بارها به اندرز گفتند: شما خویشتن‌داری کرده بیهوده به میانه نیفتید. آنان که آسودگی خود را دوست می‌داشتند این اندرز پذیرفته خویشتن‌داری کردند. ولی اوباش هرگز شکیبایی نتوانسته در جنگ‌هایی که میانه روسان و سپاه مرزبان روی می‌داد اینان هم دست تعرض بر روسان می‌گشادند.

چون کار این‌گونه نادانی از اوباش به درازی انجامید روسان منادی فرستاده ندا دردادند که تا سه روز همگی باید شهر را گذارده بیرون روند. گروه اندکی که ستور برای نشستن داشتند خاندان و فرزندان خود را برداشته از شهر بیرون رفتند. ولی بخش انبوهی به جای خود بازماندند. چون روز چهارم شد روسان شمشیر در ایشان گذارده گروه انبوهی که بیرون از شمار و اندازه بودند کشتار کردند و از بازماندگان ده و اند هزارتن از مرد و پسر با همگی زنان و دختران و کودکان اسیر کردند. زنان را به دز که درون شهر بود و روسان شهرستان خود ساخته بودند فرستادند و مردان را در مسجد آدینه گرد آورده نگاهبان برگماشته گفتند: هرکسی باید جان خود را با پول بخرد.

در این‌وقت در بردعه مرد باخردی از ترسایان بود که «پسر شمعون» می‌نامیدند. میانه روسان و مسلمانان او میانجی‌گری و پیغام‌آوری می‌کرد وی با روسان قرار کرد که از هر مردی بیست درهم بگیرند. و مسلمانان آن‌که با خردان بودند رضایت دادند، لیکن اوباش و مردم بی‌سر و پا راضی نشده گفتند پسر شمعون می‌خواهد مسلمانان را در جزیه‌گزاری به پایه ترسایان برساند. پس از این سخن پسر شمعون کناره‌جویی کرد. روسان هم باز مدتی منتظر شدند که بلکه کار با پول و مال به پایان برسد، ولی چون مسلمانان راضی نشدند، شمشیر در آنان گذارده همه را از تیغ گذرانیدند، مگر چندتن که در قنات مسجد پنهان شده بودند و جان به‌در بردند. دسته‌ای هم با پول خودشان را آزاد ساختند. و بسیاری هم قراری برای آزادی خود گذارده چون او را به خانه یا دکانش می‌آوردند که پول یا مال درآورده به ایشان بدهد همگی مال او را اگرچه چندبرابر آن قرار بود می‌گرفتند و چون یقین می‌کردند که دیگر چیزی از پول و گوهر و فرش و جامه بازنمانده رهایش می‌کردند و مهری برگل زده بدو می‌دادند که دیگری متعرض او نشود. از این‌راه مال بی‌اندازه و گزافی اندوختند و با زنان و بچگان نیز در ارک همه‌گونه بی‌اندامی و بدکاری روا داشته و همچون بندگان رفتار می‌کردند».

جنگ‌های مرزبان و مسلمانان با روسان

بردعه را گفتیم که کرسی اران بود چنان‌که باکو کرسی امروزی آن سرزمین است. استخری که در اوایل قرن چهارم (مدتی پیش از حادثه روسان) آن شهر را دیده بود مساحت آن‌جا را بیش از یک فرسخ در یک فرسخ نگاشته و می‌گوید میانه عراق و خراسان پس از ری و سپاهان شهری بزرگ‌تر و پرنعمت‌تر از آن‌جا نبود[1]. این مطلب یقین است که شهر مذکور از حیث آبادی و انبوهی مردم از بزرگ‌ترین شهرهای امروزی ایران کمتر نبوده و از این‌جا می‌توان دانست که کشتار روسان مردم آن شهر را و برده گرفتن زنان و بچگان ایشان چه مصیبت بزرگی بر عالم اسلام بوده و چه تکانی به مسلمانان به‌ویژه به مردم اران و آذربایگان داده است. چه در آن زمان‌ها تعصب دینی و حس کینه‌ورزی با دشمنان اسلام هنوز بر مسلمانان چیره و حکمروا بود و هنوز سالانه ده‌هزاران مجاهد و غازی از خراسان و از دیگر گوشه‌های دوردست داوطلبانه به سرحد روم شتافته به نام غیرت و تعصب دین خون‌های خود را می‌ریختند[2]. بهترین دلیل غیرت و تعصب در مسلمانان همان است که از نوشته ابن‌مسکویه آوردیم که روسان از مردم بردعه که اسیر کرده بودند از هرسری به بیست درهم (با پول امروزی چهار تومان کم و بیش) خرسند بودند ایشان به‌عنوان این‌که جزیه دادن مخصوص ترسایان و جهودان است نپذیرفته خود را به نابودی سپردند. ابن‌مسکویه می‌نویسد:

> چون مصیبت بزرگ شده مسلمانان در شهرها این خبر شنیدند همه جا ندای کوچ درانداختند [که به جهاد کافران بشتابند]. مرزبان پسر محمد سپاه خود را گرد آورد. داوطلبان نیز بدو پیوسته با سی‌هزار تن روی برآورد. ولی این سپاه انبوه با روسان برابری نتوانسته و کاری از پیش نمی‌بردند و مرزبان جنگ کرده جز شکست بهره‌ای نمی‌بردند و همگی درماندند.

مرزبان می‌کوشید که حیله‌ای بیاندیشد. در این میان چون روسان از

---

۱. استخری، چاپ لیدن، ص ۱۸۲.

۲. داستان غازیان خرسان در سال ۳۵۵ در **تجارب‌الامم** و دیگر تاریخ‌های اسلام دیده شود.

هنگامی که در بردعه[1] جایگزین شدند در خوردن میوه‌های گوناگون و فراوان[2] آن‌جا اندازه نگاه نداشته بودند وبا درمیان ایشان افتاده بیمار شدند. چه مرز و بوم خود ایشان سردسیر سخت است که درخت آن‌جا نمی‌روید و جز اندک میوه‌ای از شهرهای دور بدانجا نمی‌رسد. وبا از انبوهی روسان می‌کاست. مرزبان نیز چنین حیله اندیشید که شبانه دسته‌ای از سپاه خود را در کمین بنشانده بامدادان خویشتن با دستهٔ دیگر به جنگ روسان شتافته پس از اندک زد و خوردی روی برگرداند که روسان نیز از دنبال ایشان تاخته از پهلوی کمین بگذرند آن‌گاه برگشته به جنگ بایستند و کمین را نیز آگاه کنند که بیرون تاخته روسان را از دو سوی درمیان گیرند.

بامدادان مرزبان با سپاه با این سازش به جنگ شتافتند و روسان نیز بیرون آمدند پیشوای ایشان بر خری نشسته بوده و چنان‌که عادت همه روزه بود به یک‌بار حمله آوردند. مرزبان و سپاهش روی به گریز نهادند و روسان از دنبالشان می‌تاختند و چون از پهلوی کمین بگذشتند مسلمانان بازنگشته همچنان بگریختند.

مرزبان سپس این داستان را نقل کرده می‌گفت: من چون چنین دیدم که مسلمانان بازنگشتند و همچنان می‌گریزند فریاد زدم و بسیار کوشیدم که بلکه ایشان را بازگردانم ولی نتوانستم چه بیم روسان همه را فروگرفته بود. دانستم که روسان چون از دنبال کردن ما بازگردند جای کمین را دانسته همه را نابود

---

۱. عبارت ابن‌مسکویه اینست: «واتفق له ان الروسية لما حصولا بالمراغة تبسطوا في‌الفاكهة...» کلمه «المراغة» بی‌شک غلط و به جای آن «بردعة» درست است. ولی گویا در کهنه‌ترین نسخه‌های تجارب‌الامم نیز این غلط بوده و ابن‌اثیر که ملتفت نکته نبوده عبارت را این‌طور می‌نویسد: «وكان الروسية قد توجهوا نحو مراغة فاكثر و امن اكل الفواكه...» غافل از این‌که مراغه کجا و روسان کجا و صدفرسنگ بیشتر فاصله باهم داشتند. آقای جمال‌زاده هم مراغه دیگری در یک نقشه روسی در نزدیکی‌های بتازران (طبرسران؟) پیدا کرده. لیکن بی‌شک روسان جز از بردعه به جای دیگری دست نیافته بودند. وانگهی شهر پر میوه‌ای در اران جز بردعه نبود و بی‌گفتگوست که کلمه مراغه در عبارت ابن‌مسکویه تحریف (بردعه) است.

۲. استخری شرحی دراز از بسیاری باغ‌ها و درخت‌ها و فراوانی میوه‌ها در بردعه نوشته است. چنان‌که امروز هم در بادکوبه که جانشین بردعه است میوه‌های گوناگون با فراوانی بسیار یافت می‌شود.

سازند. ناچار تنها بازگشتم، برادرم[۱] و نزدیکان و غلامانم نیز به پیروی من بازگشتند و دل بر شهادت نهادم بیشتری از دیلمان هم از شرمساری بازگشتند و حمله‌ای دلیرانه بر روسان کرده صدا درانداختم که کمین نیز از پشت سر بیرون آمدند و روسان را شکسته هفت‌صد تن از ایشان با بزرگشان بکشتیم دیگران بگریخته به ارک شهر که پیش از آن با غله و مال انباشته و اسیران را بدانجا نقل کرده بودند پناه بردند.

مرزبان چاره جز آن نداشت که گرد ارک فروگرفته بنشیند. لیکن در این میان از آذربایگان خبر رسید که ابوعبدالله حسین پسر سعید پسر حمدان به آذربایجان درآمده و با جعفر پسر شکویه و با کردان هدایانی دست بهم داده‌اند. مرزبان پانصدتن از دیلمان و پانصد سوار از کردان و دوهزار تن از داوطلبان را به یکی از سرکردگان خود سپرده در برابر روسان بازگذاشت و خویشتن با بخش عمده سپاه آهنگ «اوران» کرد[۲].

در این‌جا ابن‌مسکویه چند سطر دربارهٔ جنگ مرزبان با حسین حمدانی می‌نویسد که ما پس از این نقل خواهیم کرد.

بیرون رفتن روسان از بردعه

ابن‌مسکویه می‌نویسد:

«سپاه مرزبان مدتی در برابر روسان نشسته به ستوه آمدند. وبا نیز در میان روسان سخت‌تر شده چنان‌که آیین آن مردم است چون یکی می‌مرد سلاح و جامه و ابزار و زنش را نیز با هر زن یا پسری که دوست می‌داشته با وی زیر خاک می‌کردند چنان‌که پس از رفتن ایشان مسلمانان گورهای مردگانشان را شکافته شمشیرهایی درآوردند که مردم تا امروز به جهت تیزی و برندگی که دارند به بهای گران می‌خرند.

---

۱. معلوم نیست این برادر مرزبان صعلوک بوده یا وهسودان.

۲. در همه نسخه‌های کتاب ابن‌مسکویه این کلمه هست ولی ما در آذربایگان چنین جایی را سراغ نداریم.

از انبوهی روسان کاسته شده آن‌چه بازمانده بودند شبی از ارک درآمده آن‌چه از مال و جواهر و جامه‌های گرانبها می‌توانستند بر دوش خود بار کرده و هرچه بازماند آتش زدند. از زنان و بچگان نیز هرکه را می‌خواستند همراه برداشته راه کر پیش گرفتند[1]، زیرا کشتی‌هایی که از شهرهای خود آورده بودند با کشتیبانان و سیصدتن سپاه در آن‌جا گذارده بودند و در این مدت از مال و غنیمتی که به دست می‌آوردند سهم ایشان را هم می‌فرستادند. و چون به آن‌جا رسیدند در کشتی‌ها نشسته راه سرزمین خود پیش گرفتند و خدا مسلمانان را از گزند ایشان آسوده ساخت.»

ابن‌مسکویه در پایان داستان می‌گوید:

«من از کسانی که این روسان دیده بودند داستان‌های شگفتی درباره بی‌باکی آن طایفه و نترسیدنشان از مسلمانان شنیده‌ام از جمله این داستان بسیار معروف است که روزی پنج‌تن از ایشان در یکی از بوستان‌های بردعه گرد آمده بودند و پسر ساده‌ای از پسران بزرگان خود و چندتن از زنان اسیر مسلمانان با ایشان بودند. مسلمانان چون آگاه شدند گرد بوستان فروگرفتند و انبوهی از دیلمان و دیگر سپاهیان به جنگ ایشان گرد آمده هرچه کوشیدند که مگر یکی از آن‌ها را زنده دستگیر سازند نتوانستند چه هرکدام تا جان داشت جنگ و ستیز را رها نمی‌کرد و تا چندین برابر شماره خود از مسلمانان نکشتند کشته نشدند. پسرک ساده‌روی آخرین ایشان بود چون دید در خیال دستگیر کردن او هستند به درختی در آن نزدیکی بالا خزیده با خنجری که داشت چندان زخم بر تن خود زد که بی‌جان پایین افتاد.»

---

۱. میان بردعه و کنار کر به اندازهٔ یک سیم فرسنگ فاصله بوده، کتاب استخری دیده شود و اینست که می‌گوید راه کر پیش گرفتند.

جنگ مرزبان با حسین حمدانی

خاندان حمدانی در تاریخ‌ها معروف‌اند که از اواسط قرن سیم هجری در موصل و آن نواحی بنیاد فرمانروایی گذارده با خلفای بغداد گاهی جنگ و دشمنی گـاهی دوسـتی و آشتی می‌کردند. یکی از فرمانروایان بزرگ و به‌نام ایشان حسن پسر عبداللّه پسر حمدان بود که در سال ۳۳۰ (در همان سال که مرزبان به آذربایگان دست یافت) خلیفه‌المتقی از بغداد از دست بریدی معروف گریخته به موصل پیش او آمـده و او را لقب نـاصرالدوله و منصب امیرالامرایی داد. سپس ناصرالدوله همراه خلیفه به بغداد رفته بریدی را بیرون کرد و مدتی در آن‌جا به امیرالامرایی پرداخته خلیفه دختر او را برای پسـر خـود ابـومنصور گرفت و در سال ۳۳۲ بار دیگر خلیفه به موصل پیش او آمده مدت‌ها در آن‌جا نشـیمن داشت. چنان‌که همگی این داستان‌ها را ابن‌مسکویه و دیگران به تفصیل نگاشته‌اند.

یکی از آرزوهای ناصرالدوله همیشه این بود که به آذربایگان و ارمنستان که به خاک او (موصل) نزدیک‌اند دست یابد. از جمله نوشتیم که در سال ۳۲۶ تا ۳۲۷ لشکـرستان پسر لشکری گیلی را که با دسـته‌ای از گـیلان و دیـلمان پـیش او رسـیده بـودند هـمراه پسرعموی خود حسین پسر سعید به آذربایگان به جنگ دیسم فرستاد و نوشتیم که دیسم ایشان را شکسته به موصل بازگردانید.

در حادثه هجوم روسان که مرزبان گرفتار دفع ایشان بود ناصرالدوله فرصت جسـته دوباره حسین پسر سعید را با سپاه به آذربایگان فرستاد و ایشان بی‌آن‌که مانعی ببینند یا با کسی جنگ بکنند تا سلماس رسیده با جعفر پسر شکویه که بزرگ کردان هدایانی بـود دست یگانگی و همدستی دادند.

حریصی ناصرالدوله را برگشادن آذربایگان از همین‌جا توان دانست که در هنگامی که همگی مسلمانان به کمک و یاری مرزبان می‌شتافتند وی به دشمنی برخـاسته سـپاه بـه سرزمین او می‌فرستاد.

مرزبان چنان‌که گفتیم چون در بردعه این خبر را شنید دسته‌ای از سپاه را در آن‌جا در

برابر روسان گذارده خویشتن به آذربایگان به جنگ حسین شتافت. ابن‌مسکویه در این‌جا می‌نگارد:

> چون به ابی‌عبداللّه (حسین) رسید جنگ سبکی با هم کردند و برف بزرگی افتاده سپاهیان ابی‌عبداللّه سراسیمه شدند چه بیشتر از ایشان تازیکان بودند و بازگشتند. ابوعبداللّه نیز با ایشان بازگشت به شهر استواری پناه برد. لیکن در راه نامه‌ای از عم‌زاده‌اش ناصرالدوله رسید که نوشته بود توزون [امیرالامرای خلیفه]در مدینةالسلام درگذشته و مردم او پیش من پناهیده‌اند و من آهنگ آن دارم که به بغداد رفته با معزالدوله که پس از مرگ توزون بدان‌جا دست یافته جنگ کنم. و فرمان داده بود که حسین آذربایگان را رها کرده به موصل بازگردد و او بازگشت.

لیکن خواهیم دید که حمدانیان باز چشم از آذربایگان نپوشیده بار دیگر به دست دیسم لشکر بدانجا می‌فرستند.

تحقیق سال هجوم روسان

گفتیم که ابن‌مسکویه تفصیل هجوم روسان را بر اران در سال ۳۳۲ ضبط کرده تصریح می‌کند که در آن سال رخ داده. لیکن خود آن مؤلف در سال دیگر (سال ۳۳۳) نیز شرح پایین را می‌نگارد:

> در این سال خبر رسید[۱] که طایفه‌ای که روس خوانده می‌شوند و در آن سوی خاک خزر نشیمن دارند به آذربایگان تاخته بردعه را تصرف نموده‌اند. و ایشان گروهی بی‌دین هستند و جز پادشاهی نمی‌طلبند. و در جنگ گریختن نشناسند. سلاح و جامه ایشان مانند دیلمان است. مردمان سخت‌بازو و بزرگ‌جثه هستند. سپس مسلمانان آن طایفه را کشته جز اندکی زنده

۱. یعنی این خبر به بغداد رسید زیرا در آن زمان نیز معمول بود که خبرهای ولایت‌ها را به پایتخت می‌فرستادند.

نگذاشتند. کوشش بسیار و زحمت بزرگ در این‌باره مرزبان پسر محمد پسر مسافر را بود چنان‌که در جای خود یاد کردیم.

این عبارت‌ها صریح است که هجوم روسان و پایان کار ایشان در سال ۳۳۲ روی داده. در داستان تاختن حسین حمدانی به آذربایگان در اثنای جنگ مرزبان با روسان نیز دیدیم که به نوشته خود ابن‌مسکویه حسین چون از آذربایگان برمی‌گشت نامهٔ ناصرالدوله به او رسیده در آن نامه مردن توزون و دست یافتن معزالدوله را به بغداد یاد می‌کرد و چون این حوادث در سال ۳۳۴ روی داده از این‌جا هم باید گفت که حادثه روسان نیز در سال مذکور بوده.

پر روشن است که این گفته‌های ابن‌مسکویه سازشی باهم ندارند و معلوم نیست از کجا این اندازه خلط و اشتباه از مؤلف دانشمندی همچون او سرزده است. اما تحقیق مطلب، باید دانست که در این‌جا چندچیز یقین و بی‌گفتگوست:

۱ـ آمدن روسان به اران در اواخر بهار یا در اوایل تابستان بود، به دلیل این گفته ابن‌مسکویه که چون روسان در بردعه جایگزین شدند در پرخواری از میوه‌های آن‌جا اندازه نگاه نداشتند.

۲ـ درنگ روسان در بردعه بیش از یک سال نبوده. به دلیل آن‌چه از گفته‌های ابن‌مسکویه برمی‌آید که ایشان در بردعه بیش از یک دفعه موسم میوه را درنیافتند و به دلیل‌های دیگر که از تفصیل داستان برمی‌آید [۱].

۳ـ غره محرم ۳۳۳ با دهه نخستین از ماه آخر تابستان، و غره محرم ۳۳۴ با دهه آخرین از ماه دوم تابستان مصادف بوده، به دلیل حساب و تقویم‌ها.

۴ـ مرگ توزون در محرم سال ۳۳۴، و تصرف معزالدوله بغداد را در جمادی‌الاخر آن سال، و پناه بردن کسان توزون پیش ناصرالدوله در رجب سال مذکور بوده، به دلیل تصریح‌های خود ابن‌مسکویه.

---

۱. موسس قاغانقاتواچی مورخ معروف ارمنی تألیفی به نام تاریخ اران دارد که در آن‌جا شرحی درباره این هجوم روسان نگاشته، آقای جمال‌زاده این قسمت را از کتاب مذکور از روی یک ترجمه فرانسه ترجمه به فارسی کرده. در آن‌جا می‌گوید روسان شش ماه در بردعه درنگ داشتند اگرچه این گفته نیز معلوم نیست درست باشد ولی به هرحال بی‌گفتگوست که درنگ آن طایفه به یک سال نرسیده، در اواخر بهار آمده، در اوایل زمستان برگشته‌اند.

۵ـ جنگ مرزبان با حسین حمدانی در آذربایگان در فصل زمستان بوده به دلیل داستان افتادن برف که ابن‌مسکویه می‌نویسد.

اکنون ما می‌توانیم از سنجش این چند مطلب یقین و بی‌گفتگو چند مطلب دیگر نتیجه بگیریم.

۱ـ تاریخ سال ۳۳۲ که ابن‌مسکویه برای هجوم روسان معین کرده اشتباه و نادرست است. وگرنه باید بگوییم آن طایفه دو سال در بردعه درنگ کرده‌اند. چه بی‌گفتگوست که جنگ‌های مرزبان با ایشان در پاییز سال ۳۳۴ بوده.

۲ـ هجوم روسان به اران در اواخر سال ۳۳۳ (در ماه آخر بهار یا ماه نخستین تابستان) روی داده ولی بخش عمده داستان ایشان و جنگ‌هایی که مرزبان با ایشان کرده در سال ۳۳۴ در پاییز روی داده است.

۳ـ خبر هجوم روسان بر بردعه که ابن‌مسکویه می‌نویسد در سال ۳۳۳ رسیده درست است. لیکن کشتن مسلمانان و مرزبان ایشان را جزو خبر نبوده بر آن افزوده‌اند و شاید خود ابن‌مسکویه افزوده. زیرا این حادثه‌ها چنان که گفتیم در سال ۳۳۴ رخ داد.

۴ـ روسان در بردعه تا زمستان بوده آن وقت بیرون رفته‌اند. ولی چون در زمستان رود ولگا یخ بسته آمد و شد از آب بریده می‌شود شاید باقی زمستان را در دریای خزر یا در خاک خزران گذرانیده در بهار آینده به مرز بوم خود برگشته‌اند.

جنگ مرزبان با رکن‌الدوله وگرفتاری او

یکی دیگر از حادثه‌های سالار مرزبان جنگ او با رکن‌الدوله حسن پسر بویه و گرفتاری اوست در سال ۳۳۷. در این‌وقت پسران بویه (علی عمادالدوله و احمد معزالدوله و حسن رکن‌الدوله) تازه شکوه و بزرگی می‌یافتند معزالدوله در سال ۳۳۴ به بغداد رفته رتبه امیرالامرایی که پس از خلافت بزرگ‌ترین منصبی بود یافته بود. رکن‌الدوله نیز در سال ۳۳۵ ری را که مدت‌ها سر آن شهر با سامانیان و زیاریان جنگ و کشاکش داشتند تصرف نموده به سراسر این نواحی تا همدان دست یافته بود.

مرزبان در سال ۳۳۶ یکی از نزدیکان خود را برای رسانیدن پاره‌ای پیغام‌ها به بغداد

پیش معزالدوله فرستاد. معزالدوله از برخی از این پیغام‌ها خشمناک شده به فرستاده مرزبان بد گفت و فرمان داد ریش او را بتراشیدند.

این حادثه بر مرزبان سخت ناگوار آمده دل به کینه‌جویی نهاد و به گرد آوردن لشکر پرداخت که به ری تاختند با رکن‌الدوله جنگ کند. در این وقت یکی از سرداران رکن‌الدوله علی پسر جوانقوله نام به آذربایگان آمده به مرزبان پیوست و او را به رفتن ری دلیرتر ساخته می‌گفت بسیاری از سرکردگان رکن‌الدوله هوای تو را دارند و به تو خواهند پیوست. سپس نامه‌ها نیز از این سرکردگان به مرزبان رسید که همگی او را به رفتن ری برمی‌انگیختند.

مرزبان کسی به تارم فرستاده پدر سالخورده خود محمد را با برادرش وهسودان به آذربایگان خواند و چون بیامدند نیت خود را به ایشان بازگفته کنکاش خواست، محمد نیت مرزبان را صلاح ندیده به بازداشتن او می‌کوشیدند لیکن مرزبان اندرز او نشنیده گفت بیشتری از سرکردگان رکن‌الدوله هواخواه من هستند و نامه‌ها نوشته‌اند؛ و چون هنگام کوچ و بدرود رسید محمد گریسته گفت: «دیگر در کجا تو را ببینم؟!» مرزبان پاسخ داد: «در کوشک فرمانروایی ری یا در میان کشتگان.»

اما رکن‌الدوله، در این هنگام میانه او با سامانیان دشمنی سخت بود و سامانیان به لشکرکشی پرداخته رکن‌الدوله نیز از عمادالدوله و معزالدوله خواستار شده بود که هریک سپاهی به کمک او بفرستند. در این میان محمد پسر عبدالرزاق والی طوس بر سامانیان شوریده و به تفصیلی که در تاریخ‌ها نوشته‌اند به ری آمده به رکن‌الدوله پیوسته[1] و رکن‌الدوله او را بسیار نواخته با سپاه انبوهی به دامغان فرستاده بود که سر راه سامانیان بگیرد.

ولی چون خبر لشکرکشی مرزبان به ری رسید رکن‌الدوله خواست نخست دفع او بکند. به محمد پسر عبدالرزاق نوشت که به ری بازگردد و چون هنوز کمک‌ها که از

---

۱. کامل ابن‌اثیر حوادث سال ۳۳۶ دیده شود ـ این محمد پسر عبدالرزاق یکی از مردان برگزیده ایران بوده مطابق تحقیقی که دانشمند محترم آقای تقی‌زاده کرده‌اند بزرگ‌ترین و معروف‌ترین شاهنامه را که به نام شاهنامه ابومنصوری معروف بوده و فردوسی و دقیقی از روی آن شاهنامه‌های خود را نظم کرده‌اند به فرموده او و برای او تألیف شده بود. برای این تفصیل شماره سوم از سال اول دوره جدید روزنامه کاوه دیده شود.

برادرانش خواسته بود نرسیده بود نامه‌ای به مرزبان نوشته خواستار آشتی شد و وعده داد که اگر به آذربایگان بازگردد قزوین و ابهر و زنگان را به او وامی‌گذارد و مقصودش آن بود که پیش از رسیدن کمک به او، مرزبان جنگ آغاز نکند. ولی چون دوهزارتن از جانب عمادالدوله و دوهزار تن از جانب معزالدوله و محمد پسر ماکان با سپاهی از جانب حسن پسر فیروزان به ری رسیدند رکن‌الدوله را پشت استوار شده نخست دسته‌ای از سرکردگان خود را که هواخواه مرزبان می‌پنداشت دستگیر کرده سپس با این لشکرها همراه پسر عبدالرزاق به قزوین به جنگ مرزبان شتافت.

مرزبان دانست که فرصت را از دست داده و نامه‌های رکن‌الدوله جز از راه فریب و حیله نبوده و در خود یارای جنگ با این سپاه انبوه نمی‌دید چه بیش از پنج هزار تن از کرد و دیلم با وی نبودند. لیکن بازگشتن به آذربایگان را ننگ شمرده دل بر ایستادگی نهاد و چون جنگ آغاز شد دست چپ و دست راست سپاه او هردو شکست یافته بگریختند. ولی او خویشتن در قلب، پای ایستادگی فشرده گروهی از سرکردگان که از جمله پدرزنش بود پیش روی او کشته شدند و او، خویشتن با سیزده‌تن از سرکردگان دستگیر شده رکن‌الدوله همراه خود به ری برد و از آن‌جا خود مرزبان را به دز سمیرم که در آن سوی سپاهان بود فرستاده هرکدام از سرکردگان را هم در جایی بند کرد[۱].

آذربایگان پس از گرفتاری مرزبان

پس از گرفتاری مرزبان دوهزار تن کمابیش از سپاه او که از جنگ گریخته بودند و سرکردگان ایشان که از جمله جستان پسر شرمزن و علی پسر فضل[۲] و شه‌فیروز پسر کردویه و دیگران بودند دور سر محمد پسر سالخورده مرزبان گرد آمده او را به پیشوایی خود برگزیدند و با او به اردبیل شتافته آن شهر را تصرف نمودند. محمد به فرمانروایی آذربایگان نشسته پسرش وهسودان که کینه‌ورزی و بدخواهی او را درباره خود

---

۱. ابن‌مسکویه این حوادث را در سال ۳۳۹ می‌نویسد لیکن خود او تصریح کرده که از حوادث سال ۳۳۷ است.
۲. این همان علی است که گفتیم از موصل پیش دیسم آمده نوازش و مال بسیار از او یافت و گویا پس از آخرین مغلوبی دیسم به مرزبان پیوسته باشد.

می‌دانست بیمناک شده به دز خود در تارم بگریخت[۱].

لیکن محمد چند روز به حکمرانی نپرداخته غرور بر وی دست یافت و با دیلمان بدخویی آغاز کرده کار به جایی کشید که همه آن طایفه بر وی شوریده کشتن‌اش خواستند. محمد به تارم گریخته چشم آن داشت که وهسودان به یاری و پشتیبانی او برخیزد. ولی وهسودان او را در دز سیسگان[۲] که پیش نیز آنجا بود بند کرد و او در آن دز بود تا بدرود زندگی گفت[۳].

پس از گریختن محمد دیلمان در آذربایگان علی پسر فضل را به پیشوایی خود و فرمانروایی آذربایگان برگزیدند. لیکن در این میان رکن‌الدوله محمد پسر عبدالرزاق را از ری روانه آذربایگان ساخت. وهسودان چون این خبر بشنید سخت بترسید و دیسم را که تا این‌وقت در دزی در تارم نشیمن داشت آزاد کرده خلعت پوشانید و چون او سالیان دراز به فرمانروایی آذربایگان پرداخته و کردان آن‌جا همگی هواخواهان وی بودند روانه آن ولایت ساخت که کردان را گرد آورده دفع پسر عبدالرزاق بکند. علی پسر فضل را نیز به پیروی و فرمان‌پذیری او واداشت.

دیسم به آذربایگان آمده در اردبیل بنشست و ابوجعفر پسر عبداللّه را که گفتیم مدتی وزیر سالار مرزبان بود به وزیری خود برگزید. در این‌میان پسر عبدالرزاق به آذربایگان رسید. دیسم اردبیل را بدو بازگذاشته به ورثان[۴] رفت که به گرفتن باج و خراج و گرد آوردن کردان پردازد و چون تهیه سپاه و مال کرده آهنگ جنگ پسر عبدالرزاق نمود گنجینه و بنهٔ خود را به ابوجعفر وزیر سپرد که به جای ایمنی در کوهستان موغان ببرد. ولی ابوجعفر چون پیش از این از دیسم دل‌آزرده شده و چنان‌که بارها دیدیم عادت این وزیران بود که با اندک آزردگی از خیانت و دشمنی با خداوند خود بازنمی‌ایستادند با آن بنه و

---

۱. گویا مرزبان هنگام بیرون رفتن از آذربایگان وهسودان را به جای خود نشانده بود.

۲. معلوم است که این دز در تارم بوده و جز از دز یا شهر سیسگان معروف است که در ارمنستان نزدیکی‌های دوین بوده.

۳. تاریخ مرگ او معلوم نیست ولی به تصریح ابن‌مسکویه پیش از سال ۳۴۲ که تاریخ رهایی مرزبان است مرده.

۴. ورثان شهر کوچکی از شهرهای آذربایگان بوده و به رود ارس دو فرسنگ فاصله داشته است ابن‌مسکویه او را از شهرهای اران می‌شمارد ولی یقین است که اشتباه کرده چه رود ارس همیشه سرحد این‌دو ولایت بود.

گنجینه به سوی اردبیل شتافته به پسر عبدالرزاق پیوست. دیسم این‌خبر را در روز جنگ شنید و تا حدی اندوه و نومیدی بر وی چیره شد که جنگ نتوانست کردن و سپاه او نیز در یک حمله شکست یافته بگریختند.

پسر عبدالرزاق در اردبیل به فرمانروایی پرداخت و ابوجعفر را بسیار نواخته به پاداش آوردن آن بنه و گنجینه به وزارت خود برگزید. دیسم نیز ناحیه‌ای را در تصرف داشت. پسر عبدالرزاق وزیری پیش از ابوجعفر داشت که همراه خود از خراسان آورده بود سپاهی بدو سپرده به گرفتن باج و مالیات برخی نواحی فرستاد. ولی این مرد نیز از پسر عبدالرزاق که ابوجعفر را به جای او به وزارت برگزیده بود سخت آزرده بود و در این هنگام فرصت یافته با سپاهی که همراه داشت پیش دیسم بگریخت.

پسر عبدالرزاق چون این خبر بشنید سخت دلگیر شده دل از آذربایگان و فرمانروایی آن‌جا کند و ابوجعفر را همراه برداشته در سال ۳۳۸ به ری بازگشت. در سال دیگر نیز به خراسان رفته دوباره پیروی و بستگی سامانیان پذیرفت. اما دیسم به اردبیل آمده به استقلال به حکمرانی آذربایگان پرداخت و وزارت خود را باز به ابوعبداللّه نعیمی سپرد[۱].

مرزبان در دز سمیرم

سمیرم دز استواری بود میانه سپاهان و پارس در آن‌جا که اکنون نیز به نام سمیرم معروفست[۲]. فرستادن رکن‌الدوله مرزبان را بدین دز به خاطر این بود که از ری که دیلمان در آن‌جا فراوان بودند دورتر باشد. چه مرزبان همه‌جا میان دیلمان ارجمند بود و چنان که گفتیم بیشتری از سرکردگان و نزدیکان رکن‌الدوله هواخواه او بودند و با آن‌که رکن‌الدوله

---

۱. تجارب‌الامم، حوادث سال‌های ۳۳۹ و ۳۴۲.

۲. در ایران دز به نام شمیران یا شمیرم یا سمیرم فراوان بوده است چه گذشته از شمیران تارم و شمیران تهران (که این نیز دز بوده) دزی هم به همان نام در اران معروف بوده. همچنین گذشته از سمیرم سپاهان مستوفی دزی را به نام شمیرم در نزدیکی هرات نوشته. باز مستوفی یکی از دیه‌های ساوه را شمیرم می‌نامد که شاید این نیز نخست نام دزی در آن نزدیکی‌ها بوده است. باید گفت همه این کلمه‌ها یکی بوده چه شین و سین از تفاوت لهجه شمال و جنوب است که در زبان‌های کهنه ایران بوده و عوض شدن میم به نون و افتادن الف که در زبان‌های کهنه ایران بوده و عوض شدن میم به نون و افتادن الف هم در فارسی نظیر بسیار دارد. دلیل این مطلب آن که شمیران اران را در کتاب‌های ارمنی همیشه «شمیرام» می‌نویسند با الف و میم.

دسته‌ای از ایشان را که نامه به مرزبان نوشته بودند گرفته در بند انداخت (چنان‌که گفتیم) باز مرزبان را هواخواهان بسیار در میان سپاه و سرکردگان او بود.

ابن‌مسکویه تفصیلی از ابن‌عمید وزیر معروف رکن‌الدوله نقل می‌کند که چون وی با دسته‌ای از سپاه، مرزبان را از ری به سپاهان می‌برده در راه دیلمان به مرزبان گراییده نهانی قرار می‌دهند که او را آزاد ساخته به جای وی ابن‌عمید را دستگیر سازند. ابن‌عمید این راز دریافته با تدبیری خویشتن را نگاه می‌دارد تا به سپاهیان رسیده به دستیاری سپاه آن‌جا آن دسته دیلمان را گرفتار می‌سازد.

باری مرزبان چهار سال کمابیش در سمیرم بود و داستان رهایی او از آن‌جا با تدبیر مادرش خراسویه (دختر جستان پادشاه دیلمان) خود یکی از داستان‌های بس شگفت و شیرین است و از همین‌جا اندازه هوش و خرد و کاردانی مرزبان و مادرش خراسویه را می‌توان دریافت. ابن‌مسکویه این داستان را با تفصیل نگاشته ما نیز نوشته او را بی‌کم و بیش ترجمه می‌نماییم.

می‌نویسد:

> مرزبان چون به دز درآمد از خوردن و نوشیدن به ویژه از گوشت و مانند آن باز ایستاد جز قوت اندکی از گندم که در درست کردن آن نیز خویشتن احتیاط می‌کرد نمی‌خورد. این خبر چون به رکن‌الدوله رسید فرمود آشپز خود مرزبان را که به او اطمینان داشت بدان‌جا بفرستد تا خوراک‌هایی که پیش از آن می‌پخت بپزد آن آشپز چون به دز رسید مرزبان می‌خواست به دست او چاره‌ای برای رهایی خود بیندیشد ولی او مرد سبک‌مغز و بی‌خردی بود راز خود بیرون داد و خبر به شیراسفار دزبان آن‌جا رسیده او را از قله دز پرتاب نموده نابود ساخت و بر مرزبان بیشتر سخت گرفت.
>
> خراسویه مادر مرزبان که دختر جستان پادشاه پسر وهسودان بود برای رهایی پسرش جستجوی چاره می‌نمود و مال فراوان در راه دانستن حال و چگونگی او خرج می‌کرد. ابراهیم پسر ضابی [که داستان او را ما پس از این خواهیم نگاشت] در این‌وقت از بند دیسم آزاد شده نزد خراسویه آمد و

پناهنده او گشت و پیش او عهده‌دار شد که از هر راهی باشد خود را به مرزبان برساند. خراسویه مال فراوان بدو سپرده روانه ساخت.

در مراغه نیز توبان نام مردی که کشتی می‌گرفت و قمار می‌باخت و از هیچ‌کار بدی باز نمی‌ایستاد چون کسان شحنه خیال گرفتن او را داشتند از آن‌جا بگریخته نزد خراسویه آمد و عهده‌دار شد که در راه آزادی مرزبان بکوشد. خراسویه به چالاکی او امیدوار شده مال بدو داد و داستان پسر ضابی را که از پیش فرستاده بود بدو باز گفت.

توبان و پسر ضابی (در سمیرم) به‌هم رسیده رخت بازرگانان پوشیدند و دین‌داری و پارسایی بسیار آشکار می‌ساختند. در آستانه دز نشیمن گرفته پیغام به شیراسفار فرستادند که ما از بازرگانانیم با مرزبان پیش از گرفتاریش داد و ستد داشتیم و مال بسیاری از ما و دیگر بازرگانان پیش اوست. و خواستار شدند که ایشان را با مرزبان روبرو سازد که نشانی یا نامه‌ای از وی بگیرند که کسانش (در آذربایگان) مال ایشان و دیگر بازرگانان باز دهند. پیاپی به شیراسفار دعا گفته به مرزبان نفرین می‌کردند و از دشنام و بدگویی درباره او دریغ نمی‌نمودند. می‌گفتند سپاس خدای را که شر این بدکردار را که نه خدا را می‌شناسد و نه ایمان به پیغمبر خدا دارد از سر مردم دور کرد.

شیراسفار را دل به حال ایشان سوخته یکان یکانشان بامرزبان روبرو ساخت. مرزبان گفت من اینان را نمی‌شناسم. ایشان در خشم شده سخنان درشت گفتند و نفرین آغاز کردند. مرزبان گفت مقدار حساب ایشان نمی‌دانم و می‌نویسم رسیدگی نمایند. بدین‌سان پیوسته ایشان نزد مرزبان آمد و شد داشتند. خراسویه و صیف نامی را از دیلمان که پیش از آن در بغداد از سپاهیان سلطان [امیرالامراء] بود و ابوالحسن نامی را پسر جنی و دسته‌ای را از مردم تارم نیز در جامه بازرگانان روانه سمیرم ساخت و هریک از آنان ارمغان‌هایی برای شیراسفار و کسان او و برای دربان دز همراه آوردند و آذوقه و آن‌چه در بایست بود از دربان خریده وعده می‌دادند که چون به مال و کالای خود برسیم

مال فراوان به تو می‌بخشیم. گاهی نیز از بیدادگری‌های مرزبان گله آغاز کرده گریه و زاری می‌نمودند و در این میان تنها نزد مرزبان رفته نامه‌هایی که آورده بودند رسانیده پاسخ از او می‌گرفتند و پول بسیار بدو می‌دادند که در راه مقصود خود صرف نماید.

شیراسفار دزبان را غلام ساده‌رو و زیبایی بود که به شیوهٔ دیلمان سپر او را برمی‌داشت. مرزبان با او عشقبازی آغاز کرد و مهر بی‌اندازه نشان داده نهانی چیزها به او می‌داد و وعده می‌کرد که چون آزاد شود نیکی‌های بزرگ دریغ نداشته او را به حکمرانی و فرمانروایی برساند. آن غلام با این وعده‌ها فریفته و رام مرزبان گردیده در زنبیلی آکنده از خاک زره و چند تیغ و در توی شمع‌ها چندتا سوهان به او رسانید و برای هر نیرنگ و تدبیر رام و فرمانبردار او بود.

اما آن بازرگانان بیش از پیش خداترسی و پارسایی نشان می‌دادند و چون به در دز می‌آمدند دربان یکایک‌شان را نزد مرزبان می‌برد و بودند تا آن‌گاه که مرزبان تدبیری که اندیشیده بود به دستیاری غلام شیراسفار به انجام رسانید و روزی را با او قرار دادند که در آن روز چون شیراسفار نزد مرزبان آید غلام سپر و زوبین او را به مرزبان بسپارد و برخی از بازرگانان را قرار دادند که پهلوی دربان نشسته همین که آواز مرزبان بشنوند دربان را نابود سازند.

چون آن روز شد توبان که از همه چابک‌تر بود خود را به مرزبان رسانید و یکی از بازرگانان پهلوی دربان و دیگران هم نزدیک به آن‌جا نشستند. و چون شیراسفار به عادت هر روزه نزد مرزبان آمد مرزبان در این مدت مسمار زنجیر خود را سوهان کرده و در آن روز زره پوشیده و خویشتن را با عبا پیچیده بود و چون همیشه با شیراسفار درباره رهایی خود گفتگو کرده وعده‌های بزرگ به او می‌داد شیراسفار پاسخ می‌گفت که من خیانت به رکن‌الدوله نمی‌کنم ولی همه‌گونه همراهی در راه آسانی کار تو دریغ ندارم در این روز باز همان گفتگو را تکرار کرد. توبان که در آن‌جا بود سخن او را بریده گفت شما را به خدا نخست به کار من رسیده سپس به کار خود پردازید. مرزبان دوباره رو به

شیراسفار کرده گفت: «این رنج من به درازی انجامید» و پای خود را از زنجیر درآورده از جا برخاسته و به سوی در شتافته سپر از غلام بگرفت. شیراسفار برخاست که او را بگیرد توبان بدو درآویخته امانش نداد و بر زمین زده با کاردی که داشت بکشت. مرزبان به شیوه دیلمان فریاد زد «اشتلم!» به این صدا مردی که در دهلیز دز نشسته بود به دربان درآویخته او را بکشت و دیگران که به نزدیکی دز آماده نشسته بودند درون دز شتافتند و بر مرزبان که به خون شیرافسار آغشته بود گرد آمدند.

پاسبانان دز پراکنده و هرچندتن در گوشه‌ای سرگرم نردبازی بودند و چون کار را چنین دیدند ترس برایشان چیره شد همگی از مرزبان زینهار خواسته رام شدند مرزبان ایشان را در اتاقی گرد آورده سلاحشان بگرفت و همه را از دز بیرون کرد. حرم شیرافسار و حرم‌های دیگران را نیز بیرون کرده به سراسر دز دست یافت و از هرجا هواخواهان بدو پیوستند سپس به جایگاه خود [در آذربایگان] بازگشت[۱].

گریختن دیسم از آذربایگان

پیش از این گفتیم که چون در ۳۳۸ محمد پسر عبدالرزاق آذربایگان را رها کرده به ری بازگشت دیسم در آن‌جا آسوده و مستقل به فرمانروایی پرداخت. و چون در این وقت فضل نام پسر جعفر حمدانی و ابراهیم پسر ضابی به نخجوان و دوین (دبیل) دست یافته خودسرانه حکم می‌راندند دیسم هردوی ایشان را مغلوب ساخته این دو شهر نیز تصرف کرد و کار او رونق و سامانی گرفت. رکن‌الدوله هم در این وقت سخت گرفتار جنگ با خراسانیان بود و مجال آن نداشت که متعرض آذربایگان و دیسم شود.

ولی پس از چندی علی پسر میشکی که یکی از سرکردگان سالار مرزبان[۲] و در جنگ

---

۱. تجارب‌الامم، سال ۴۲۲.

۲. ابن‌اثیر پنداشته که این علی از سرکردگان خود رکن‌الدوله بوده با آن‌که ابن‌مسکویه تصریح می‌کند که وی از سرکردگان مرزبان بود و در داستان جنگ قزوین دستگیری او و کشته شدن برادرش را می‌نویسد.

قزوین به دست رکن‌الدوله گرفتار شده بود از بند او رهایی یافته به گیلان[1] شتافت و در آن‌جا گروهی انبوه گردآورده به دیلمان نیز که در آذربایگان پیش دیسم بودند نامه‌ها نوشته نهانی ایشان را با خود همدست ساخت. سپس به نزدیکی‌های تارم آمده به وهسودان برادر مرزبان نزدیک شد و با هم به خرابی کار دیسم می‌کوشیدند. در این میان نامه‌هایی از مرزبان از سمیرم رسید که رهایی خود را از بند و تصرف کردن آن دز را خبر می‌داد. همچنان نامه‌هایی از او به دیلمان آذربایگان رسید.

دیسم از رهایی مرزبان آگاهی نداشت و تنها علی پسر میشکی را دشمن خود می‌پنداشت. غانم نام خواهرزاده‌اش را با وزیر خود نعیمی در اردبیل گذارده خویشتن با سپاهی آهنگ نواحی تارم کرد که با علی پسر میشکی بجنگد. ولی نعیمی وزیر چون باز از دیسم دل‌آزرده بود برای کینه‌جویی فرصت به دست آورده غانم را بر خال خود بشورانید و خویشتن با مال و گنج انبوهی از آن دیسم از راه دیگر نزد علی پسر میشکی شتافت.

دیسم این خبر را هنگامی شنید که به زنگان رسیده بود ناچار بازگشت و چون به اردبیل رسید دیلمان نیز که در سپاه او بودند بشوریدند و ناگزیر مال و گنجینه خود را برداشته به بهانه شکار و گردش آهنگ بردعه کرد و چون کار خود را واژگون می‌دید کسانی پیش دیرنیق پسر غاغیق آرجرونی که در این وقت به جای پدر پادشاهی وان و آن نواحی را داشت و پیش برادر او ابوسهل هامازاسب که تازیان «حمزه» می‌نامند و پیش آباس (عباس) پسر سنباد باکراتونی پادشاه ارمنستان[2] و دیگر حکمرانان آن نواحی فرستاده با ایشان پیمان دوستی استوار کرد که هرگاه ناچار شد پناه بدیشان ببرد.

---

۱. در چاپ مصر تجارب‌الامم که در دسترس ماست می‌نویسد: «وصارالي الجبل...» که اگر غلط نباشد مقصود نواحی همدان است ولی به قرینه‌های بسیار کلمه «الجبل» غلط و به‌جای آن «الجیل» درست است که مقصود نواحی گیلان باشد.

۲. عبارت ابن‌مسکویه این است: «وکان انفذالی ارمینیة من یؤطی له نیات ملوکها من ابن‌الدیرانی و ابن جاجیق و اخیه حمزة و ابن سباط (؟) و غیرهم...» در این عبارت جمله «من ابن الدیرانی و ابن جاجیق» غلط و به‌جای آن «من‌الدیرانی‌بن جاجیق» درست است. این تحریف چه از خود ابن‌مسکویه بوده چه از دیگران بدین جهت است که ایشان «دیرانی» را نام خاندان پنداشته‌اند و به خیال خود عبارت را غلط دانسته به تصحیح‌اش پرداخته‌اند با آن‌که دیرانی محرف دیرنیق است که نام پدر غاغیق و نام پسر او بوده است. اما «ابن‌سنباط» گویا مقصود آباس پسر سنباد است ولی چون آباس در همان نزدیکی‌ها مرده می‌توان احتمال داد که مقصود پسر او آشود باشد که پس از پدر خود پادشاهی داشت.

در این میان خبر رسید که علی پسر میشکی با گروه اندکی آهنگ اردبیل کرده دیسم از بردعه به آهنگ جنگ او بازگشت و هنوز از قضیه رهایی مرزبان و نامه فرستادن او به دیلمان و دیگران آگاهی نداشت و چون به نواحی اردبیل رسید به جز جستان پسر شرمزن که در هواداری او پایدار ماند دیگر دیلمان همگی به علی پیوستند و جستان را هم دستگیر ساخته با خود بردند. دیسم با دسته‌ای از کردان که با او مانده بودند به ارمنستان بگریخت و در آن‌جا قضیه رهایی مرزبان را دانست و خبر رسید که وی به اردبیل رسیده و به همگی دزها و گنجینه‌های دیسم دست یافته و علی پسر میشکی را با سپاهی از دنبال او به ارمنستان فرستاده است. دیسم چون درخود یارای ایستادن نمی‌دید ناگزیر بگریخت و از آن‌جا به بغداد پیش معزالدوله شتافت[۱].

اما مرزبان بار دیگر رشتهٔ فرمانروایی را در دست گرفت. اگرچه از این‌پس تا سال ۳۴۶که تاریخ مرگ او است در تاریخ‌ها خبری از او نیست ولی از نوشته‌های ابن‌حوقل که ما خواهیم آورد معلوم است که همه‌گونه نیرومندی و استواری را داشته است.

پایان کار دیسم

دیسم چون به بغداد رسید معزالدوله به جهت دشمنی که او و برادرش رکن‌الدوله با سالار مرزبان داشتند او را نیک پذیرفته نوازش بسیار کرد و هدیه‌ها و پیشکش‌های فراوان برای او فرستاده سالانه پنجاه‌هزار دینار برای خرج زندگانی او قرار گذاشت و همواره او را «برادر ابوسالم» می‌خواند[۲].

دیسم یک سال کمابیش در بغداد بود. ابن‌مسکویه می‌نویسد او بارها می‌گفت: «خوش‌ترین و گواراترین زندگانی من روزهایی بود که در بغداد می‌زیستم».

ولی دیسم از معزالدوله چشم آن داشت که لشکری به او سپرده روانه آذربایگان سازد که دوباره بدان‌جا دست یافته حکمرانی از سرگیرد. و چون در سال ۳۴۳ رکن‌الدوله در ری با سالار مرزبان پیمان آشتی و دوستی بسته دختر او را به زنی خود گرفت دیسم

---

۱. تجارب‌الامم، سال ۳۴۳.

۲. ابوسالم کنیه دیسم بوده.

دانست که امید او از معزالدوله برنخواهد آمد و از وی اجازت خواسته آهنگ موصل کرد که بلکه از ناصرالدوله کمکی بگیرد. و چون پس از مدتی از ناصرالدوله نیز نومید شد به حلب پیش سیف‌الدوله (برادر ناصرالدوله) شتافت و مدتی در آن جا بود تا در سال ۳۴۴ سیف‌الدوله سپاهی همراه او ساخت و دسته‌ای هم از کردان بر اوگرد آمده با ایشان آهنگ آذربایگان کرد.

مرزبان در این‌وقت در نواحی دربند بود و در آن‌جا بـه دفـع گـروهی از شـورشیان پرداخته بود. دیسم بی‌مانعی به آذربایگان رسیده به سلماس دست یافت و در آن‌جا به نام سیف‌الدوله خطبه خواند.

ولی مرزبان چون بر شورشیان دست یافته فیروزانه به آذربایگان برگشت و آهنگ دیسم کرد. کسان دیسم به مرزبان پیوستند و خود او ناگزیر به ارمـنستان گـریخته پـیش دیـرنیق آرجرونی[1] که دوستی دیرینه با وی داشت و مال وگنجینه خود را بدو سپرده بود پناه برد.

مرزبان به دیرنیق نوشت که باید دیسم راگرفته به دست کسان او بسپارد. دیرنیق این فرمان نمی‌پذیرفت و سرانجام قرار دادند که وی دیسم راگرفته پیش خود نگاه‌دارد. ولی چون او این کار راکرد مرزبان فرمان سخت فرستاد که باید دیسم را بـه دست کسـان او بسپارد. دیرنیق ناگزیر فرمان پذیرفت و چون دیسم را به آذربایگان پیش مرزبان آوردند گفت چشمان او راکور ساخته در زندان انداختند.

اما مرگ او. ابن‌مسکویه در جایی می‌نویسد که سالار مرزبان او را بکشت. در جـای دیگر می‌نویسد که پس از مرگ سالار (در سال ۳۴۶) بـرخـی از نـزدیکان او و دیسـم را بکشتند که مایه فتنه نباشد.

محمدبن زکریای قزوینی در کتاب عجائب‌المخلوقات در نام بردن از رود ارس شرح پایین را از زبان دیسم می‌نگارد:

---

۱. چون ابن‌مسکویه این مطلب را درچندجا تکرار کرده در یک‌جا عبارت او اینست: «وقـصد ابـن‌الدیـرانـی و ابن‌جاجیق لثقه کانت به...» در جاهای دیگر عبارت: ابن الدیرانی» است در همه این عبارت‌ها کلمه ایـن پـیش «الدیرانی» غلط و خود دیرانی یا دیرنیق مقصود است. در عبارت نخستین هم «وقصد الدیرانـی ابـن جـاجیق» درست است. از کلمه «به» در همین عبارت معلوم است که تحریف از خود ابن‌مسکویه نیست دیگران تصرف در عبارت‌های او کرده‌اند.

دیسم پسر ابراهیم خداوند آذربایگان گفت: با سپاه خود از روی پل ارس می‌گذشتیم چون به میان پل رسیدم زنی را دیدم که کودکی در قنداق زیر بغل داشت. ناگهانی یکی از ستوران تنه‌ای به او زده بینداخت و کودک از بغل او پرتاب شده چون فاصله از پل تاکف آب بسیار است پس از زمانی به آب رسید و غوطه‌ای خورد دوباره بالا آمد و از سنگ‌هایی که در کف رود است آسیبی ندیده بود. در این میان یکی از عقاب‌ها که به فراوانی در کنار رود آشیانه دارند کودک را از روی آب بربود و او بی‌درنگ خویش راه بیابان پیش گرفت. من دسته‌ای را از دنبال فرستادم که چون عقاب در بیابان پایین آمده قنداق را پاره می‌کرد ایشان رسیده هیاهو کردند. عقاب کودک را گذارده پرواز کرد. اینان چون به کودک رسیدند زنده بود و گریه می‌کرد برداشته پیش مادرش آوردند.

حکمرانان بومی آذربایگان در زمان مرزبان

پیش از این نگاشته‌ایم که در زمان سالار مرزبان و پیش از آن در هریک از آذربایگان و اران و ارمنستان فرمانروایانی از بومیان بودند که هرکدام سرزمینی را تصرف نموده یا به ارث در تصرف داشته حکم می‌راندند. و نیز گفته‌ایم که همه این فرمانروایان فرمانبرداری و باج‌گزاری مرزبان را پذیرفته بودند.

ابن‌حوقل سیاح معروف تازی که در زمان سالار مرزبان (در سال ۳۴۴) به آذربایگان و اران آمده و در کتاب خود دو تکه شرحی می‌نگارد که در یکی نام برخی از این حکمرانان بومی را برده، در دیگری میزان برداشت (مالیات) آن ولایت و اندازه باج و بدهی هرکدام از آن حکمرانان را معین می‌نماید.

اگرچه درباره مالیات نوشتهٔ ابن‌حوقل خالی از اشتباه نیست ولی به هرحال این شرح‌ها سند تاریخی مهمی است براین‌که قلمرو فرمانروایی سالار مرزبان از کجا تا کجا بوده وکدام حکمرانان بومی باجگزار او بوده‌اند و مطلب‌هایی از این دو نکته شرح می‌توان دریافت که از جای دیگر نتوان دریافت.

ما عین عبارت‌های ابن‌حوقل را ترجمه نموده برخی تفسیرها از خود می‌افزاییم و درباره

میزان مالیات آن روزی آذربایگان و اران و ارمنستان هم‌عقیدهٔ خود را خواهیم نگاشت.
نخست در نام بردن از کوه‌های قفقاز می‌نگارد:

این کوه‌ها را پادشاهان و خداوندانی بود که نعمت بیکران و زمین‌ها و دزهای پربها و اسبان و ستوران داشتند... براین پادشاهان باج و بدهی معین بود که سالانه برای پادشاه آذربایگان می‌فرستادند ــ بدهی سبکی که از پرداخت آن باز نمی‌ایستادند. چه پادشاهان این نواحی که ایشان را پادشاهان اطراف می‌خوانند فرمانگزار پادشاه آذربایگان و ارمنستان و اران بودند پسر ابی‌الساج به اندکی از ایشان قانع بود و آن‌چه می‌گرفت به عنوان هدیه می‌گرفت. ولی چون پادشاهی به مرزبان معروف به سالار پسر محمد پسر مسافر رسید برای این بدهی‌ها دیوان‌ها برپا کرد و قانون‌ها گذارد که بازپرس باقی‌مانده می‌نمایند و ربح می‌طلبند. یکی از بزرگ‌ترین این پادشاه شروان‌شاه محمد پسر احمد ازدی است. پس از وی پادشاه ابخاز است که سرزمین او به برخی از کوه‌های قفقاز پیوسته است[1]. و ابخاز شاه خوانده می‌شود. پس از او صناری[2] که سنخاریب معروف است. وی همچون پسر دیرانی پادشاه زوزان و وان و وسطان کیش ترسایان دارد. داستان مختصر این پادشاهان را با باج و بدهی که هرکدام دارد در گفتگو کردن از برداشت آذربایگان خواهیم نگاشت[3].

سپس دربارهٔ برداشت آذربایگان می‌نگارد:

«اما چگونگی این ولایت‌ها و حال آن‌ها که من دیدم میزان خراج آن‌جا و باج‌هایی که از پادشاهان اطراف گرفته می‌شود این‌حال را بهتر نشان می‌دهد. چه اگر باج و خراج گاهی کم و گاهی بیش است لیکن از حدهای میانه و عادلانه آن ترتیبی بود که در سال ۳۴ به دست ابوالقاسم علی پسر جعفر[4] وزیر

---

۱. عبارت خالی از غلط نیست ترجمه به معنی شده (عین عربی عبارت در آخر کتاب دیده شود).
۲. این عبارت نیز ترجمه به معنی شده.
۳. کتاب ابن‌حوقل، چاپ لیدن، ص ۲۵۰.
۴. از این‌جا معلوم است که مرزبان ابوجعفر را پس از آن همه داستان‌ها باز بر سر کار آورده و وزارت خود سپرده

یوسف پسر ابی‌الساج که سپس وزارت سالار مرزبان پسر محمد مسافر را داشت انجام یافت بدین‌سان که محمد با پسر احمد ازدی خداوند شروان شاه[۱] و پادشاه آن‌جا هزار هزار درهم قرار داد و اسحاس خداوند شکی که ابوعبدالملک معروف است داخل قرارداد او باشد. با سنخاریب معروف به ابن‌سواره خداوند ربع[۲] به سیصدهزار درهم و برخی هدیه‌ها قرار داد. با خداوند جرزان و سغیان پسر موسی به دویست هزار درهم قرار داد. به ابوالقاسم ویذوری خداوند ویذور به پنجاه‌هزار دینار و برخی هدیه‌ها قرار داد. با ابوالهیجاء پسر رواد از بابت نواحی که در اهر و ورزقان داشت به پنجاه‌هزار دینار و برخی هدیه‌ها قرار داد. با ابوالقاسم خیزانی از بابت نواحی که داشت و باقی‌مانده [سال‌های گذشته] به چهارهزار درهم قرار داد و چون او خواستار تخفیف بود و اصرار می‌ورزید به لجاجت سیصدهزار درهم و صد جامه دیبای رومی بر قراردادش بیفزودند. با پسران دیرانی چنان‌که میزان سال‌های پیشین بود به صدهزار درهم قرار داده چون ایشان دیسم پسر شادلویه را که به ایشان پناهیده بود گرفته به مرزبان سپرده بودند برای چهار سال از بدهی معافشان داشت. با پسران سنباد از بابت نواحیشان در ارمنستان درونی به دوهزار درهم قرار داد. با سنخاریب خداوند خاچین به صدهزار درهم و پاره ستوران و هدیه‌ها به قیمت پنجاه‌هزار درهم قرار داد. وجه همه قراردادها از دینار و درهم و دیگر چیزها با هدیه‌ها از استران و چهارپایان و ابزار زینت به ده‌هزار درهم و خراج نواحی آذربایگان و ارمنستان و اران و پیرامون آن‌ها با همگی مال و ربحشان به پانصدهزار دینار رسید[۳].»

←

بود.

۱. این اشتباه از مسعودی نیز در مروج‌الذهب سرزده که شروان را نام شاه و شروان‌شاه را نام کشور و سرزمین دانسته است.

۲. این کلمه در نسخه ابن‌حوقل بی‌نقطه چاپ شده و معلوم نیست که ربع یا ریع یا چیز دیگر است.

۳. کتاب ابن‌حوقل، چاپ لیدن ص ۲۵۴ و ۲۵۵.

از این عبارت‌های ابن‌حوقل فهرست سیزده‌تن از پادشاهان بومی آذربایگان و اران و ارمنستان هم روزگار و باجگزار سالار مرزبان به شرح پایین به دست می‌آید:

۱ـ شروان شاه احمد پسر محمد ازدی ـ ابن‌حوقل او را از بزرگ‌ترین پادشاهان آن نواحی می‌شمارد. مسعودی نیز دوازده سال پیش از ابن‌حوقل (در سال ۳۳۲) شروان‌شاه زمان خود را بزرگ‌ترین پادشاه کوهستان قفقاز شمرده می‌گوید گذشته از شروان بر اران و سرزمین موغان نیز دست یافته بود[۱]. از میزان باج که ابن‌حوقل به نام او نوشته نیز پیداست که سرزمین بزرگ پهناوری را زیر فرمان داشته است.

تاریخ‌نگاران دربارهٔ نژاد و تبار این شروان شاهان اختلاف شگفتی دارند. مسعودی می‌گوید از تخمه بهرام گوراند و می‌گوید «خلافی در درستی این نسب نیست» ابن‌حوقل چنان که دیدیم ایشان را تازی و از عشیره معروف «ازد» می‌خواند. منجم‌باشی می‌گوید از عشیره «شیبان» بودند[۲]. ما در بخش جداگانه‌ای از این کتاب از این خاندان و از نژادشان گفتگو خواهیم کرد.

۲ـ ابوعبدالملک خداوند شکی ـ گویا این خداوند شکی از خاندانی است که فرمانروایی دربند را داشتند. و مسعودی بنیادگذار ایشان را «هشام»[۳] می‌خواند. به نوشته منجم‌باشی پادشاهی این خاندان تا سال ۳۲۷ با عبدالملک نامی بوده پس از مرگ او پسرش احمد جانشین گردیده. ولی می‌گوید:

> در مدت چهل سال پنج‌بار از پادشاهی خلع‌اش کرده دوباره برگرداندند. پس معلوم نیست که ابوعبدالملک همان احمد یا کسی دیگر از آن خاندان بوده است[۴].

۳ـ سنخاریب خداوند ـ از نام سنخاریب معلوم است که این خداوند از ارمنیان بوده[۵]

---

۱. مروج‌الذهب، در ذکر جبل‌القبج.
۲. ترجمه ترکی تاریخ منجم‌باشی چاپ اسلامبول، جلد سوم، ص ۱۷۲.
۳. مروج‌الذهب، در ذکر جبل‌القبج.
۴. نام اسحاس که در چاپ لیدن کتاب ابن‌حوقل بی‌نقطه چاپ شده معلوم نیست چه بوده در کتاب منجم‌باشی و دیگر کتاب‌ها نامی که شباهت به این کلمه داشته باشد پیدا نکردیم.
۵. برخی خاندان‌های ارمنی خود را از تخمه سنخاریب پادشاه معروف آشوری دانسته این نام را برای پسران

ولی از تاریخ‌های ارمنی که در دسترس ماست آگاهی درباره او به دست نیاوردیم. خود ابن‌حوقل در عبارت نخستین او را «صناری» می‌خواند و صناریان گروهی معروف بوده‌اند که مسعودی و بلاذری[1] نام ایشان را بسیار برده‌اند. مسعودی تصریح می‌کند که کیش ترسایان داشته‌اند. ربع یا ریع نیز معلوم نیست در کجا بوده.

۴ـ خداوند جرزان ـ «جرزان» گرجستان است چه نام این طایفه در زبان‌های باستان ایران «وراچ» بوده و سرزمین ایشان را «وراچان» می‌نامیدند. چنان‌که همین نام (وارچان) در برخی کتیبه‌های استخر هست[2]. سپس این نام از روی قاعده معروف «گرجان» یا «گرژان» شده و تازیکان آن را به قاعدهٔ زبان خود «جرزان» گردانیده‌اند اما مقصود از خداوند گرچان یا گرژان گویا پادشاه ابخاز است چه از عبارت نخستین ابن‌حوقل پیداست که پادشاه ابخاز نیز باجگزار سالار مرزبان بوده ولی در این‌جا نام او را در میان دیگر باجگزاران نمی‌برد. از سوی دیگر گرجستان در این وقت‌ها بیشتر جزء ابخاز بود و پادشاه ابخاز از پسران خود به حکمرانی آن‌جا می‌فرستاد. با این‌دو قرینه باید گفت که پادشاه ابخاز نیز خراجگزار و فرمانبردار مرزبان بوده و مقصود از خداوند گرچان اوست.

۵ـ سغیان پسر موسی ـ موسی یا موسس نامی که نزدیک به این زمان‌ها در نواحی اران و ارمنستان فرمانروایی داشته حکمران «اودی» از نواحی اران بوده[3] باید گفت در این‌جا پسر او مقصود است ولی کلمه «سغیان» به هرحال غلط است درست آن معلوم نیست.

۶ـ ابوالقاسم ویذوری خداوند ویذور ـ ویذور معلوم نیست کجا بوده. درباره ابوالقاسم هم آگاهی از تاریخ‌ها به دست نیامد.

۷ـ ابوالهیجاء پسر رواد ـ از خاندان رواد در بخش دوم همین کتاب به تفصیل گفتگو خواهیم کرد. همین ابوالهیجاء سرانجام خاندان سالاریان را برانداخته در سراسر آذربایگان پادشاهی یافت و نام او گویا حسین بوده.

۸ـ ابوالقاسم خیزانی ـ نام خیزان را مسعودی و بلاذری و یاقوت و دیگر

→

خود برمی‌گزیدند. ولی تلفظ آن در ارمنی سینکریم است.

۱. فتوح‌البلدان، چاپ مصر، ص ۲۱۰ و ۲۱۷.

۲. و چنان‌که در زبان ارمنی هنوز هم گرجیان را «وراچ» و گرجستان را «وراچستان» می‌نامند.

۳. تاریخ وارتان، چاپ ونیس، ص ۸۷.

جغرافی‌نگاران آن زمان برده‌اند و ناحیه‌ای از اران بوده ولی درباره ابوالقاسم آگاهی در دست نیست.

۹ و ۱۰ـ پسران دیرانی ـ مقصود خاندان آرجرونی است که به وان و وسطان تا نزدیکی‌های نخچوان حکمرانی داشتند. فرمانروای این خاندان در این وقت چنان‌که گفته‌ایم دیرنیق پسر غاغیق بود و برادر او هامازاسب که کنیهٔ «ابوسهل» داشت و تازیان نام او را «حمزه» هم می‌خواندند نیز گویا در برخی فرمانروایی داشت. درباره این خاندان در بخش دوم کتاب نیز شرح‌هایی خواهیم نگاشت.

۱۱ و ۱۲ـ پسران سنباد ـ مقصود خاندان باکراتونی است که از اواخر قرن سیّم هجری بنیاد فرمانروایی گذارده بزرگ‌ترین پادشاهان ارمنستان بودند. سنباد دومین پادشاه این خاندان چون پس از داستان‌های بسیار با محمد و یوسف پسران ابی‌الساج به دست یوسف گرفتار و نابود شده بود از این‌رو در میان مسلمانان معروف شده همگی خاندان را به نام او می‌خواندند. در این وقت (در سال ۳۴۴) بزرگ و پیشوای این خاندان آشودسیم پسر آباس بود. آباس دو سال پیش از این درگذشته و دو پسر، آشود و موشیغ را بازگذارده بود. آشود بزرگ‌تر از موشیغ و نامزد جانشینی پدر بود و سررشته کارها را او در دست داشت. ولی هنوز آیین تاج‌گذاردن یا به گفته خودشان «بساک نهادن»[1] به جا نیامده بود تا پس از هفت سال دیگر او در شهر آنی و موشیغ در قارس بر تخت پادشاهی نشستند و از همان هنگام خاندان باکراتونی دو شاخه شدند.

باری به تصریح ابن‌حوقل که سخن او را در این‌باره حجت می‌توان دانست این خاندان زیردست و باجگزار مرزبان بوده‌اند. ولی در تاریخ‌های ارمنی این مطلب را پاک پوشیده داشته هرگز نامی از سالار و از باجی که این پادشاهان و دیگر فرمانروایان ارمنی بدو می‌پرداخته‌اند نمی‌برند.

۱۳ـ سنخاریب خداوند خاچین ـ خاچین نام دزی و روستایی در آرچاخ (قراباغ کنونی) بوده و این سنخاریب یا سنکریم و دیگر فرمانروایان آن‌جا در تاریخ‌های ارمنی

---

۱. بساک در فارسی تاجی است که از گل و اسپرغم و مورد سازند و در جشن یا در عروسی به‌سر بگذارند. درزبان ارمنی تاج شاهی را نیز بساک نامیده تاج‌گذاردن را «بساگیل» می‌گویند.

معروف هستند.

این است فهرستی که ابن‌حوقل از فرمانروایان بومی آذربایگان و اران و ارمنستان در سال ۳۴۴ می‌دهد. از این فهرست بی‌گفتگوست که مرزبان بر سراسر آذربایگان و اران تا دربند و کوهستان قفقاز و بر سراسر ارمنستان (مگر برخی نواحی غربی که در تصرف رومیان بود) فرمانروا و حکمران بوده است. ولی باید دانست که چنان‌که از تاریخ‌ها، به‌ویژه از تاریخ‌های ارمنی برمی‌آید در همان زمان در این ولایت‌ها فرمانروایان بومی دیگر ــ جز آن‌که ابن‌حوقل یاد می‌کند ــ بوده‌اند و معلوم نیست ابن‌حوقل چرا نام ایشان را نبرده یا ترتیب باجگزاری ایشان چگونه بوده است.

درباره مالیات این ولایت‌ها نیز مبلغ جمعی که ابن‌حوقل می‌نویسد هزار و پانصد دینار (با پول امروز سه میلیون تومان کمابیش) است، با آن‌که میزان برداشت ولایت‌های مذکور چندین برابر این مبلغ بوده است، در قسمت باج‌های فرمانروایان بومی معلوم است که هیچ‌کدام برداشت حقیقی سرزمین خود را به مرزبان نمی‌پرداختند و نبایستی بپردازند و از این‌رو نتوان بر کمی این قسمت خرده گرفت. اما در قسمت برداشت نواحی آزاد چون این علت در کار نیست پانصدهزار دینار ابن‌حوقل را جز سهو نتوان انگاشت. چه برداشت آذربایگان تنها در آن زمان‌ها به دلیل‌هایی که در دست است و برخی از آن‌ها در همین کتاب خواهد آمد نزدیک پنج‌هزار هزار دینار (با پول امروز ده‌میلیون تومان کمابیش) بوده و ابن‌حوقل برداشت آن‌جا را با برخی از نواحی ارمنستان و اران پانصدهزار دینار می‌نویسد که یکی برده تفاوت در میانه هست.

مرگ مرزبان و جانشینی پسر او جستان

مرزبان پس از شانزده سال فرمانروایی آذربایگان در رمضان سال ۳۴۶ به علت ناتندرستی درگذشت. پسرانی که از او بازماندند جستان و ابراهیم و ناصر و کیخسرو بودند چون در این روزها برادر خود وهسودان را نیز از تارم به اردبیل خوانده بود وصیتی که کرد این بود که پس از مرگ او فرمانروایی آذربایگان وهسودان را باشد و چون او نیز مرد جستان فرمانروایی یابد. انگشتری خود و نشان‌هایی که میانه او و پاسبانان دزها بود

نیز به وهسودان سپرد.

ولی پیش از این، وصیت دیگری نهانی کرده به دزبانان سپرده بود که پس از مرگ او دزها را جز به جستان، و پس از مرگ جستان جز به ابراهیم، پس از مرگ ابراهیم جز به ناصر نسپارند و اگر ناصر نیز نماند آن‌گاه به برادرش وهسودان بسپارند[۱].

جهت این دو وصیت گوناگون از پادشاه خردمندی همچون مرزبان معلوم نیست و چنان‌که خواهیم دید همین وصیت‌ها مایهٔ پراکندگی خاندان او شد.

پس از مرگ مرزبان وهسودان انگشتری او و دیگر نشان‌ها را نزد دزبانان فرستاده سپردن دزها را خواست ولی دزبانان آن وصیت نهانی را آشکار ساخته دزها را نسپردند. وهسودان سخت برنجید. در این میان ولکین نامی پسر خورشید که از بزرگان دیلم و پدرزن ابراهیم (پسر دوم مرزبان) بود و مرزبان پیش از بیماریش او را گرفته و بند کرده بود ابراهیم به خواهش و اصرار زنش خویشتن به زندان رفته ولکین را از آن‌جا بیرون آورده و بی‌آن‌که اجازه از وهسودان بگیرد آزاد و رها ساخت.

ازاین کار رنجش وهسودان بیشتر شده دانست که درنگ او در اردبیل سودی نخواهد داشت. بلکه بر جان خود بیمناک شده با دلی پر از کینه به تارم شتافت. پس از رفتن او جستان پسر بزرگ مرزبان رشته فرمانروایی را به دست گرفته ابوعبداللّه نعیمی معروف را به وزارت خود برگزید و برادرانش ابراهیم و ناصر و همگی سرکردگان مرزبان بیعت او پذیرفتند. مگر جستان پسر شرمزن که حکمرانی ارومی داشت و پس از مرگ مرزبان به خیال استقلال و خودسری افتاده در ارومی دزی می‌ساخت و از آمدن نزد جستان و بیعت کردن بدو باز ایستاد.

ولی جستان (پسر مرزبان) مدتی پادشاهی نراند که ناتوانی و کارندانی خود را آشکار ساخت و به‌جای این‌که همچون پدر به پروردن و فزون کردن سپاهیان و شمشیرزنان کوشیده، بنیاد پادشاهی خود را استوارتر سازد، زنان بسیار در حرمسرا گردآورده روزگار با ایشان می‌گذرانید و از دو دشمن توانا و پرزور (وهسودان و جستان شرمزن) که چپ و راست او را فراگرفته، روز و شب به کندن بنیادش می‌کوشیدند باک و اندیشه نداشت.

---

۱. ابن‌مسکویه می‌گوید چون کیخسرو بسیار خردسال بود بدین جهت از او نام نبرده.

یکی از کارهای او که فتنه‌ها از آن برخاست گرفتن و بند کردن وزیر خود نعیمی بود. چه او را دامادی به نام ابوالحسن عبیداللّه بود که در ارومی دبیری جستان پسر شرمزن را داشت و گرفتاری او را دستاویز ساخته با خداوند خود به دشمنی جستان (پسر مرزبان) برخاستند و نامه‌ای به ابراهیم برادر جستان که این هنگام فرمانروایی ارمنستان[1] را داشت نوشته او را به نافرمانی و دشمنی برادر خود برانگیختند و به ارومی دعوتش کرده وعده دادند که چون بیاید کوشش و تلاش دریغ نداشته به پادشاهی آذربایگان برسانند.

ابراهیم فریب این وعده‌ها خورده به ارومی شتافت و با جستان و دبیرش همدست شده به مراغه تاختند و آن شهر را تصرف نمودند. جستان (پسر مرزبان) این وقت در بردعه بود چون این خبر بشنید به اردبیل باز آمد و نامه‌ای به جستان و عبیداللّه نوشته بدلجویی ایشان کوشید و وعده رها کردن نعیمی و دیگر وعده‌های نیکو داد. جستان و عبیداللّه این دفعه هواخواهی این برادر پذیرفته ابراهیم را در مراغه تنها بگذاردند و به ارومی بازگشتند.

ابراهیم دانست که خطا کرده و به ارمنستان بازگشت. ولی میانه او و برادرش رنجش و دشمنی پایدار بود و جستان و عبیداللّه در میانه دورو زیسته به هردوی ایشان روی دوستی می‌نمودند. تا آن‌گاه که باروی شهر ارومی راکه آغاز کرده بودند و دزی راکه درون شهر بنیاد می‌نهادند به پایان رسانیده سلاح و ابزار جنگ چندان که می‌خواستند گرد آوردند. این‌وقت از هردو سوی بریده به هیچ‌کدام جز روی دشمنی ننمودند.

جستان و ابراهیم دانستند که هردو فریب دشمن خورده با دست خود بنیاد خود را کنده‌اند و هردو از کرده پشیمان شده به دوستی و آشتی گراییدند و می‌خواستند لشکرهای خود را گرد آورده با هم به جنگ جستان شرمزن بشتابند، لیکن در این هنگام حادثه دیگری روی داده ایشان را از این آهنگ بازداشت[2].

---

۱. مقصود از ارمنستان در این‌جا دوین (دبیل) و آن نواحی است که از صدر اسلام به دست مسلمانان افتاده حکمران آن‌جا یکسره از بغداد یا از آذربایگان فرستاده می‌شد.
۲. تجارب‌الامم، حوادث سال ۳۴۶ و سال ۳۴۹.

خروج المستجیربالله در گیلان و آذربایگان و پایان کار او

اسحاق نام پسر عیسی پسر خلیفه المکتفی‌بالله در سال ۳۴۹ در گیلان پیدا شده خود را المستجیربالله می‌خواند و بنیاد دعوت گذارده[۱] گروهی از گیلان که برخلاف دیگر گیلان و دیلمان کیش سنیان داشتند برو گرویده بودند.

در این وقت نعیمی که گفتیم دربند جستان بود از زندان گریخته به موغان رفت و از آن‌جا نامه‌ای به این مستجیربالله نگاشته او را به موغان خواند و وعده داد که لشکر گرد آورده آذربایگان را برای او بگشاید و از آن‌جا به عراق تاخته وی را بر سریر خلافت بنشاند.

مستجیربالله از این نامه بسیار شاد شده با سیصدتن کمابیش از گیلان که برگرد خود داشت به موغان شتافت. از آن سوی جستان شرمزن که با نعیمی همدست و همداستان بود با سپاه انبوهی از ارومی بدیشان پیوست. مستجیربالله کارش بالا گرفته مردم بسیاری بیعت او پذیرفتند و سپهسالاری لشکر به جستان واگذارده به چند شهر دیگری نیز از آذربایگان دست یافتند.

جستان و ابراهیم (پسران مرزبان) چون این خبر بشنیدند به همدستی یکدیگر لشکر انبوهی گرد آورده آهنگ موغان کردند. و چون دو لشکر به‌هم رسیده جنگ آغاز کردند شکست بر سپاه جستان پسر شرمزن افتاده روی به گریز آوردند. و انبوهی از ایشان کشته شد. خود جستان به ارومی بگریخت ولی مستجیربالله را دستگیر نموده پیش جستان پسر مرزبان آوردند و او به کشتنش فرمان داد[۲].

---

۱. عنوان دعوتش «بیعت کردن به برگزیده‌ای از خاندان پیغمبر» بود (یدعو الی المرتضی من آل محمد) کسانی که در آن زمان‌ها خروج می‌کردند همگی همین عنوان را می‌کردند ولی هرکدام از «برگزیده» جز خودش را نمی‌خواست.

۲. تجارب‌الامم، سال ۳۴۹ ـ ابن‌مسکویه در جایی می‌نویسد که پسر سالار در نامه خود به خلیفه نوشته بود که مستجیربالله را گرفتم و بکشتم. با این‌همه در جای دیگر می‌نگارد: «دانسته نشد با او چه کردند جز این‌که من شنیدم که کشتندش و نیز شنیدم که در زندان به اجل خود درگذشت».

کشته شدن جستان و ناصر به دست وهسودان

جستان پس از این فیروزی به اردبیل باز آمد مژده گرفتن و کشتن اسحاق پسر عیسی (المستجیربالله) را برای خلیفه المطیع بفرستاد و کار او اندک رونق و سامانی گرفت. جستان پسر شرمزن هم که گوشمالی دیده بود پا در گلیم خود کشیده در ارومی آرام نشست.

لیکن وهسودان که گفتیم پس از مرگ مرزبان با دلی آزرده از اردبیل بیرون رفت در این مدت روز به روز بر رشک و خشم او افزوده فرصت نگه می‌داشت که کینه خود از جستان و برادرانش بازجوید. و چون می‌خواست تخم دشمنی میانه برادران کاشته از این راه به کندن ریشه‌شان دست یابد ابراهیم را به نام میهمانی به تارم نزد خود خواند و چون او بدان‌جا رفت نوازش بسیار کرد و مال فراوان و اسبان و ستوران بدو بخشید.

ولی چون ابراهیم پیش از این با جستان دشمنی کرده تلخی دو تیرگی را چشیده بود وهسودان از او به مقصودی نرسیده این دفعه امید در ناصر بست و نامه‌ای بدو نوشته به دشمنی و نافرمانی برادرش واداشت و وعده همه‌گونه یاری و پشتیبانی از جانب خود داد.

ناصر از نادانی فریب این سخنان خورده از اردبیل به موغان بگریخت و در آن‌جا بیرق خودسری برافراشته گروهی بر او گرد آمدند. و چون جستان از مدت‌ها سخت تهیدست و بی‌پول بود و از عهده مال و علوفه لشکر برنمی‌آمد در این‌وقت سپاهیان نیز فرصت به دست آورده انبوهی از ایشان به موغان شتافتند. ناصر از آمدن ایشان زور و نیروی فراوان یافته لشکر بر سر اردبیل آورد. جستان چون یارای ایستادن نداشت به دز «نیر»[۱] بگریخت. ناصر اردبیل را تصرف کرده گرد این دز فراگرفت.

ولی چندی برنیامد که سپاهیان از ناصر مال و علوفه خواستند. و او چون تهیدست و بی‌پول بود و وهسودان به وعده‌های یاری و پشتیبانی که داده بود وفا نمی‌کرد سخت فروماند و دانست که فریب دشمن خورده و خطا کرده و ناگزیر با جستان از در پشیمانی و پوزش‌خواهی درآمده به احترام از دز پایینش آورده و با هم به اردبیل باز آمدند.

لیکن کار بی‌پولی و تهیدستی بس سخت بود. چه با این ناتوانی و فروماندگی اینان،

---

۱. نیر دزی در شش فرسنگی اردبیل بود و اکنون دیهی به همین نام در آن‌جا هست.

کسی از فرمانروایان بومی باج خود نمی‌پرداخت. بلکه در گوشه‌های دیگر نیز گردنکشانی از کردان و دیگران پیدا شده هرکدام برای خود مالیات می‌گرفتند. از این سوی سپاهیان هر روز زور آورده مال و علوفه می‌خواستند.

جستان و ناصر درهای چاره را از هرسوی بسته می‌یافتند. و چون خرابی کار را از عموی خود وهسودان می‌دیدند از خیره رایی خواستند به تارم رفته از وهسودان عذر گذشته را خواسته دل او را خوش کنند تا به یاری و پشتیبانی او شکست‌های کار خود درست نمایند و پس از آن‌که از وهسودان سوگند و پیمان گرفتند که خیانتی نیاندیشد هردو برادر با مادر جستان همراه دسته‌ای از نزدیکان و سپاه به تارم شتافتند.

ولی آتش کینه و خشم وهسودان تاحدی شعله‌ور بود که پایبندی بدین پیمان و سوگند نتوانست و همین که اینان به تارم رسیدند بی‌درنگ جستان و ناصر و مادر جستان راگرفته به زندان سپرد و سپاهیان راکه همراه ایشان بودند با مال و پول رام و خاموش ساخت. سپس فرمانروایی آذربایگان را به پسر خود اسماعیل داده با سپاهی به سپهسالاری شرمزن پسر میشکی روانه اردبیل ساخت.

ابراهیم پسر مرزبان در این‌وقت در ارمنستان بود چون گرفتاری برادران خود و آمدن اسماعیل را به اردبیل بشنید سپاهی آراسته به آهنگ جنگ اسماعیل به مراغه آمد. وهسودان در تارم چون این خبر بدانست جستان و ناصر و مادر جستان راکه هنوز دربند داشت و هیچ‌گونه شکنجه و آزار دریغ نمی‌داشت بی‌رحمانه هرسه تن را بکشت و دسته‌ای را از آنان که همراه ایشان از آذربایگان آمده بودند نابود ساخت سپس نامه به جستان پسر شرمزن و حسین پسر محمد پسر رواد[1] نوشته ایشان را به جنگ و دشمنی ابراهیم برانگیخت و از پیش خود کمک برای ایشان فرستاد، به پسر خود اسماعیل نیز نوشت که از اردبیل آهنگ جنگ ابراهیم نماید.

ابراهیم در برابر این همه دشمنان تاب ایستادن نداشت به ارمنستان بگریخت و جستان شرمزن که به مراغه نزدیک‌تر از دیگران بود لشکرگاه او را تاراج نموده آن شهر نیز تصرف کرد[2].

---

۱. مقصود همان ابوالهیجاء روادی است که نوشته‌ایم.
۲. تجارب‌الامم، سال ۳۴۹ ــ باید دانست که اگرچه ابن‌مسکویه این حوادث را در سال ۳۴۹ می‌نگارد چون

جنگ‌های ابراهیم با وهسودان و گریختن او از آذربایگان

پس از گریختن ابراهیم اسماعیل آسوده به حکمرانی آذربایگان پرداخت و گویا در همین زمان‌ها بود که از سوی ری جنگ میانه وهسودان و رکن‌الدوله برپا بود (چنان‌که در گفتار دوم نوشته‌ایم)[1].

لیکن ابراهیم در ارمنستان از اندیشه کینه‌خواهی بازننشسته آمادهٔ لشکرکشی دیگری به آذربایگان می‌شد در این میان اسماعیل پسر وهسودان در اردبیل ناگهان درگذشت[2]. ابراهیم فرصت را از دست نداده به آذربایگان شتافت و اردبیل را تصرف کرده شرمزن پسر میشکی با سپاه خود به تارم بازگشت. سپس ابراهیم با سپاه انبوهی آهنگ تارم کرد. وهسودان یارای جنگ نداشت به دیلمان بگریخت. ابراهیم به تارم درآمده مدتی در آن‌جا بود و زیان و خرابی دریغ نمی‌داشت تا به آذربایگان بازگشت.

اما وهسودان در دیلمان به گرد آوردن سپاه می‌پرداخت و چون پس از بازگشتن ابراهیم به تارم درآمد شرمزن پسر میشکی را با لشکر انبوهی روانه آذربایگان ساخت و او را در آن‌جا با ابراهیم بارها هنگامه کارزار آراست و در آخرین جنگ سپاه ابراهیم شکست سختی خورده پاک پراکنده شدند و خود او با دسته اندکی راه ری پیش گرفت که به رکن‌الدوله پناهد. و کسان وهسودان همه‌جا از دنبال او رفته از همراهانش می‌کشتند تا آن‌جا که جز خود او کسی از ایشان جان به در نبرد[3].

←

داستان خروج مستجیربالله و کشتن جستان او را، چنان‌که نوشته‌ایم در همان سال بوده و خود ابن‌مسکویه تصریح کرده که خبر کشتن مستجیربالله که جستان نوشته بود در ماه رمضان آن سال به بغداد رسید و از این‌جا معلوم است که حادثه مذکور در همان ماه یا در ماه شعبان رخ داده ـ با این‌ترتیب باید گفت که حادثه‌های رفتن جستان و ناصر به تارم و کشتن وهسودان ایشان را و فرستادن او اسماعیل را به آذربایگان و جنگ او با ابراهیم در سال دیگر (۳۵۰) روی داده است. مؤید این مطلب آن‌که ابن‌مسکویه در همان‌سال ۳۵۰ می‌نگارد از بغداد خلعت والیگری آذربایگان برای ابراهیم فرستادند چه معلوم است که این کار بایستی نزدیک به زمان کشته شدن جستان باشد.

۱. مقصود جنگی است که گفتیم متنبی در دو قصیده خود اشاره می‌کند و گفتیم چون متنبی آن قصیده‌ها را در جمادی‌الاخری ۳۵۴ سروده از این‌جا باید گفت که جنگ مزبور در سال ۳۵۳ یا در اوایل ۳۵۴ رخ داده.

۲. سال مرگ او معلوم نیست ولی به قرینه مطلب‌های دیگر گویا در ۳۵۳ یا ۳۵۴ بوده.

۳. تجارب‌الامم، سال ۳۵۵.

بازگشتن ابراهیم به آذربایگان

ابن‌مسکویه می‌نویسد:

ابراهیم تنها با اسب و تازیانه خود به ری رسید و چون رکن‌الدوله دختر مرزبان را که به زنی داشت پسرش ابوالعباس از وی زاییده شده بود به خاطر این خویشاوندی در نوازش ابراهیم اندازه نگه نداشت و از هرگونه هدیه‌ها که در خزینه پادشاهان یافت می‌شود برای او بفرستاد.

سپس صورتی از این هدیه‌ها که وی با چشم خود دیده نگاشته می‌گوید:
من هرگز این‌همه هدیه که کسی در یک بار بخشد ندیده بودم[۱].

این حادثه در سال ۳۵۰ بود. در همان سال در ری حادثه شگفتی روی داد چه بیست‌هزار تن از مردم خراسان که به نام جهاد و غزا با رومیان از شهر خود بیرون آمده و به ری رسیده بودند ناگهان به خیال تصرف این شهر افتاده با رکن‌الدوله که جز سپاه اندکی با خود نداشت جنگ سختی آغاز کردند. ابن‌مسکویه که خویشتن در این وقت در ری بوده این داستان را به تفصیل نگاشته از جمله می‌گوید:

ابراهیم سالار نیز در این هنگامه هنرنمایی کرده دلیری بسیار آشکار ساخت و به شکم او حربه رسیده چون مرد تنومند و بس فربه بود زخم تا روده‌ها نرسیده لیکن شکافی پدید آورده که تا زنده بود با دستمال و پارچه می‌بست[۲].

پس از دفع فتنه خراسانیان رکن‌الدوله سپاه باشکوهی به وزیر کاردان خود ابن‌عمید معروف سپرده همراه ابراهیم روانه آذربایگان ساخت که آن ولایت را برای او بگشاید ابن‌عمید ابراهیم را به آذربایگان برده بر سریر فرمانروایی بنشاند[۳] و فرمانروایان بومی

---

۱. تجارب‌الامم، سال ۳۵۵.
۲. تجارب‌الامم، سال ۳۵۵.
۳. ابن‌مسکویه در این‌جا به اجمال پرداخته و از نوشته او درست معلوم نیست که کسان وهسودان تا این‌وقت در آذربایگان بودند یا پیش از آن در رفته بودند.

آن‌جا و سران کردان و جستان شرمزن همه را به فرمانگزاری او واداشت و خویشتن پس از مدتی با سپاه به ری بازگشت.

پایان کار ابراهیم

از این پس خبر درستی از ابراهیم نیست بلکه در تاریخ‌هایی که ما در دست داریم ـ از تازی و پارسی ـ دیگر آگاهی درباره فرمانروایی سالاریان نتوان یافت و ابوالهیجاء آخرین فرمانروای این خاندان را که ما خواهیم نگاشت تنها در برخی از تاریخ‌های ارمنی نام می‌برند.

اما درباره ابراهیم، ابن‌مسکویه در این‌جا که رفتن ابن‌عمید را به آذربایگان با سپاه و برگشتن او را به ری نوشته شرحی از زبان ابن‌عمید درباره برکت و قوت زمین آذربایگان و اندازه برداشت (مالیات) آن‌جا و درباره آینده و سرنوشت ابراهیم می‌نگارد که از این شرح‌ها می‌توان پایان کار ابراهیم را به اجمال دانست.

خلاصه آن شرح‌ها اینست: چون استاد رئیس (ابن‌عمید) به آذربایگان رفت و برکت و قوت زمین و فراوانی آب آن‌جا را دید دانست که آن سرزمین درخور آبادی بیشتر است و می‌توان حاصل بس فزون‌تری از آن‌جا برداشت و حساب کرد که می‌توان به اندازه برداشت همگی ولایت‌های رکن‌الدوله مالیات از آن‌جا گرفت.

ولی مالی که از آن‌جا به ابراهیم می‌رسید بسیار اندک بود. چه ابراهیم با تن‌آسایی و خوشی پیش زن‌ها زیسته هرگز به نظم و سامان ولایت نمی‌پرداخت و کردان که به گوشه‌های ولایت دست یافته بودند هرکدام برای خود مالیات می‌گرفت. برخی زمین‌ها را به تیول لشکریان داده برخی نیز ویران و بی‌کشت افتاده کسی در اندیشه آباد کردنش نبود. به هرحال برای ابراهیم سالانه کمتر از دوهزار هزار درهم می‌رسید. استاد رئیس بیش از همه این ترس را داشت که پس از بازگشتن او به ری آذربایگان بار دیگر به حال نخستین برگشته برای ابراهیم بلکه یک شهر نیز بازنگذارند. و نامه به رکن‌الدوله نوشته خواستار شد که آذربایگان را بدو سپارد و عهده‌دار شد که سالانه پنجاه‌هزار هزار درهم مالیات آن‌جا را برداشت نماید. برای ابراهیم نیز بهتر آن می‌دانست که سالانه آن مقدار مال که از

برداشت آذربایگان به او می‌رسید نقد و یک‌جا گرفته در جایی آسوده با زنان و مسخرگان روزگار بگذراند ولی رکن‌الدوله این خواهش رانپذیرفته گفت مردم خواهند گفت طمع در سرزمین پناهنده خود بست؛ و ابن‌عمید را به ری باز خواست.

سپس می‌گوید:

> یاد دارم روزی پیش استاد رئیس نشسته بودم و او از سختی‌هایی که در سفر آذربایگان او و سپاهش دیده بودند گفتگو نموده می‌گفت: با این‌همه اگر نعمت جاویدان برای ابراهیم آماده کرده بودیم این همه سختی‌ها را به خاطر نام نکو آسان می‌شمردم. سپس گفت آیا ندیده‌ای آن کسی را که ابریشم می‌ریسد و دوک‌های بسیاری را از چنگال‌های همچون چوکان شیشه‌ای آویزان ساخته به دستیاری آن‌ها به تابیدن ابریشم می‌پردازد؟ گفتم: آری (دیده‌ام) گفت: مگر نمی‌دانی که زحمت این ابریشم تاب تا هنگامی است که کارگاه خود را درچیند؟! پس از آن همین‌قدر کافی خواهد بود که نوک‌های دوک‌ها را پاییده گاهی بچرخاند. ما نیز [در آذربایگان] کارگاه را برپا کردیم دوک‌ها همی چرخند و ابریشم را کشیده‌ایم و در کار تابیدن است. ولی چون ما از آن‌جا بیرون آمده‌ایم ناگزیر قوت چرخیدن دوک‌ها روی به سستی و آهستگی خواهد گذاشت و چون کسی نیست که قوتی به آن‌ها برساند کم‌کم سستی آن‌ها فزون‌تر شده سپس برگشته به آن سوی دیگر خواهد چرخید و بدین‌سان یکی پس از دیگری فروریخته تا آن‌جا که حتی یکی از آن‌ها بر کارگاه نماند.

ابن‌مسکویه می‌گوید:

> تو گویی این مثال وحی آسمانی بود که اندک خطایی نکرد و حال ابراهیم پس از بیرون آمدن ما[1] و پس از آن نظم و سامانی که برپا شده بود این شد که دیگران طمع در شهرهای او بسته کم‌کم و یکی پس از دیگری از دستش

---

۱. از این عبارت برمی‌آید که ابن‌مسکویه نیز همراه ابن‌عمید به آذربایگان رفته بود ولی دیگر عبارت‌ها خلاف این را می‌رساند.

می‌گرفتند تا آن‌جا که خودش را نیز دستگیر نموده در یکی از آن دزها بند کردند چنان‌که پس از این خواهیم آورد اگر خدای بخواهد[۱].

از این شرح‌ها نخست میزان درست مالیات آذربایگان به دست می‌آید. چه پرروشن است که ابن‌عمید یکی از بهترین وزیران و دبیران آن زمان‌ها بوده و از کار مالیات و خراج همه‌گونه آگاهی داشته است و او چنان‌که می‌بینیم مالیات آن‌جا را نزدیک به پنجاه‌هزار هزار درهم (ده‌میلیون تومان امروز کمابیش) تخمین نموده پیش رکن‌الدوله عهده‌دار می‌شود که تا آن میزان برداشت نماید. از این‌جا معلوم است که نوشته ابن‌حوقل درباره میزان مالیات آذربایگان و اران و ارمنستان که پیش از این آورده‌ایم[۲] جز اشتباه نیست[۳].

اما درباره ابراهیم، در این‌جا دو مطلب معلوم است: یکی آن‌که چون او با ناز و تن‌آسایی به سر برده به کار نظم و سامان کشور نمی‌پرداخته سرکشان و فرمانروایان زورمند و چیره‌تر شده سرانجام ابراهیم را دستگیر و در دزی بند کرده‌اند.

دوم آن‌که چون ابن‌مسکویه تاریخ خود را تا سال ۳۶۹ رسانده و سرگذشت گرفتاری ابراهیم را که این‌جا وعده می‌دهد تا آن سال ننگاشته از این‌جا معلوم است که تا آن وقت ابراهیم زنده و آزاد بوده و فرمانروایی خود را داشته است.

لیکن: ابراهیم را که دستگیر ساخت؟ جستان پسر شرمزن؟ ابوالهیجاء روادی؟ یا کدام‌کس دیگر؟ در کدام دز او را بند کردند؟ سرنوشت آخری‌اش چه شد؟

از کتاب‌هایی که در دست داریم پاسخی برای این پرسش‌ها نتوان یافت. چه تنها مورخی که تاریخ سالاریان را نوشته ابن‌مسکویه است که متأسفانه کتاب او در این‌جا به پایان می‌رسد و از سال ۳۶۹ تا سال ۴۲۰ که ابن‌اثیر برای نخستن بار نام وهسودان روادی را می‌برد، هرگز نامی از آذربایگان در تاریخ‌هایی که در دست داریم نیست و این پنجاه

---

۱. شگفت است که ابن‌اثیر نیز این‌جا همین وعده را می‌دهد با آن‌که در کتاب او نیز دیگر نامی از ابراهیم نیست.

۲. صفحه ۱۱۷ کتاب دیده شود.

۳. مالیات آذربایگان در دوره‌های دیرتر نیز بسیار بیشتر از نوشته ابن‌حوقل بلکه بسیار بیشتر از تخمین ابن‌عمید بوده است، از جمله در زمان سلجوقیان و اتابکان به نوشته مستوفی در نزهت‌القلوب دوهزار تومان مغولی یا نزدیک به سی میلیون تومان امروزی بوده. در زمان مغولان نیز تنها مالیات تبریز ودیه‌های پیرامون شهر بیش از سیزده میلیون تومان امروزی بوده است.

سال پاک در تاریکی می‌گذرد[1] و در این دوره تاریکی است که سالاریان برافتاده، روادیان به‌جای آن پادشاهی آذربایگان می‌یابند. از همین‌جاست که شرق‌شناسان اروپا و دیگران روادیان را که پس از سال ۴۲۰ می‌شناسند دنباله و بازمانده سالاریان می‌پندارند.

در نوشته‌های ابن‌مسکویه و در نقل‌هایی که او از زبان ابن‌عمید می‌کند این مطلب تکرار شده که کردان در آذربایگان فراوان و چیره بودند. فراوانی کردان در آذربایگان در هر دوره بوده است. ولی تا آن‌جا که ما می‌دانیم کسی از کردان در این زمان در آذربایگان[2] این‌قدرها چیره نبوده. چه بزرگ‌ترین فرمانروای بومی آن‌جا در زمان ابراهیم یکی جستان پسر شرمزن دیلمی و دیگری ابوالهیجاء روادی تازی بود.

گویا ابن‌عمید و ابن‌مسکویه نیز دچار اشتباه معروف گردیده ابوالهیجاء را کرد می‌پنداشته‌اند و مقصود هردو چیرگی اوست. زیرا ابوالهیجاء که پس از دستگیری ابراهیم به‌جای او پادشاه آذربایگان می‌شود (چنان‌که به تفصیل خواهیم دید) معلوم است که در زمان ابراهیم نیز چیره و زورمند بوده است. بلکه باید گفت که گرفتن و بند کردن ابراهیم جز به دست او نبوده است. چنان‌که در این‌باره در بخش دوم گفتگو خواهیم کرد.

ابوالهیجاء نوه سالار

چنان‌که گفتیم نام این ابوالهیجاء تنها در برخی تاریخ‌های ارمنی برده می‌شود. پیش از این پادشاهی آشود پسر آباس را در آنی و پادشاهی برادر او موشیغ را در قارس نگاشته‌ایم، در سال ۳۶۶ یا ۳۶۷ آشود پسر آباس درگذشت و پسر او سنباد پادشاهی یافته با عموی خود موشیغ به دشمنی و زد و خورد برخاست. آسوغیک دارونیچی از مورخان معروف ارمنی که کتاب خود را نزدیک به همان زمان‌ها تألیف نموده می‌نویسد موشیغ ابوالهیجاء را به یاری خود خواست و شرحی درباره لشکرکشی ابوالهیجاء به یاری موشیغ و سرگذشت و پایان کار او می‌نگارد. اگرچه این شرح نیز خالی از ابهام نیست و

---

۱. مگر اندک روشنایی که از جانب تاریخ‌های ارمنی می‌تابد.

۲. این‌که می‌گوییم در آذربایگان برای این است که شدادیان که از کردان روادی بودند این هنگام در اران فرمانروایی داشتند و چیره بودند.

متأسفانه جز آگاهی بس کوتاه و مجملی را به دست نمی‌دهد ولی به‌هرحال تنها خبری است که از آخرین فرمانروای سالاریان از چگونگی برافتادن آن خاندان داریم و ما عین آن را از روی ترجمه فرانسه [۱] در این‌جا ترجمه می‌نماییم:

درعنوان سطر می‌نویسد:

رسیدن ابوالهج (ابوالهیجاء) به ارمنستان وی سپس پادشاهی خود را از دست داده خویشتن با خپه شدن نابود گردید.

سپس می‌نویسد:

موشیغ در دل خود هرگز ترسی از خدا نداشت. چه او میان درباریان بزرگ شده با ناز و تن‌آسایی‌اش پرورده بودند. او ابوالهج دیلمستانی نوه سالار را که از امیران ایرانی بود (به یاری خود) خواند. وی همان‌وقت همراه (فرستاده موشیغ) روانه نشده بسیار دیر رسید و دیر هوروموسی [۲] را آتش زد در سال ۴۳۱ به دستیاری طناب‌های چلیپای رهاکننده را که بر گنبد کلیسای شوغاکاد بود بیانداخت. آتش خشم خدا برافروخته شده دیوها بر وی چیره گردیدند (دیوانه شد) و چون بر امیر «کوغدن» [۳] آبونلوف (ابودلف) حمله برد به دست او مغلوب و دستگیر شد و ناگزیر دوین و همه شهرهای دیگر خود را به او (به ابودلف) سپرد و لخت و تهیدست با همگی خانواده خود در سراسر ارمنستان و گرجستان گردیده می‌گفت این بلا از آن‌جا بر من رسید که دشمن چلیپای مسیح بودم و به همین جهت میراث پدریم از دستم در رفت. و چون او به دربار واسیل امپراتور یونانیان (امپراطور روم شرقی) رفته و کمکی از او نتوانست گرفت در برگشتن از آن‌جا در شهر اوخدیق [۴] به دست غلامان خود خفه شد [۵].

---

۱. نسخه ارمنی کتاب آسوغیک با آن‌که مکرر چاپ شده بسیار کمیاب است و ما دسترسی به آن نداشته‌ایم.
۲. دیر معروفی در نواحی آنی بوده است.
۳. کوغدن ناحیه‌ایست که اردوباد و آگولیس امروزی در آن‌جا نهاده.
۴. یکی از شهرهای ارمنستان و در آن سوی قارس بوده است.
۵. ترجمه جلد دوم تاریخ عمومی آسوغیک، ترجمه ماکلبر، ص ۵۱ ــ ۵۳.

از این شرح برخی مطلب‌ها روشن و معلوم است و برخی را با اندیشه و باریک‌بینی می‌توان دریافت: نخست باید گفت این ابوالهیجاء پسر ابراهیم بوده. چه ارمنستان (دوین و آن نواحی) از نخست جای حکمرانی ابراهیم بوده و می‌بایست به پسر او رسیده باشد شاید در زمان خود ابراهیم نیز حکمرانی دوین سپرده با ابوالهیجاء بوده است.

دوم معلوم است که ابوالهیجاء تنها ارمنستان (دوین و آن نواحی) را داشته است به دلیل این گفته آسوغیک که او پس از مغلوبی دوین و دیگر شهرهای خود را به ابودلف سپرد. چه بی‌گفتگوست که ابودلف شهری را از آذربایگان نگرفته بود گویا پس از گرفتاری ابراهیم که ابوالهیجاء روادی به آذربایگان دست یافته بود این ابوالهیجاء نوه سالار دوین و آن نواحی را از دست نداده برای فرمانروایی خود نگه داشته بود.

سوم ابوالهیجاء در سال ۴۳۱ ارمنی (که مطابق است با شوال ۳۷۱ تا شوال ۳۷۲ هجری) زنده و فرمانروا بوده و چون ظاهر عبارت آسوغیک اینست که ابراهیم در این‌وقت فرمانروایی نداشته از این‌جا باید گفت که حادثه گرفتن و بند کردن ابراهیم در سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ رخ داده و درخور همه‌گونه افسوس است که ابن‌مسکویه تاریخ خود را نزدیک به زمان این حوادث به پایان رسانیده و ما را از یک رشته آگاهی‌های بس سودمند بی‌بهره نموده است.

چهارم معلوم نیست ابوالهیجاء پس از این لشکرکشی به یاری موشیغ چندسال دیگر فرمانروایی داشته و در چه سالی با ابودلف جنگیده و شهرهای خود را از دست داده است. ولی چون آسوغیک در سال ۴۳۷ ارمنی (مطابق ۳۷۷ هجری) شرحی دیگر درباره جنگ ابوالهیجاء روادی پادشاه آذربایگان با ابودلف مذکور نوشته و می‌گوید دوین و شهرهای دیگر سالار را از او بازستاند از این‌جا معلوم است که داستان ابوالهیجاء نوه سالار با ابودلف پیش از تاریخ مذکور بوده است.

اما سرگردانی ابوالهیجاء با خاندان خود در شهرهای ارمنستان و گرجستان و گفتن این‌که از دشمنی مسیح این بلا بر من رسید مطلبی است که به آسانی نتوان باور کرد. به‌ویژه از آسوغیک که کشیش پرتعصبی بوده است. چه با این‌حال ارمنیان و گرجیان با آن‌همه کینه دینی و نژادی نبایستی او را زنده بگذارند! مگر این‌که بگوییم هنوز سپاه و کسان

فراوان بر گرد او بوده‌اند. همچنین رفتن او به قسطنطنیه برای یاری خواستن از امپراتور ترسای روم درخور باور کردن نیست و می‌توان پرسید که چرا او به بغداد یا، ری نرفت که از خلیفه یا از مؤیدالدوله بویهی یاری خواهد؟! به هرحال پایان کار ابوالهیجاء ناروشن و حقیقت این خبرها نامعلوم است.

آخرین بازماندگان سالاریان

گفتگوست که فرمانروایی سالاریان با گرفتاری ابوالهیجاء نواده سالار، سپری شده و پس از وی کسی از ایشان در آذربایگان یا جای دیگر فرمانروایی نداشته. ولی معلوم است که دودمان مذکور پاک از میان نرفته بازماندگان ایشان تا سال‌ها در دربارهای پادشاهان دیگر دیلمی در ری یا در بغداد می‌زیسته‌اند. ما در کتاب‌ها تا آن‌جا که جستجو کرده‌ایم نام چهار یا پنج‌تن از ایشان را به دست آورده‌ایم:

نخست: کیخسرو پسر مرزبان که پیش از این نام او را برده و نگاشته‌ایم که چهارمین پسر مرزبان و هنگام مرگ او کودک خردسال بود. سپس در ری پیش فخرالدوله دیلمی می‌زیسته[1].

دوم: ابوالفوارس ماناذر پسر جستان پسر سالار مرزبان ـ از سرگذشت او چیزی در دست نیست ـ تنها در گفتگو از پسر و دخترش نام او را برده‌اند.

سوم: دختر ماناذر ـ زن عضدالدوله دیلمی و مادر امیر ابوالحسن احمد بوده، وزیر ابوشجاع در حوادث سال ۳۷۲ نام او را برده شرحی از شکوه و احترام او می‌نگارد[2].

چهارم: فولاد پسر ماناذر ـ در بغداد از سرکردگان صمصام‌الدوله و بسیار ارجمند بود. سپس با صمصام‌الدوله گرفتار شد و چون صمصام‌الدوله از بند آزادگردیده در پارس بنیاد حکمرانی گذاشت پیشکاری او را داشت تا در سال ۳۸۱ از آن‌جا گریخته به ری پیش فخرالدوله آمد و در آن‌جا بود تا بدرود زندگی گفت[3].

---

۱. معجم‌الادباء، ترجمه حال صاحب پسر عباد دیده شود.
۲. ذیل تجارب‌الامم، تألیف وزیر ابوشجاع چاپ مصر، ص ۷۹ حاشیه‌ای که مصحح چاپ افزوده نیز دیده شود.
۳. داستان او را وزیر ابوشجاع در ضمن حوادث صمصام‌الدوله به تفصیل نگاشته در کتاب او دیده شود.

پنجم: دختر جستان ـ یاقوت در معجم‌الادباء در سرگذشت ابوالفتح پسر عمید (پسر عمید معروف) و گرفتاری او به فرمان فخرالدوله نام «دختر جستان» می‌برد که زن ابوالفتح مذکوره بود[۱] و چون در آن زمان جستان دیگری جز از پسر سالار مرزبان سراغ نداریم می‌توان گفت که این زن نیز از بازماندگان سالاریان بوده است. به نوشته برخی شرق‌شناسان اروپا از سالار مرزبان و دو پسرش جستان و ابراهیم سکه بازمانده است[۲].

۱. معجم‌الادباء، جلد پنجم ترجمه حال ابی‌الفتح پسر عمید دیده شود.

2. Manuel de gènèalogie et de chronologie, par Zambaur

ملحق‌ها

در این‌جا سخن ما از سه خاندان (جستانیان و کنکریان و سالاریان) که موضوع بخش نخستین کتاب است به پایان می‌رسد. لیکن چنان که شیوه مؤلفان اروپاست برای این‌که مطلب‌های متن هرچه روشن‌تر باشد چند ملحق در این‌جا می‌افزاییم:

ملحق نخستین

شرق‌شناسان دانشمند اروپا که از خاندان‌های پادشاهی ایران و اسلام گفتگو کرده‌اند بیشتر در آخر تألیف‌های خود برای هر خاندانی جدولی درست کرده‌اند. ما نیز در این‌جا برای هریک از سه خاندان مذکور جدولی درست می‌نماییم:

جدول نخستین ـ جستانیان

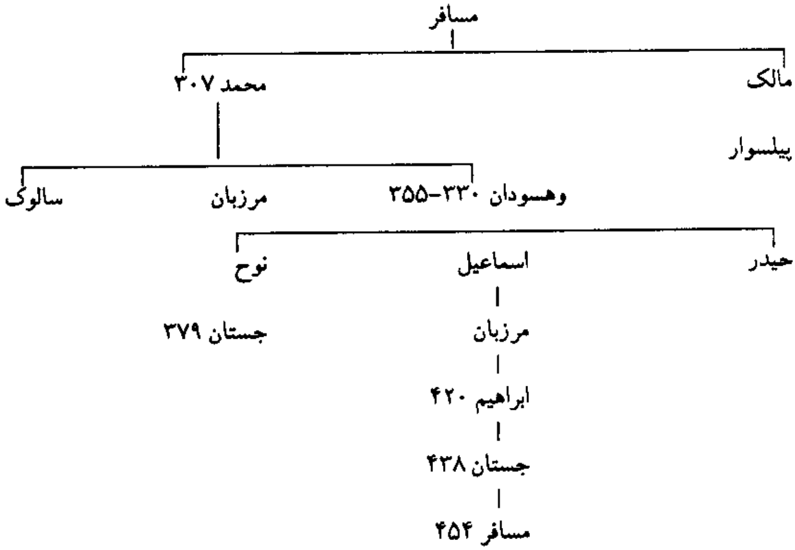
جستانیان
|
مرزبان ۲۸۹
|
جستان
|
وهسودان ۲۵۰ – ۲۵۲

علی ۲۹۰ـ۳۰۷ | جستان ۲۵۲ ـ ۲۹۰ | خسرو فیروز ۳۰۷

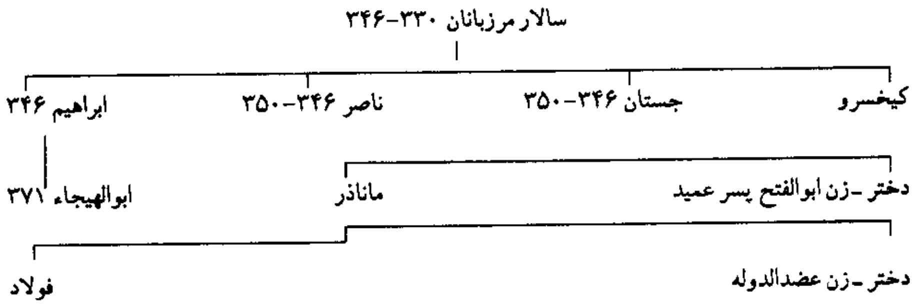
جستان ۲۵۲ ـ ۲۹۰ → خراسویه

خسرو فیروز ۳۰۷ → مهدی

جدول دوم ـ کنگریان



جدول سوم



ملحق دوم

در گفتارهای نخست و دوم در داستان جستانیان و کنکریان بارها نام نـامه ابـوعلی حسن پسر احمد را که به صاحب‌بن عباد نوشته است برده و از مطلب‌های آن نقل کرده‌ایم. این نامه سند تاریخی مهمی است که می‌توان مطلب بسیار از آن فهمید. ولی چون نسخه آن که جز در معجم‌البلدان نیست غلط‌های بسیار دارد و بـرخـی عـبارت‌های آن مـبهم و

ناروشن است که می‌توان چندگونه معنی کرد به این جهت در متن کتاب، ترجمه سراسر آن را نیاورده‌ایم و در این‌جا نخست متن عربی آن را با نسخه بدل‌ها از نسخه چاپ لیپزیک معجم‌البلدان نقل نموده سپس سراسر آن را ترجمه به فارسی می‌نماییم. در متن عربی از نسخه بدل‌ها آن‌چه را که درست‌تر دانسته‌ایم به متن درآورده و برخی تصحیح‌ها نیز از خود افزوده‌ایم.

«وکان فخرالدولة بن رکن‌الدولة ملک هذه‌القلعة فی سنه ۳۷۹ و ذلک ان ملکها انتهی الی ولد نوح‌بن وهسوذان و هوطفل و امه‌المستولیة علیه فارسل الیها فخرالدوله حتی تزوجها و زوج ابنها بواحدة من اقاربه وکان الصاحب قد انفذلحصارها [۱] و اخذ صاحبة‌المسکن عنده [۲] اباعلی الحسن‌بن احمد فتمادی امره فکتب الیه کتاباً فی صفة هذه القلعة هذه نسخته اوردتها لیعرف قدرها: وردکتابک بحدیث قلعة سمیران وانا احسب ان امرها خفیف فی نفسک فلهذا ابسط‌القول و اشرح الخطاب و ابعث الرغبة وادعو الی الاجتهاد وارهف البصیرة واشخدالعزم [۳] العم یاسیدی ان سمیران لیست بقلعة وانما هی مملکة و لیست مملکة وانما هی ممالک و سأقول بما اعرف ان آل کنکر لم‌یکن قدمهم فی الدیلم ثابت الاطناب [۴] حتی ملکوا من هذه‌القلعة ما ملکوا فصار السبب فی اقتطاعهم الطرم عن قزوین و هی منها و مختلسة عنهاثم سمت بهم هماتهم الی مواصلة جستان [۵] و هسوذان ملک الدیلم و قد ملک اربعین سنة فحین رأی ان سمیران اخت قلعةالموت استجاب للوصلة و بهذا التواصل و تلک‌القلعة ملک آل کنکر رباق [۶] [الاستانیه [۷]] جمع فصارلهم ملک شطرالدیلم فاحتاج ملوک آل و هسوذان الی الاقتصار [۸] علی اللائحیة [۹] و هم‌الشطر الثانی بهذه الدالة [۱۰] تشجع المرزبان‌بن محمد علی‌التغلب [۱۱] بالملک و توغل بلاد آذربیجان

---

۱. بحصهارها.

۲. عبده ــ وکلتاالکلمتین غیر متلائمتان.

۳. ولیشحذ.

۴. الاخطاب.

۵. فی جمیع‌النسخ «حسنات و هسوذان» فصححناها کماتری.

۶. و باقی.

۷. الاستانه ــ والظن الغالب ان کلتاالنسختین غیر صحیحتین وانماالمراد کلمة هی اسم طائفه من الدیلم کما ان المراد من «اللایحیة» کلمة هی اسم طائفه اخری منهم.

۸. الانتصار.

۹. هکذا فی جمیع النسخ ولاریب ان‌المراد بها اسم طائفه من الدیلم یدل علی ذلک ضمیر الجمع فی «هم».

۱۰. الدولة.

۱۱. التقلب، التقلب.

و عنده ان سمیران معونة[۱] متی مانبت[۲] به‌الارض وهذا وهسوذن علی ما عرفت جوره و جزعه[۳] و کثرة افساده علی الامیرالسعید انما کانت تلک القلعة یده[۴] الباطنیة و عینه[۵] الناظره[۶] و باسمها واصل عمادالدولة و تأکل ابهر و زنجان و اکثر قزوین و جمیع سهرورد و بنی القلاع التی خلصت‌الیوم للدولة القاهرةثم من ملک سمیران فقذ اصناف الی الملک الدیلم ملکا[۷] من اعلی اسفیذروذ من‌الجبل[۸] ولیست المزیة فی ذلک بقلیلة والمزارئة للاعداء بیسیرة ولاالنباهة بخفیفة فاجتهد یاسدی و جدو بالغ و اشتد ولاتستکثر بذلا ولا تستعظم جز لا و لاتستسرف ما تخرجه نقداً و تضمنه وعداً فلووزنت الف الف درهم ثم تملک سمیران لکنت الرابح و اوردت هذا الفصل بهذا الذکر فلو کتبت فیه حمالا من‌البیاض لکنت الرابح و اوردت هذا الفصل بهذا الذکر فلو کتب فیه حمالا من‌البیاض لکنت بعد فی جانب التقصیر والاقتصار واللّه خیر میسر نعم یا سیدی ان اثرک فی حسبک عظیم و ذکرک فخیم[۹] و حدیثک کالروض باکره القطر و راوحه الصبا ولکن لیس النجم کالشمس ولاالقمر کالصبح و لاسمیران کجناشک و متی تیسر هذا علی یدک فقد حزت جمالا لاتمحی حتی تمحوالسماء اثرالکواکب واللّه حسبی و نعم‌الوکیل»[۱۰].

ترجمه: فخرالدوله پسر رکن‌الدوله در سال ۳۷۹ این دز را از آن خود کرده بود. چه خداوندی آن‌جا به پسر نوح پسر وهسودان رسید که کودکی بیش نبود و مادرش رشته کارها را در دست داشت. فخرالدوله پیش آن زن فرستاده او را به عقد خود آورد و زنی از خویشان خود به عقد پسر او داده دز را از آن خود کرد. [پیش از این] صاحب [پسر عباد] ابوعلی حسن پسر احمد را فرستاده بود که گرد این دز فراگرفته خداوند او را دستگیر سازد[۱۱]. و چون این کار به درازی انجامید [ابوعلی] نامه‌ای در وصف و چگونگی دز به

---

۱. معرفة. ۲. بنت.
۳. خوره و خزعه.
۴. فی‌النسخ مدة، مادة و نحن صححناها کماتری ولم نعلم صحیح «الیاطینة» و لعله «الباسطة».
۵. فی‌النسخ عینة عین، عیبة و نحن صححناها کماتری.
۶. فی‌النسخ «المناظرة» نحن صححناها کماتری. ۷. فی‌النسخ «ملک» نحن صححنا کماتری.
۸. فی‌النسخ الجبل و نحن صححنا کماتری. ۹. فخم.
۱۰. معجم‌البلدان، چاپ لیپزیک جلد سوم، صفحه ۱۴۹ و ۱۵۰.
۱۱. عبارت خالی از ابهام نیست ترجمه به معنی شده.

صاحب نوشت که نسخه آن در این‌جا آوردم تا قدر این دز دانسته شود: نامه تو درباره شمیران رسید. گمان می‌کنم تو کار این دز را سبک می‌شماری و اینست که سخن به درازی می‌رانم و گفتگوی مشروح می‌کنم تا میل تو برانگیزم، بر کوششت وادارم، بینائیت تندتر سازم عزمت تیزتر گردانم. بدان ای آقای من شمیران دز نیست کشور است. کشور نیست کشورهاست. اینک من آن‌چه می‌دانم می‌سرایم: خاندان کنکر پایشان در میان استوار نبود تا آن‌گاه که این دز را از آن خود کردند. و این باعث شد که تارم را از قزوین جدا کردند. با آن‌که او جزو قزوین است و از آن‌جا ربوده شده، سپس به دستیاری همت خود تا آن‌جا رسیدند که با جستان وهسودان پادشاه دیلمان که چهل سال پادشاهی کرده بود خویشی کردند و او چون دید که شمیران [در استواری]خواهر آلموت است بدین پیوند رضا داد. با این دز و با این پیوند بود که کنکریان بر همگی «استانیه»[1] حکمرانی یافتند و پادشاهی یک بخش دیلمان از ایشان گردیده پادشاهان خاندان وهسودان[2] ناگزیر شدند که به حکمرانی «لائحیه»[3] که بخش دیگر دیلمان است بسنده کنند. به این پشتیبانی بود که مرزبان پسر محمد دلیری یافته پادشاهی را از آن خود کرد و آذربایگان را فراگرفت. چه او می‌دانست که اگر از هرجا رانده شود شمیران پناهگاه اوست. این وهسودان است که بیادگری و ناستوده کرداری او را و آن همه فتنه‌ها که بر امیر مرحوم[4] شورانید می‌دانی همانا این دز دست گشاینده و دیده بینای او بود. به نام این دز بود که با عمادالدوله خویشی کرده[5] [برداشت] ابهر و زنگان و بخشی از قزوین و سراسر سهرورد را بخورد و دزهایی بنیاد گذارد که امروز برای این دولت فیروزمند گشاده شده. و آن‌گاه هرکس که بر شمیران دست یافت سرزمینی از گیلان از کنار سفیدرود بر سرزمین دیلمان افزوده. او این مزیت اندکی نیست و اندوه دشمن از این رهگذر سبک نیست و شهرت این‌کار کم نخواهد بود. بکوش ای آقای من بکوش پایدار و استوار باش آن‌چه می‌دهی بیش مشمار آن‌چه

---

۱. چنان‌چه نوشته‌ایم گویا این کلمه درست نیست و به‌هرحال مقصود نام طایفه‌ای از دیلمان است.
۲. مقصود جستانیان است.
۳. این کلمه نیز گویا درست نیست و مقصود نام طایفه دیگری از دیلمان می‌باشد.
۴. مقصود رکن‌الدوله است.
۵. شگفت است که در تاریخ‌ها نام و نشانی از این خویشاوندی وهسودان با عمادالدوله نیست.

می‌پردازی بزرگ میانگار اسراف مشمار آن‌چه نقد می‌پردازی و نه آن‌چه وعده به آینده می‌دهی. چه اگر هزار هزار درهم بسنجی [و بدهی] و شمیران را به دست بیاری باز سود برده‌ای. من این فصل دراز بیاوردم زیرا اگر خروارها کاغذ بنگارم باز کوتاهی و فروگذاری کرده‌ام و خدای بهترین کارساز است. آری آقای من اثر تو در بزرگواری بسیار و نام تو بزرگ است و سخن تو همچون باغ است که باران سحری دیده و صبا در آن‌جا به وزش درآمده. ولی ستاره همچون آفتاب نیست و ماه همچون بامداد نیست شمیران نیز همچون جناشک[1] نیست. هرگاه که این دز را به دست آری هر آینه شکوهی به دست آورده‌ای که هرگز نابود نشود تا آن‌گاه که آسمان اثر ستاره‌ها را نابود سازد و خداوند مرا بس و بهترین وکیل است.

ملحق سوم

دو شرح از ابن‌حوقل درباره مالیات آذربایگان و اران و ارمنستان و شهریاران بومی این ولایت‌ها که باجگزار سالار مرزبان بودند ترجمه نموده‌ایم. چون کتاب ابن‌حوقل کمیاب است و برخی عبارات او که خالی از ابهام نبوده ما ترجمه به معنی کرده‌ایم و می‌توان به معنی دیگر نیز فهمید اینست که عین عربی آن شرح‌ها را در این‌جا می‌آوریم:

۱ـ «ان هذه الجبال کان لها ملوک واصحاب لهم نعم فخمة وضیاع وقلاع و نفیسة و خیول و کراع و کانت احوالهم واسعة و کانت لهم خیول فارهة و بغال ثمینات و قینات... و کان هؤلاءالملوک علیهم ضرائب قائمة و لوازم تحمل فی کل سنه الی ملک آذربیجان سهلة لاتنقطع و لاتمنع و کان ارباب هذه النواحی الذین‌هم ملکوک‌الاطراف فی طاعة ملک آذربیجان و ارمنیة والرانین یرضی منهم ابن ابی‌الساج بالقلیل و یأخذ ما یأخذه منهم علی سبیل‌الهدیة فلما صارت الی المرزبان‌بن محمدبن مسافر المعروف بالسلار جعل لها دواوین و علیهم فیها قوانین و لوازم یخاطب علی مرافقها و بقایاها و من اکبر ملوکها فی وقتنا هذا شروانشاه محمدبن احمد الازدی و ملک‌الابخاز من بعده والیه ملک یتصل

---

۱. جناشک دزی در گرگان بوده معلوم نیست برای چه نام او را در این‌جا می‌برد.

ببعض جبال القبق و نواحیه یعرف بالابخار شاه والیه الصناری المعروف بسنخاریب و هو نصرانی فی دینه کابن الدیرانی الملک علی الزوزان و وان و وسطان و سابین بمجمل کل ملک من هؤلاء بما علیه و مایلزمه من‌المال و الضریبة عند ذکر ارتفاع آذربیجان»[۱].

۲ـ«فاما حالها التی ادرکتها علیها و کانت به فان جبایاتها و ضرائبها علی ملوک اطرافها تعرب عن حالها و تدل علی حقیقه و صفها و ان کانت تزید و تنقص فی بعض الاوقات. و من اوسط ما جبیت واعدل ما رفعت فی سنه ۳۴۴ و قدولی موافقاتها ابوالقاسم علی‌بن جعفر صاحب زمام ابی‌القاسم یوسف‌بن ابی‌الساج و من بحده للسلار و هوالمرزبان‌بن محمدبن مسافر. فوافق محمدبن احمدالازدی صاحب شروانشاه و ملکها علی الف الف درهم و دخل فی موافقته اسحاس صاحب شکی المعروف بابی عبدالملک و وافق سنخاریب المعروف بابن سوارة صاحب الربع علی ثلثمأة الف درهم والطاف و صاحب جرزان و سغیان‌بن موسی علی مأتی الف درهم و اباالقاسم الویذوری صاحب و یذور علی خمسین الف دینار و الطاف و ابالهیجاءبن الرواد عن نواحیه باهر و ورزقان علی خمسین الف دینار و الطاف و اباالقاسم الخیزانی عن نواحیه و بقایا کانت علیه علی اربعة الالف الف درهم فرام النقصان و ثقل بالمسألة فزید علی موافقته تبرما بفعله ثلثمأة الف درهم و مأة ثوب دیباج رومی و الزم بنی الدیرانی حسب ما کانت موافقاتهم فی کل سنه مأة الف درهم و ترکها لهم لاربع سنین لانهم دفعوا الیه دیسم‌بن سادلویه و کان قد استجاربهم و وافق بنی سنباط عن نواحیهم من ارمنیة الداخلة علی الفی الف درهم و وافق سنخاریب صاحب خاجین علی مأة الف درهم و کراع ولطائف بخمسین الف درهم فبلغت الموافقة عن عین و ورق و توابع والطاف من بغال و دواب و حلی عشرة الالف الف درهم و خراج‌النواحی من آذربیجان و ارمنیة والرانین و حوالیها و وجوه اموالها و جمیع مرافقها خمس مأة الف دینار»[۲].

۱.کتاب ابن‌حوقل، چاپ لیدن، ص ۲۵۳ ــ ۲۵۱

۲. ص ۲۵۴ و ۲۵۵. این دو شرح را در سه سال پیش از روی نسخه چاپ لیدن کتاب ابن‌حوقل نوشته و نسخه بدلها را قید نکرده بودیم و چون اکنون دسترسی به نسخه آن کتاب نداریم ناچار از نسخه بدل‌ها چشم پوشیدیم.

ملحق چهارم

در متن در دوجا سهو روی داده در این‌جا به تصحیح آن‌ها می‌پردازیم: نخست در صفحه ۴۸ درباره وهسودان پسر محمد کنکری و کنیه او «ابومنصور» نگاشته‌ایم: «و او نخستین کسی از دیلمان است که به کنیه معروف می‌شود» به جای این عبارت بایستی بگوییم «و او نخستین کسی از خاندان خود است که به کنیه معروف می‌شود». زیرا برخی از دیلمان از ماکان کاکی و وشمگیر زیار پیش از وهسودان به کنیه معروف شده بودند.

دوم در حاشیه صفحه ۶۰ درباره غاغیق پسر دیرنیق آرجرونی نوشته‌ایم: «تاریخ‌های ارمنی او را غاغیق ستمگر می‌نامند.» این مطلب اشتباه است. زیرا غاغیق ستمگر یا غاصب، جز این غاقیق بوده. این غاغیق او را کشته پادشاهی یافت به تفصیلی که در تاریخ‌های ارمنی نگاشته‌اند.

بخش دومین

روادیان

به نام یزدان آفریدگار

در دیباچه بخش نخستین نگاشته‌ایم که برخی خاندان‌های پادشاهی ایران را نه‌تنها مورخان تازی و پارسی یاد نکرده‌اند دانشمندان شرق‌شناس اروپا نیز که درباره این خاندان‌ها به کاوش و جستجو پرداخته و کتاب‌ها تألیف نموده‌اند هرگز ایشان را نشناخته‌اند یکی از این خاندان‌ها «روادیان» است که موضوع گفتگوی این بخش دومین می‌باشد.

شرح این سخن آن‌که دو تن از روادیان را که امیر ابومنصور وهسودان و پسرش امیرابونصر مملان باشند چون در چکامه‌های قطران و در کامل ابن‌اثیر نام ایشان بسیار برده شده هم شرق‌شناسان اروپایی شناخته‌اند و هم برخی تذکره‌نویسان و فرهنگ‌نویسان پارسی یاد ایشان کرده‌اند ولی این مؤلفان پارسی اندک‌ترین آگاهی را درباره وهسودان و مملان نداشته‌اند و آن‌چه نگاشته‌اند جز سخنان بیهوده نمی‌باشد[1]. شرق‌شناسان اروپا از نژاد و تبار ایشان را چنان که بوده نشناخته و از بازماندگان سالاریانشان پنداشته‌اند و از این‌جاست که خاندانی به نام «روادیان» در کتاب‌های این شرق‌شناسان نتوان یافت.

---

۱. چون در شعرهای قطران کلمه «گرگری» بسیار آمده ــ چنان که می‌گوید: «چراغ گرگریان شهریار ابومنصور» یا می‌گوید: «پناه گرزن و گرگر...» مؤلف فرهنگ جهانگیری و مؤلف مجمع‌الفصحاء پنداشته‌اند که وهسودان از مردم شهرچه گرگر آذربایگان بوده. با آن‌که «گرگر» در این شعرها به معنی تخت است. و آن‌گاه خود باور کردنی نیست که پادشاهی را به نام شهری یا دیهی خوانند. مرحوم هدایت برخی مطلب‌های دیگر نیز درباره وهسودان نوشته که اگر نمی‌نوشت بهتر بود.

علت این اشتباه چنان که هم در این بخش و هم در بخش نخستین گفته‌ایم آنست که چون از سال ۳۶۹ که ابن‌مسکویه تاریخ خود تجارب‌الامم را به پایان می‌رساند تا سال ۴۲۰ که نخستین‌بار ابن‌اثیر نام وهسودان را می‌برد تاریخ آذربایگان پاک تاریک است و در کتاب‌های عربی و پارسی که اکنون در دست است در این مدت پنجاه سال هرگز نامی از آذربایگان و از فرمانروایان آن‌جا و از حادثه‌هایش برده نمی‌شود و برافتادن سالاریان و پادشاهی یافتن روادیان که از حادثه‌های همین دوره است هیچ‌گونه یادی از آن‌ها در این کتاب‌ها نیست.

شرق‌شناسان که داستان سالاریان را در کتاب ابن‌مسکویه و دیگر کتاب‌ها خوانده و سپس در کتاب ابن‌اثیر ناگهان به نام «وهسودان خداوند آذربایگان» برخورده‌اند چون از آن حادثه‌ها، که گفتیم از تاریخ‌ها افتاده، آگاهی نداشته‌اند یقین کرده‌اند که این وهسودان جز بازمانده خاندان سالاریان نمی‌باشد. به‌ویژه که «وهسودان» از نام‌های دیلمان است و «مملان» را نیز ایشان نام دیلمی پنداشته‌اند.

نگارنده نیز تا دیرهنگامی فریب این نوشته‌های شرق‌شناسان را خورده وهسودان و مملان را دیلمی می‌پنداشتم[1]. ولی چون خویشتن به کاوش و جستجو پرداختم دلیل‌های بسیار پیدا کردم که این پندار دور از حقیقت می‌باشد و آن دو امیر از خاندان جداگانه‌ای بوده‌اند که «روادی» نامیده می‌شد و نژاد تازی داشته‌اند. زیرا دیدم قطران وهسودان را با نژاد تازی می‌ستاید[2]. و ابن‌اثیر او را «روادی ازدی» می‌خواند. ابن‌مسکویه را دیدم که در نیمه‌های قرن چهارم در ضمن گفتگو از ابراهیم پسر سالار مرزبان از آشفتگی روزگار سالاریان سخن رانده برافتادن ایشان را پیشگویی می‌کند و دانستم که بازماندن آن خاندان تا نیمه‌های قرن پنجم کار شدنی نبود. و آن‌گاه در ضمن جستجو و تحقیق پیشینیان روادیان را که روادبن‌المثنی و پسران او وجناء و محمد و یحیی باشد پیدا کردم که از قرن‌ها پیش در آذربایگان فرمانروایی داشته‌اند.

ازین دلیل‌ها مرا شکی نماند که برخلاف نوشته‌های شرق‌شناسان اروپا وهسودان و

---

۱. در رساله آذری یا زبان باستان آذربایگان وهسودان را دیلمی نوشته‌ام و اشتباه است.

۲. در همین بخش دیده شود.

مملان نه از بازماندگان سالاریان بلکه از خاندان جداگانه دیگری بوده‌اند. ولی تا دیرهنگامی آگاهی از داستان برافتادن سالاریان و چگونگی پادشاهی یافتن روادیان نداشتم. چه این می‌دانستم که روادیان نخست خداوند تبریز و آن سامان‌ها بوده نه فرمانروای آذربایگان. تا آن‌گاه که کتاب آسوغیک دارونیچی را که یکی از سودمندترین کتاب‌های ارمنی است به دست آورده از نوشته‌های کوتاه و ناروشن او به دستیاری کاوش و اندیشه شرح این داستان را بدانسان که در بخش نخستین و در این بخش نگاشته شده دانستم و برخی فرمانروایان این خاندان و خاندان سالاریان را نیز از آن‌جا به دست آوردم. چنان‌که ابوالهیجاء نوه سالار و ابوالهیجاء روادی و امیر مملان نوه او که در کتاب‌های تازی و پارسی نامی از اینان نیست.

شگفت است که از شرق‌شناسان اروپا آنان که کتاب آسوغیک را داشته‌اند و نوشته‌های او را خوانده نه‌تنها به اشتباه خود درباره «سالاری» بودن وهسودان و پسرش مملان پی نبرده‌اند بلکه اشتباه بسیار شگفت دیگری گریبان‌گیرشان شده که از حقیقت پاک دور افتاده‌اند. شرح این مطلب آن‌که آسوغیک نخست نام «ابوالهیجاء دیلمستانی نوه سالار» را برده تاختن او را به ارمنستان و سپس شکست یافتنش را ازابودلف و آوارگی چندین‌ساله و سرانجام نابودی یافتنش را به دست چاکران خود می‌سراید[1]. پس از چند فصل نام «ابوالهیجاء پسر رواد» را برده دوباره لشکرکشی او را به ارمنستان و پیروزی یافتنش را بر ابودلف و شبانه درگذشتنش را در چادر خود می‌نگارد[2]. گذشته از دیگر قرینه‌ها و دلیل‌ها که در دست است از خود همین نوشته‌های آسوغیک به آسانی توان دریافت که این دو ابوالهیجاء یکی نبوده‌اند. زیرا این باورکردنی نیست که پس از خپه شدن به دست چاکران خود بار دیگر زنده شده به لشکرکشی و کشورگیری پردازد و آن‌گاه آن ابوالهیجاء خداوند دوین و آن سامان‌ها بود و این یکی را آسوغیک آشکار می‌نویسد که پادشاه آذربایگان بود.

با این‌همه شرق‌شناسان دانشمند ما این دو نام را از آن یک تن گرفته و از این‌جا نتیجه به دست آورده‌اند که سالار مرزبان را پسری نیز به نام «رواد» بوده که پدر همین ابوالهیجاء

---

۱. بخش نخستین دیده شود.

۲. همین بخش دیده شود.

باشد و به همین اندازه اشتباه بسنده نکرده «شدادیان» را که چون «روادی» هم خوانده می‌شوند نیز گفته‌اند که از پشت همین «رواد» خیالی بوده‌اند[1] با آن‌که ابن‌مسکویه که هم‌زمان سالار بوده چهارتن پسران سالار که جستان و ناصر و ابراهیم و کیخسرو باشند نام برده آشکار می‌نویسد که پسر دیگری نداشت. و آن‌گاه بنیادگذار شدادیان که محمد پسر ارشد شداد باشد همزمان سالار بوده. با این‌حال چه‌گونه توان گفت که آن خاندان از پشت سر سالار بوده‌اند[2]! گذشته از این‌ها چنان که در همین بخش تحقیق شده شدادیان «روادی کردی» بوده و ارتباطی با وهسودان و خاندانش که «روادی ازدی»اند نداشته‌اند.

دانشمند فرانسه‌ای ماکلیر که کتاب آسوغیک را به فرانسه ترجمه کرده او نیز این دو ابوالهیجاء را یکی دانسته و در تحقیقی که درباره او و خاندانش در حاشیه کتاب کرده دچار چندین اشتباه شگفت گردیده و خود حیرت‌آور است که دانشمندی را در یک موضوع این همه سهو و لغزش روی دهد. زیرا او ابوالهیجاء را نخست «خداوند خوی و سلماس» خوانده و نژاد او را «کردی» می‌نویسد و «دیلمستان» را نیز جایی در نزدیکی ارجیش می‌نگارد. با این‌همه سپس می‌گوید او نواده سالار بود و مقصود از این سالار محمد پسر مسافر (پدر مرزبان) را می‌داند![3]

همین نگارش‌های ماکلیر و دیگران درباره سالاریان و وهسودان دلیل است بر این‌که نوشته‌های برخی شرق‌شناسان غرب در ترازوی اعتبار و استواری هم‌سنگ نگارش‌های دولتشاه سمرقندی و مؤلف فرهنگ جهانگیری و مؤلف مجمع‌الفصحا می‌باشد. با این‌همه در انجمن‌های علمی اروپا و آمریکا آخرین خبر و آگاهی درباره وهسودان و خاندانش همین نگارش‌هاست و در کتاب M. Zambaur[4] که جامع‌ترین و بهترین تألیف است درباره خاندان‌های پادشاهی ایران بدانسان که گفتیم رواد را پسر سالار مرزبان، و ابوالهیجاء را پسر آن رواد، و مملان را پسر ابوالهیجاء و وهسودان را پسر مملان می‌شمارد.

---

۱. مجله انجمن آسیای همایونی سال ۱۹۰۹ ص ۱۷۴ ـ ۱۷۶ دیده شود.

۲. زیرا معلوم است که محمد پسر رواد نبوده و ناچاریم بگوییم شداد پسر او بوده و این شدنی نیست که پسر نواده کس همزمان او باشد.

۳. ترجمه تاریخ آسوغیک، چاپ پاریس، ص ۵۱ ـ ۵۳ دیده شود.

4. Manuel de généalogie et de chronologie.

با این شرح ما حق داریم بگوییم تاریخ «روادیان» را یافته‌ایم و کسی پیش از ما ایشان را چنان‌که بوده‌اند نشناخته است. و آن‌گاه ما در این بخش گذشته از روادیان از خاندان‌های دیگر از احمدیلیان و شیبانیان و خداوندان مرند و خداوندان ارومی و خداوند نریز نیز سخن رانده‌ایم. احمدیلیان را شرق‌شناسان شناخته ولی جز دو سه تن از ایشان را یاد نکرده‌اند. شیبانیان را نیز نگارنده یافته است و کسی پیش از این درباره ایشان تحقیق ننموده است. همچنین خداوندان مرند و دیگران را بدان شرح که ما نوشته‌ایم کسی ننوشته است.

سید احمد کسروی

مملان نه از بازماندگان سالاریان بلکه از خاندان جداگانه دیگری بوده‌اند. ولی تا دیرهنگامی آگاهی از داستان برافتادن سالاریان و چگونگی پادشاهی یافتن روادیان نداشتم. چه این می‌دانستم که روادیان نخست خداوند تبریز و آن سامان‌ها بوده نه فرمانروای آذربایگان. تا آن‌گاه که کتاب آسوغیک دارونیچی را که یکی از سودمندترین کتاب‌های ارمنی است به دست آورده از نوشته‌های کوتاه و ناروشن او و به دستیاری کاوش و اندیشه شرح این داستان را بدانسان که در بخش نخستین و در این بخش نگاشته شده دانستم و برخی فرمانروایان این خاندان و خاندان سالاریان را نیز از آن‌جا به دست آوردم. چنان‌که ابوالهیجاء نوه سالار و ابوالهیجاء روادی و امیر مملان نوه او که در کتاب‌های تازی و پارسی نامی از اینان نیست.

شگفت است که از شرق‌شناسان اروپا آنان که کتاب آسوغیک را داشته‌اند و نوشته‌های او را خوانده نه‌تنها به اشتباه خود درباره «سالاری» بودن وهسودان و پسرش مملان پی نبرده‌اند بلکه اشتباه بسیار شگفت دیگری گریبان‌گیرشان شده که از حقیقت پاک دور افتاده‌اند. شرح این مطلب آن‌که آسوغیک نخست نام «ابوالهیجاء دیلمستانی نوه سالار» را برده تاختن او را به ارمنستان و سپس شکست یافتنش را ازابودلف و آوارگی چندین‌ساله و سرانجام نابودی یافتنش را به دست چاکران خود می‌سراید[۱]. پس از چند فصل نام «ابوالهیجاء پسر رواد» را برده دوباره لشکرکشی او را به ارمنستان و پیروزی یافتنش را بر ابودلف و شبانه درگذشتنش را در چادر خود می‌نگارد[۲]. گذشته از دیگر قرینه‌ها و دلیل‌ها که در دست است از خود همین نوشته‌های آسوغیک به آسانی توان دریافت که این دو ابوالهیجاء یکی نبوده‌اند. زیرا این باورکردنی نیست که پس از خپه شدن به دست چاکران خود بار دیگر زنده شده به لشکرکشی و کشورگیری پردازد و آن‌گاه آن ابوالهیجاء خداوند دوین و آن سامان‌ها بود و این یکی را آسوغیک آشکار می‌نویسد که پادشاه آذربایگان بود.

با این‌همه شرق‌شناسان دانشمند ما این دو نام را از آن یک تن گرفته و از این‌جا نتیجه به دست آورده‌اند که سالار مرزبان را پسری نیز به نام «رواد» بوده که پدر همین ابوالهیجاء

---

۱. بخش نخستین دیده شود.

۲. همین بخش دیده شود.

باشد و به همین اندازه اشتباه بسنده نکرده «شدادیان» را که چون «روادی» هم خوانده می‌شوند نیز گفته‌اند که از پشت همین «رواد» خیالی بوده‌اند[1] با آن‌که ابن‌مسکویه که هم‌زمان سالار بوده چهارتن پسران سالار که جستان و ناصر و ابراهیم و کیخسرو باشند نام برده آشکار می‌نویسد که پسر دیگری نداشت. و آن‌گاه بنیادگذار شدادیان که محمد پسر ارشد شداد باشد همزمان سالار بوده. با این‌حال چه‌گونه توان گفت که آن خاندان از پشت سر سالار بوده‌اند[2]! گذشته از این‌ها چنان که در همین بخش تحقیق شده شدادیان «روادی کردی» بوده و ارتباطی با وهسودان و خاندانش که «روادی ازدی»اند نداشته‌اند.

دانشمند فرانسه‌ای ماکلیر که کتاب آسوغیک را به فرانسه ترجمه کرده او نیز این دو ابوالهیجاء را یکی دانسته و در تحقیقی که درباره او و خاندانش در حاشیه کتاب کرده دچار چندین اشتباه شگفت گردیده و خود حیرت‌آور است که دانشمندی را در یک موضوع این همه سهو و لغزش روی دهد. زیرا او ابوالهیجاء را نخست «خداوند خوی و سلماس» خوانده و نژاد او را «کردی» می‌نویسد و «دیلمستان» را نیز جایی در نزدیکی ارجیش می‌نگارد. با این‌همه سپس می‌گوید او نواده سالار بود و مقصود از این سالار محمد پسر مسافر (پدر مرزبان) را می‌داند![3]

همین نگارش‌های ماکلیر و دیگران درباره سالاریان و وهسودان دلیل است بر این‌که نوشته‌های برخی شرق‌شناسان غرب در ترازوی اعتبار و استواری هم‌سنگ نگارش‌های دولتشاه سمرقندی و مؤلف فرهنگ جهانگیری و مؤلف مجمع‌الفصحا می‌باشد. با این‌همه در انجمن‌های علمی اروپا و آمریکا آخرین خبر و آگاهی درباره وهسودان و خاندانش همین نگارش‌هاست و در کتاب M. Zambaur[4] که جامع‌ترین و بهترین تألیف است درباره خاندان‌های پادشاهی ایران بدانسان که گفتیم رواد را پسر سالار مرزبان، و ابوالهیجاء را پسر آن رواد، و مملان را پسر ابوالهیجاء و وهسودان را پسر مملان می‌شمارد.

---

۱. مجله انجمن آسیای همایونی سال ۱۹۰۹ ص ۱۷۴ـ۱۷۶ دیده شود.

۲. زیرا معلوم است که محمد پسر رواد نبوده و ناچاریم بگوییم شداد پسر او بوده و این شدنی نیست که پسر نواده کس همزمان او باشد.

۳. ترجمه تاریخ آسوغیک، چاپ پاریس، ص ۵۱ ـ ۵۳ دیده شود.

4. Manuel de généalogie et de chronologie.

با این شرح ما حق داریم بگوییم تاریخ «روادیان» را یافته‌ایم و کسی پیش از ما ایشان را چنان‌که بوده‌اند نشناخته است. و آن‌گاه ما در این بخش گذشته از روادیان از خاندان‌های دیگر از احمدیلیان و شیبانیان و خداوندان مرند و خداوندان ارومی و خداوند نریز نیز سخن رانده‌ایم. احمدیلیان را شرق‌شناسان شناخته ولی جز دو سه تن از ایشان را یاد نکرده‌اند. شیبانیان را نیز نگارنده یافته است و کسی پیش از این درباره ایشان تحقیق ننموده است. همچنین خداوندان مرند و دیگران را بدان شرح که ما نوشته‌ایم کسی ننوشته است.

سید احمد کسروی

مقدمه

مهاجرت‌های تازیکان به ایران

یکی از ملت‌هایی که از زمان‌های باستان به کوچ و مهاجرت و پراکنده شدن در مرز و بوم‌های دیگران معروف بوده است ملت عرب یا تازیکان‌اند. تحقیق و جستجو در تاریخ این مردم می‌نمایاند که از دیرین زمان که آگاهی در دست هست پیوسته دسته‌هایی از ایشان از شبه‌جزیره خود درآمده در سرزمین‌های همسایه و نزدیک ـ از ایران و عراق و سوریا و آسیای کوچک ـ پراکنده می‌شده‌اند.

تازیکستان یا شبه‌جزیره عرب که یک بهر از سه بهر آن بیابان‌های ریگ‌زار است و درخور هیچ‌گونه آبادی نیست و در دو بهر دیگر به علت کمی آب و نبودن باران‌های مرتب زیستن آدمی بسی سخت و دشوار است و از خشکی و بی‌برکتی زمین بسیاری از مردم آن‌جا با ملخ و سوسمار بلکه گاهی با مار و کژدم زندگی می‌کنند حقاً چنین سرزمینی دلبستگی را نشاید و سزاوار آن است که زادگانش بگذارند و روی به کوچ و مهاجرت بیاورند.

به ویژه که پیرامون این بیابان‌های خشک و تهی را سرزمین‌هایی همچون عراق و ایران و سوریا فراگرفته که هرکدام در زیبایی و خرمی شهره جهان و از حیث برکت و فراوانی نعمت از بهترین قطعه‌های روی زمین شمرده می‌شود و تازیکان که بیشتر چادرنشین و بیابان‌نورد بودند به آسانی می‌توانستند خود را به یکی از این سرزمین‌ها که «ریف»[1] می‌نامیدند رسانیده به فراخی و فراوانی برسند.

---

۱. ریف در لغت سرزمین سبز و پرآب راگویند. تازیکان عراق و سوریه را بدین نام می‌خواندند.

عراق و سوریا که میانه آن‌ها و تازیکستان دریا یا کوهستان یا مانع دیگری نیست از دیرین زمان هجرتگاه تازیکان بوده است. چنان که داستان نبطیان که به تحقیق دانشمندان شرق‌شناس اروپا تیره‌ای از تازیکان بوده‌اند و زندگانی و حکمرانی ایشان در عراق و سوریا از پیش از آغاز تاریخ مسیحی و حکمرانی و فرمانروایی که در حیره بنیادگذارده بودند، و نشیمن ساختن غسانیان در سوریا و حکمرانیشان در آن‌جا، و جای گزیدن بنوتغلب و بنوبکر در جزیره (دیار بکر) قرن‌ها پیش از اسلام، و شورش‌های بنوایاد در همین نواحی در زمان ساسانیان در تاریخ‌ها معروف و مشروح است.

اما ایران [1] اگرچه از راه دریا به جنوب شرقی تازیکستان که آبادترین قطعه آن‌جاست و پیوسته مردمش بیشتر و انبوه‌تر بوده نزدیک‌تر از عراق و سوریا است ولی تازیکان گویا از نخست مهارت در کشتیرانی و دریانوردی نداشته‌اند و از سواری بر شتر را که «کشتی بیابان» می‌نامیدند و پیمودن بیابان‌های دور و دراز را بهتر و آسان‌تر می‌دانستند. از این‌رو مهاجرتشان به ایران بیشتر از راه خشکی و از سمت عراق بوده است و بیش از یک‌بار هجوم و مهاجرت به ایران از راه دریا از ایشان سراغ نداریم [2].

از این‌جاست که ایران قرن‌ها دیرتر از سوریا و عراق هجرت‌گاه تازیکان گردیده با این‌حال تا آن‌جا که یقین است و دلیل در دست هست تاریخ این هجرت ـ هجرت تازیکان به ایران را باید قرن‌ها پیش از اسلام و از آغاز پادشاهی ساسانیان گرفت. در زمان اشکانیان دروازه‌های ایران بر روی تازیکان باز بوده و چنان‌که نوشتیم در زمان ایشان بود که تنوخیان و لخمیان با آن انبوهی و بی‌شماری رخت مهاجرت به عراق کشیدند و کسی مانع ایشان نشد. شاید دسته‌هایی نیز در همان زمان به درون ایران آمده نشیمن گرفته باشند ولی چون دلیلی در این‌باره در دست نیست نتوان یقین دانست.

اما در زمان ساسانیان یقین است و دلیل‌ها در دست هست که طایفه‌هایی از تازیکان در گرمسیرهای ایران از خوزستان و بحرین و پارس و کرمان نشیمن داشته‌اند.

---

۱. مقصود ایران علمی و جغرافیایی است که مرز و بوم آریان‌نژادان بوده نه ایران تاریخی که عراق نیز جزو آن می‌باشد.

۲. مقصود هجومی است که تازیکان در زمان شاپور دوم کردند چنان‌که خواهیم نگاشت.

یکی از این طایفه‌ها «بنوالعم» بود که شاید نخستین طایفه تازیک بوده‌اند که رخت مهاجرت به درون ایران کشیده‌اند. خبر درستی از این طایفه در دست هست اینست که در آغاز اسلام که تازیکان به نام جهاد و نشر اسلام به جهانگیری برخاسته و با ایرانیان جنگ و ستیز آغاز کرده بودند این طایفه در خوزستان در دو شهر «نهر تیری» و «مناذر کبری»[۱] نشیمن داشته و از بومیان آن‌جا به‌شمار می‌رفتند. شاید دین زردشتی نیز داشتند. ولی چون در سال هفدهم هجری تازیکان لشکر بر سر خوزستان آوردند اینان به تعصب نژاد و زبان به سوی آنان گراییده و نهانی همدست شدند و بر ایرانیان بیرق دشمنی برافراشتند. سپس چون تازیکان بر سراسر خوزستان دست یافتند بیشتری از اینان به بصره کوچیده در نهر تیری و مناذر جز اندکی باز نماندند.

طبری عبارتی می‌نویسد به خلاصه این‌که این طایفه از قبیله معروف بنی‌تمیم بودند و نیای ایشان مرةبن مالک‌بن حنظله با گروه پیروان خود ایرانیان را در جنگی که با اردوان داشتند یاری کرد. دیگران از تازیکان که این کار او را نپسندیدند گفتند: «عمی» یعنی «کورشد و راه راست ندید». از آن هنگام او به نام «عمی» و پسرانش به نام «بنوالعمی» شناخته شدند[۲].

از این عبارت طبری و از دیگر قرینه‌ها برمی‌آید که این مرةبن‌مالک در زمان اردشیر بابکان نخستین پادشاه ساسانی می‌زیسته و در جنگی که وی با اردوان اشکانی داشته یاری او را نموده و چون درباره مهاجرت او و طایفه‌اش به خوزستان و نشیمن ساختنشان در آن‌جا نه طبری و نه دیگران چیزی ننگاشته‌اند ظاهر آنست که از همان زمان اردشیر یا پیش از آن در همانجا نشیمن داشته‌اند. از این‌جاست که ما این طایفه را نخستین تازیکان

---

۱. نهر تیری در نزدیکی‌های هویزه کنونی و مناذر در شمال یا شمال غربی اهواز و در کنار غربی کارون بوده و چون شهر دیگری نیز در نزدیکی‌های دزفول به همین نام بوده آن را «مناذر صغری» و این را «مناذر کبری» می‌خوانده‌اند. در کتاب شهرهای ایران که به زبان پهلوی است نهر تیری را با همین نام «ناهر تیرک» خوانده می‌گوید در زمان اژیدهاک (ضحاک) ساختند. زندان ایرانشهر بود و «زندان اشکان» نام داشت. از این‌جا می‌توان پنداشت که از شهرهای کهنه و باستان ایران بوده. ولی توان دانست که برای چه با این نام عربی معروف شده. شاید نام پارسی آن را همین تازیکان بنوالعم تغییر داده‌اند. یا این نام را آرامیان بدان‌جا داده‌اند.

۲. جلد چهارم تاریخ طبری، چاپ مصر، ص ۲۰۸.

می‌پنداریم که به ایران درآمده‌اند[1].

گذشته از بنوالعم طایفه‌های دیگری را نیز شاپور دوم در خوزستان و پارس و بحرین و کرمان نشیمن داده بود که به تفصیل خواهیم نگاشت.

جلوگیری ساسانیان از مهاجرت تازیکان

در زمان ساسانیان پادشاهی ایران رابطه بسیار با تازیکان و تازیکستان داشت. چه گذشته از آن‌که گروه بسی انبوهی از تازیکان از تنوخیان و لخمیان و بنوالعم و دیگران در خاک ایران (از عراق و خوزستان و فارس و کرمان و بحرین) می‌زیستند و رعیت ایران بودند حکمرانی تنوخیان در حیره که یکی از معروف‌ترین حکمرانی‌های تازیکان است و گذشته از حیره و آن نواحی بر بخش عمده‌ای از تازیکستان نیز فرمانروایی داشت خود گماشته و زیردست پادشاهی ایران بود. چنان‌که حکمرانی غسانیان در سوریا گماشته و زیردست روم (روم شرقی) بود. و آن‌گاه چون آن هنگام ایران و روم دو دولت نیرومند و دو حریف پرزور بودند که سررشته کارهای این بخش گیتی را در دست داشتند و شبه جزیره تازیکستان در سرحد خاک این دو دولت نهاده بود هردو دخالت در کارهای آن‌جا داشتند. چنان‌که داستان لشکرکشی ابرهه سردار حبشی بر یمن و دست یافتن او بدان‌جا معروفست که چون رومیان پشتیبانی حبشیان را داشتند خسرو انوشیروان سپاه فرستاد ایشان را از آن‌جا بیرون راند و تا آخر پادشاهی ساسانیان یمن و آن نواحی به دست ایرانیان بود.

با این‌حال شهریاران ساسانی همواره از مهاجرت تازیکان به خاک ایران ممانعت می‌کردند و جز از آنان‌که از پیش مهاجرت نموده بودند یا برخی طایفه‌ها که خود آن شهریاران در برخی گرمسیرها جای می‌دادند جلو دیگران را می‌گرفتند.

در این زمان تازیکان به‌ویژه عشیره‌های بیابان‌نورد چندان با فراوانی و انبوهی روی به مهاجرت آورده و به سرحدهای ایران نزدیک شده بودند که اگر این جلوگیری نبود در

---

۱. در کتاب «تازیکان در خوزستان» که هنوز چاپ نشده تحقیق مفصل و بسیار درباره به بنوالعم و آغاز درآمدنشان به ایران کرده‌ایم. در این‌جا به اختصار بسنده کردیم.

اندک زمانی سراسر عراق و خوزستان و فارس و آن نواحی را فرامی‌گرفتند و چون بیشتر مردمان بیابان‌گرد و شترچرانان بودند از خرابکاری و زیانکاری بازنمی‌ایستادند و با آن انبوهی بنه‌نشین ساختن ایشان و به کشت و کار واداشتنشان کار بس دشواری بود.

راستی این عشیره‌ها و نزدیکی‌شان به سرحدهای ایران در این وقت خطر بزرگی برای ایمنی و آرامش این کشور بود و از این‌جاست که شهریاران هوشمند ساسانی همواره مراقب جلوگیری ایشان بودند و حکمرانان تازی حیره که فرمان حکمرانی از آن شهریاران می‌گرفتند وظیفه مهمشان نگهداری سرحدها و دور راندن آن عشیره‌ها از خاک ایران بود. چنان‌که حکمرانان غسانی همین وظیفه را در سرحد روم داشتند و از مهاجرت تازیکان به سوریا و آن نواحی ممانعت می‌نمودند.

این داستان معروف است که چون هرمز دوم شهریار ساسانی درگذشت و جانشین او شاپور دوم کودک شیرخوار بود و کارهای کشور از سر و سامان بیفتاد عشیره‌های تازیک فرصت یافته با فراوانی و انبوهی بسیار از راه دریا به جزیره‌های جنوبی ایران و به فارس ریخته خودسرانه جای گزیدند و سال‌ها از هیچ‌گونه زیانکاری و گزند و آزار مردم دریغ نمی‌کردند تا آن‌هنگام که شاپور به حد رشد رسیده سررشته کارهای کشور را به دست گرفت و نخست به دفع این تازیکان پرداخته از هرکجا که نشیمن گرفته بودند بیرون راند و انبوهی از ایشان بکشت. همچنان بنوتغلب و بنوبکر را که در نواحی جزیره به گزند و آزار مردم برخاسته بودند گوشمال به‌سزا داد. و چون کتف‌های تازیکان سوراخ کرده طناب می‌کشید به نام «ذوالاکتاف» معروف گردید.

طبری می‌نویسد شاپور با آن‌که تازیکان را این‌گونه سرکوفت طایفه‌هایی را از ایشان در ایران نگهداشته گروهی از بنوتغلب را در بحرین و دسته‌ای از بنوعبدالقیس و بنوتمیم و بنوبکرین وائل را در کرمان، و بنوحنظله را در «رمیله»[1] از خاک اهواز نشیمن داد[2]. در جای دیگر می‌گوید: «برخی قبیله‌های تغلب و عبدالقیس و بکرین وائل را در کرمان و

---

۱. چنان که نوشته‌ایم بنوالعم نیز، از بنو حنظله بودند و معلوم نیست مقصود از این بنوحنظله هم ایشان است یا دسته دیگری. ظاهر آنست که مقصود دسته دیگر باشد چه اگر مقصود ایشان بودند طبری بایستی تصریح کند. رمیله نیز معلوم نیست کجا بوده. ابن‌بلخی در فارسنامه می‌گوید: «بنوحنظله را به بیابان‌ها که میان اهواز و بصره بود تا دریا بنشاند».

۲. طبری، چاپ مصر، جلد دوم، ص ۶۷.

توج[1] و اهواز بنشاند[2]».

داستان دیگری از این قبیل هجوم‌های بنوایاد به عراق و جزیره و جنگ‌های ایشان با لشکرهای ایران است. این داستان در ادبیات عربی شهرت بسیار دارد. ولی از تاریخ‌ها خبر درستی به دست نمی‌آید و مورخان (از مسعودی و ابن‌خلدون و دیگران) در این‌باره سخن‌های پراکنده و پریشان رانده‌اند[3]. آن‌چه ما تحقیق کرده‌ایم نخست در زمان شاپور دوم (ذوالاکتاف) یا پیش از آن دسته‌هایی از آن قبیله از سرزمین خود کوچیده به میان عراق و جزیره آمده بودند. و چون به تاخت و تاز و چپاول می‌پرداختند شاپور به دفع ایشان برخاست. ابن‌خلدون می‌نویسد: «نابودشان ساخت»[4] ولی به گواهی این بیت که به نام شاعری از آن قبیله معروف است:

علی‌رغم سابوربن سابور اصبحت　　　قباب ایاد حوالها الخیل والنعم[5]

یقین است که ایشان هنوز پس از مرگ شاپور دوم در خاک ایران بوده و جنگ‌هایی نیز با لشکرهای پسر او شاپور سوم کرده‌اند و گویا در زمان این شاپور بوده که به نوشته مسعودی عراق را گذارده به خاک جزیره که در دست رومیان بوده رفته‌اند[6].

---

۱. توج یا توز شهری در فارس در نزدیکی کازرون بوده. تازیکان این نام را با تشدید و زبر واو (بروزن هوز) می‌خواندند. ولی از روی تحقیقی که ما کرده‌ایم نام درست آن شهر «توژ» یا «توز» با واو مجهول بوده زیرا در آن شهر پارچه کتانی نازکی می‌بافته‌اند که «توزی» معروف بوده و همانست که شاعران پارسی در شعرهای خود نام آن را برده‌اند. در آذربایگان هنوز هم پارچه‌های نازک شبکه‌دار را (که در تهران مشمشی معروفست) به همین نام «توژ» می‌نامند با واو مجهول. و چون قضیه معروف و مجهول در زبان آذربایگان و برخی ولایت‌های دیگر صحیح و درست بازمانده از این‌جا یقین است که تلفظ درست نام آن شهر با واو مجهول بوده و تلفظ تازیکان آن را با تشدید و زبر واو از روی تصرفی است که آن مردم به عادت خود در آن نام کرده‌اند. در کتاب شهرهای ایران به زبان پهلوی نام این شهر را «توژک» می‌برد. ابن‌بلخی در فارسنامه می‌نویسد: «توج به قدیم شهرک بزرگ بوده است مقام عرب را شاید که گرمسیر عظیم است و در بیان افتاده است. و اکنون خود خرابست و از آن عرب که قدیم بودند کسی نماند. پس عضدالدوله قومی از عرب شام بیاورد و آن‌جا بنشاند و اکنون این‌قدر عرب که مانده‌اند از نژاد ایشان‌اند.»

۲. تاریخ طبری، جلد دوم، ص ۷۰.

۳. ابن‌خلدون گاهی شاپور دوم و گاهی شاپور سوم را می‌نگارد که آن قبیله را نابود ساخت و مسعودی دو قضیه زمان شاپور سوم و زمان خسرو انوشیروان را یکی دانسته لقیط را در زمان شاپور می‌نگارد با آن‌که در شعرهای لقیط چندجا نام «کسری» برده می‌شود که پیش از خسرو انوشیروان چنین نامی نبوده.

۴. تاریخ ابن‌خلدون، چاپ مصر، جلد دوم، صفحه‌ای ۱۷۴ و ۳۰۰.

۵. به‌رغم شاپور پسر شاپور پیرامون چادرهای ایاد را اسبان و شتران و گوسفندان فراگرفته‌اند.

۶. التنبیه والاشراف، چاپ لیدن، ص ۲۰۵.

بار دیگر در زمان خسرو انوشیروان دسته‌های دیگری از آن قبیله بدان سوی رود فرات آمده در هنگام فرصت از رود گذشته در خاک عراق و جزیره به تاخت و تاز و چپاول می‌پرداختند و مدت‌ها مایه آزار و ناامنی مردم بودند و جنگی با ایرانیان کرده مردم انبوهی بکشتند[1]. خسرو انوشیروان ناگزیر شده چهارهزار سپاه به جنگ و دفع ایشان فرستاد. در این وقت لقیط نام شاعری از بنوایاد در پایتخت ایران بود برای آگاهیدن قبیله خود قصیده بس شیوایی سروده بدینسان فرستاد. سه بیت پایین از آن قصیده است:

یا قوم لاتأمنوا کنتم غیراً　　　علی نسائکم کسری و ما جمعا

الا تخافون قوماً لا ابالکم　　　امسوا الیکم کامثال الدبی سرعا

احرار فارس ابناء الملوک لهم　　　من‌الجموع جموع تلقط السلعا[2]

ابوالفرج می‌نویسد آن قبیله چندان سرگرم کارهای خود بودند که بدین پیغام و خبر لقیط وقعی نگذاشتند. تا آن هنگام که سپاه ایران به سروقتشان رسیده جنگ آغاز کردند و فراوانی از ایشان کشته بازماندگان را از خاک ایران بیرون راندند[3].

باری از این داستان‌ها خوب پیداست که تازیکان هنوز قرن‌ها پیش از اسلام روی مهاجرت به ایران آورده بودند و همواره فرصت می‌جستند که خود را بدین سرزمین برسانند اگر جلوگیری شهریاران ساسانی نبود از همان هنگام عشیره‌های فراوانی از ایشان سراسر ایران را فرامی‌گرفتند.

پس از پیدایش اسلام

در همان زمان‌ها که از ناحیه ایران جلوگیری از مهاجرت تازیکان می‌شد در سرحدهای جزیره و سوریا نیز سرحدداران رومی همین جلوگیری را می‌کردند. چه این

---

۱. این جنگ در تاریخ‌های عربی به نام «دیرالجماجم» معروفست. چه در پهلوی دیری رخ داد و تازیکان از کله‌های کشتگان پشته‌ای در آن‌جا ساخته بودند.

۲. ای مردم من! اگر غیرت دارید بر زنان خود از خسرو و سپاهش ایمن مباشید ــ وای بر شما مگر نمی‌ترسید از گروهی که همچون ملخ به سوی شما می‌شتابند ــ آزادگان ایران و زادگان شهریاران چندان انبوهند که کوه را ربودن می‌توانند.

۳. برای تفصیل این داستان در جلد بیستم اغانی ترجمه لقیط دیده شود.

عشیره‌های بیابان‌نشین که به مهاجرت برخاسته بودند مایه آزار مردم بودند و این‌جاست که هم‌نژادان خودشان نیز که در خاک ایران و روم بودند، از تنوخیان و غسانیان به دشمنی ایشان برمی‌خاستند. در جانب غربی شبه‌جزیره و ناحیه حبشستان هم گذشته از جنگ و دشمنی میانه حبشیان و تازیکان دریا در میانه مانع از مهاجرت بود.

شاید این نخستین‌بار بود که گرداگرد تازیکستان را پادشاهی‌های نیرومند همچون ایران و روم و حبشه فراگرفته راه مهاجرت را از هرسوی بر روی تازیکان بسته بودند. با آن‌که تازیکستان سرزمینی است که پیوسته باید درهای بیرون شدن از آن‌جا بر روی مردم باز باشد و پرروشن است که این جلوگیری از مهاجرت بر تازیکان به‌ویژه بر عشیره‌های بیابان‌نشین ایشان بس تلخ و دشوار بود.

قرن‌ها بدین‌سان گذشت و تازیکان روز به روز بر انبوهی شمار و سختی کارشان می‌افزود و سرانجام ناگزیر بودند که جنبش کرده راه مهاجرتی از یک‌سوی بر روی خود باز کنند. در این هنگام پیغمبر اسلام (ص) در مدینه لوای دعوت برافراشت و یکی از وعده‌ها که او به قوم و مردم خود می‌داد این بود که اگر دین او را بپذیرند عراق و ایران و سوریا از آن ایشان خواهد بود[1]. می‌توان گفت که بیشتر در نتیجه آن محصوری چند صدساله و به‌خاطر وعده‌ها بود که تازیکان بدان‌سان به یک‌بار شوریده به جهانگیری و کشورگشایی برخاستند.

چنان‌که خود پیغمبر (ص) بارها می‌گفت[2] کسی آن نیکی به مردم و طایفه خود نکرده که او به تازیکان کرد. خود چه نیکی بالاتر از این‌که این مردم پس از آن‌که قرن‌ها در سرزمین آن چنانی خود محصور بودند و بیشتر با ملخ و سوسمار می‌زیستند به یک جنبش در اندک زمانی نزدیک به یک نیمه جهان آن روزی را از آن خود کردند و خداوند

---

۱. این داستان معروف است که در جنگ معروف خندق در هنگام کندن خندق دور مدینه سنگ بزرگ و بس سختی پیدا شد که دیگران کندن و شکستن آن نتوانستند. خود پیغمبر (ص) کلنگ به دست گرفته در هر کلنگی که بدان سنگ زد برقی جهیده فرمود در برق نخستین کوشک‌های حیره و مدائن را، در برق دومین کوشک‌های روم و در برق سومین کوشک‌های صنعا (یمن) را دیدم و جبرائیل به من گفت که همه این کوشک‌ها از آن پیروان تو خواهد بود.

۲. «انی واللّه ماعلم شابا من‌العرب جاء قومه بافضل مما جئتکم به» تاریخ طبری، جلد؟، ص ۲۱۷.

بهترین و دلکش‌ترین سرزمین‌های روی گیتی شدند. بیابان‌نشینانی که در سراسر افق خود تا هرکجا که چشمشان کار می‌کرد جز ریگ‌های سیاه و زمین‌های شوره‌زار نمی‌دیدند و «بهشت» به عقیده ایشان آن باغی بود که جوی‌های آب از کف آن روان باشد اکنون از سرحد ترکستان گرفته تا دامنه کوه‌های پیرینه زیباترین و خرم‌ترین زمین‌ها را از آن خویش کرده بودند و در هرکجا که می‌خواستند بار و بنه بگشاده نشیمن می‌گرفتند و هرگونه حکم و فرمانشان بر بومیان روان بود. چنین نعمت و آسایش را اگر پیش از آن در خواب می‌دیدند هرگز باور نمی‌کردند.

باری جنگ‌ها و کشورگشایی‌های تازیکان در آغاز پیدایش اسلام اگر هم به دستاویز نشر ترویج آن دین بود در دیده تاریخ‌نگار جز جنبش و شورش برای بازکردن راه مهاجرت نباید شمرده بشود. چنان‌که هر سرزمینی که مجاهدان و غازیان می‌گشادند بی‌درنگ هجرت‌گاه عشیره‌ها و قبیله‌ها می‌گردید که با کوچ و بنه خود از تازیکستان روی بدان‌جا می‌آوردند.

تاریخ ابن‌خلدون در این‌باره خبرهای سودمندی دارد. چه درباره بسیاری از عشیره‌های تازی آغاز اسلام این عبارت را می‌نگارد: «در کشورگشایی‌های اسلام پراکنده شدند.» در برخی می‌نگارد: «در آغاز اسلام پراکنده شدند و کسی از ایشان در تازیکستان نماند[1].»

این دوره مهاجرت که اسلام به روی تازیکان باز کرد در تاریخ آن مردم مانند نداشت. این‌که اکنون در سراسر عراق و سوریا و مصر و برخی بخش‌های دیگر آفریقا به عربی سخن گفته می‌شود، و همچنین اندلس و سیسیلیا و دیگر سرزمین‌ها که قرن‌ها زبانشان عربی بوده بهترین دلیل است که تازیکان با همه‌گونه فراوانی و انبوهی بدین سرزمین‌ها ریخته بودند. چه برای نشر زبانی در مرز و بوم بیگانه‌ای جز کوچانیدن انبوهی از مردم آن زبان بدان‌جا و آمیزششان با بومیان راهی نیست.

اما در ایران کسی تاکنون این تحقیق را نکرده که تازیکان که در آغاز اسلام این

---

۱. «و تفرقوا علی بلادالاسلام فی الفتوحات و لهم یبق لهم فی تلک البلاد ذکر». (جلد دوم تاریخ ابن‌خلدون دیده شود).

سرزمین بگشادند و قرن‌ها به دست ایشان بود تا چه اندازه بدین‌جا کوچیده و بیشتر در کجاها نشیمن داشتند و انجام کارشان چه بود. ما نیز در این‌جا فرصتی را که برای تحقیق دربایست است نداریم. آن‌چه یقین است در قرن‌های نخستین تاریخ هجری کمتر شهری از ایران بود که یک بخش عمده مردم آن از تازیکان نبودند.

چنان‌که یعقوبی از مؤلفان قرن سوم هجری در کتاب البلدان که از یکایک شهرهای ایران نام می‌برد در این‌باره خبرهای بس سودمندی دارد. چه درباره سیروان[۱] و صمیره و حلوان[۲] و دینور و قزوین و نهاوند و نیشابور و بخارا که از شهرهای بزرگ و مهم ایران بوده‌اند این عبارت را می‌نگارد: «مردمش درآمیخته از تازیک و پارسی‌اند[۳].»

درباره کرمانشاه می‌نویسد: «بیشتر مردمش پارسی‌اند». آذربایگان را می‌نویسد مردمش پارسیان آذری و جاودانیان[۴] بودند و چون به دست مسلمانان گشاده شد تازیکان بدان‌جا فرود آمدند. کرج[۵] را که نشیمن ابودلف عجلی معروف و خاندان و پیروانش بود می‌نویسد: «مردمش پارسی‌اند مگر آنان که از خاندان عیسی‌بن ادریس عجلی باشند یا از دیگر تازیکان که بدیشان پیوسته‌اند.» درباره قم می‌نویسد: «بیشتر مردمش از مذحج و از اشعریانند.[۶]» سپاهان را می‌نگارد: «بیشتر مردمش از بزرگان دهقانانند و گروهی نیز از ثقیف و بنی‌تمیم و بنی‌ضبه و خزاعه و بنی‌حنیفه و بنی‌عبدالقیس و دیگران بدان‌جا رفته‌اند.» درباره روستاهای گرمسیر و سردسیر کاشان می‌نگارد: «گروهی از تازیکان یمن از قبیله حمدان جای گزیده‌اند.» یکی از روستاهای سپاهان را «تمیری» نامیده می‌گوید: «گروهی از تازیکان بنی‌قیس از بنی‌هلال و دیگران نشیمن دارند.» ری را می‌نویسد: «تازیکش اندک است.» طوس را می‌نگارد: «گروهی از تازیکان از قبیله طی و دیگران هستند ولی بیشتر مردمش پارسی‌اند.» مرو را می‌نویسد: «گروهی از تازیکان از

---

۱. سیروان و صمیره دو شهر در پشت‌کوه و پیش‌کوه لرستان بوده‌اند.
۲. حلوان شهری در چند فرسنگی قصرشیرین بوده.
۳. «و اهلها اخلاط من العرب و العجم».
۴. مقصود پیروان بابک خرمی و استاد او جاویدان پسر سهل است.
۵. شهرکی در میانه همدان و بروگرد بوده. در معجم‌البلدان می‌گوید نام پارسی آن «کره» است.
۶. مذحج و اشعر هرکدام قبیله‌ای از یمن بوده‌اند.

بنو تمیم و دیگران در آن‌جا هستند.» درباره هرات می‌نگارد: «گروهی از تازیکان نشیمن دارند.» پوشنگ را می‌نگارد: «تازیکش اندکست.» درباره همگی خراسان می‌نویسد: «در همه شهرهای خراسان گروهی از تازیکان از مضرورربیعه و دیگر تیره‌های یمن هستند مگر در اسروشنه که مردمش تازیکان را راه نمی‌دادند تا آن‌گاه که مردی از بنی‌شیبان بدان‌جا رفته نشیمن ساخته و زنی از ایشان بگرفت.»

انبوهی تازیکان در آذربایگان

از نوشته‌های دیگر مورخان و جغرافی نگاران آن دوره نیز با دقت و جستجو توان دریافت که تازیکان چون ایران بگشادند نه‌تنها دین نوین خود را نشر دادند بلکه خودشان نیز در هر گوشه و نقطه با فراوانی و انبوهی نشیمن ساختند. به‌ویژه در برخی جاها که بیشتر و انبوه‌تر از دیگر نقطه‌ها بودند[1].

از جمله در آذربایگان با آن‌که نقطه دوردستی است از روی کاوش و تحقیق که ما نموده‌ایم تازیکان بسیارتر و فراوان‌تر از دیگر جاها بوده‌اند. علت هم دو چیز بوده: یکی آن‌که مردم این سرزمین به آسانی زبون دشمن نگشته و پس از خونریزی‌های بسیار بود که یوغ بندگی تازیکان به گردن گرفتند. اگرچه در سال ۲۲ هجری که حذیفةبن الیمان بدین‌جا تاخت سپاه آذربایگان چون تازه از جنگ واجرود[2] برگشته و از شکستی که در آن جنگ از تازیکان یافته بودند بیم و ترس برایشان چیره گشته بود بیش از چند روز جنگ و ایستادگی نتوانسته و ناچار از حذیفه زینهار خواسته پیمان آشتی و فرمانبرداری بستند. ولی آتش کینه این دشمنان بیگانه را همواره در دل داشتند و در هر هنگام که فرصت می‌دیدند به شورش و کینه‌جویی برمی‌خاستند و از این‌جاست که مسلمانان، آذربایگان را از سرزمین‌های با زور گرفته شده[3] می‌شمردند.

و آن‌گاه در کوهستان‌های پیرامون آذربایگان مردمان جنگی و دلیر همچون گیلان و

---

۱. یکی از جاها خوزستان بوده چنان که در کتاب تازیکان در خوزستان در این باب شرح مفصل نگاشته‌ایم.
۲. برای تفصیل این جنگ بخش نخستین همین کتاب دیده شود.
۳. (الاراضی المفتوحة عنوة). این‌گونه زمین‌ها در فقه حکم خاصی دارد.

تالشان و موغان نشیمن داشتند که گردن به فرمان‌روایی تازیکان نگذارده استقلال و آزادی خود را از دست نهشته بودند. از این‌رو تازیکان ناگزیر بودند که پیوسته دسته‌های انبوهی از مجاهدان و غازیان در آذربایگان پاسبان بگذارند. طبری می‌نویسد همواره شش هزارتن جنگجو از کوفه بدان‌جا فرستاده شده هر چهار سال یک‌بار عوض می‌شدند[۱].

علت دیگر خرمی و سرسبزی آذربایگان بود که یکی از بهترین و دلکش‌ترین قطعه‌های ایران و سرزمینی است که یک سوی آن سردسیر و ییلاق و سوی دیگرش گرمسیر و قشلاق است. چمن‌های بس خرم و چراگاه‌های فراوان، هم کوه‌های بلند و هم دشت‌های بسیار پهناور دارد، که از هرحیث برای زندگی ایل و عشیره بهترین نقطه و جای می‌باشد. از این‌جاست که چون گشاده شده اندک زمانی نگذشت که عشیره‌ها و قبیله‌های تازیک از هرسوی ـ از کوفه و بصره و جزیره و سوریه و یمن ـ روی بدان‌جا آوردند.

از گفته یعقوبی آوردیم که آذربایگان چون گشاده شد تازیکان بدان‌جا فرود آمدند[۲]. او همچون عبارتی را جز درباره آذربایگان ندارد. بلاذری نیز از گفته واقد نام اردبیلی می‌نگارد که چون آذربایگان گشاده شد عشیره‌های عرب از کوفه وبصره و شام روی بدان‌جا آوردند و هر گروهی تا آن‌جا که توانستند دست انداختند و برخی زمین‌ها را از بومیان خریداری کردند. روستاییان دیه‌های خود را برای پاسبانی بدیشان سپرده خویشتن برزگری ایشان پذیرفتند[۳]. در جای دیگر اشعث‌بن‌قیس را که در زمان خلیفه عثمان والی آذربایگان بود می‌نگارد: «مردمی از عرب از اهل عطا و دیوان[۴] در آن‌جا بنشانده فرموده مردم را به اسلام خوانند.» باز در جای دیگر اشعث را که بار دیگر در زمان خلافت امام علی‌بن ابیطالب والی آذربایگان بود می‌نگارد: «در اردبیل گروهی را از اهل عطا و دیوان فرود آورد[۵].»

---

۱. تاریخ طبری، جلد پنجم، ص ۴۵.
۲. «ثم نزلتها العرب لما افتتحت». البلدان یعقوبی، چاپ لیدن، ص ۲۷۲.
۳. «اخبرنی واقد ان العرب لما نزلت آذربیجان نزعت الیها عشائرها من‌المصرین والشام و غلب کل قوم علی ما امکنهم و اتباع بعضهم من العجم الارضین و الجئت الیهم القری للخفارة فصار اهلها مزارعین لهم.»
۴. مقصود از اهل عطا و دیوان کسانی‌اند که از بیت‌المال حق سالانه می‌گرفتند.
۵. فتوح‌البلدان، چاپ مصر، صفحه‌های ۳۳۶ و ۳۳۷.

از یک نوشته ابوالفرج در آغانی برمی‌آید که تـازیکان در آذربـایگان در قـرن‌های نخستین و دومین اسلام بس انبوه‌تر از آن بودند که از این نوشته‌ها پـیداست. چـه او در سرود داستان زد و خـوردهای پـیاپی بنی تـغلب یـا بـنی‌قیس کـه در زمـان خـلافت عبدالملک‌بن مروان در نواحی جزیره رخ می‌داد می‌نویسد: «تغلب پیش مهاجران خود که در آذربایگان بودند فرستاد و شعیب‌بن‌ملیل با دوهـزار سـوار بـیامد[۱].» ازایـن عـبارت پیداست که تنها از یک عشیره بنو تغلب دوهزار خـانوار بـیشتر در آذربـایگان نشـیمن داشته‌اند. عشیره‌های دیگر را نیز بدیشان قیاس می‌توان نمود.

یعقوبی در کتاب تاریخ خود نیز عبارت‌هایی دارد و از گفته‌های او برمی‌آید که گذشته از عشیره‌هایی که در آغاز کشورگشایی تازیکان به آذربایگان آمده بودند در اواخر قرن دوم هجری مهاجرت‌های تازه رخ داده و عشیره‌های فراوان دیگر بدان‌جا درآمدند. چه او می‌نگارد: «ابوجعفر خلیفه عباسی «یزیدبن حاتم سلمی» را والی آذربایگان ساخت و او یمانیان «قبیله یمنی» رااز بصره بدان‌جا آورد و نخستین کسـی بـود کـه ایشـان را آورد. روادبن‌مثنی ازدی را به تبریز تا نواحی «بذ» فرود آورد و مربن‌علی طائی را به نـریز[۲] و (...) حمدانی را به میانه فرود آورد و قبیله‌های یمن را در هرکجا پراکنده سـاخت کـه از نزاریان[۳] کسی جز از صفوبن‌لیث عتبی و پسرعموی او بعیث پسر حلبس در آذربـایگان نبود[۴].»

بلاذری این موضوع را مشروح‌تر از یعقوبی آورده مرند را می‌نویسد: «دیه کـوچکی بود که حلبس پدر بعیث فرود آمده سپس استوارش ساخت و محمد پسر او کوشک‌هایی در آن‌جا بنیاد گذاشت.» ارومی را می‌گوید «صدقةبن علی با مردم آن‌جـا جـنگ کـرده چیرگی یافت و او و برادرش کوشک‌هایی در آن‌جا بنیاد گذاردند.» تـبریز را مـی‌نگارد: «رواد ازدی فرود آمد سپس وجناء پسر او در آن‌جا بـود و او و بـرادرش در آن شـهرها بنیادها گذاردند. او با بارویی استوارش ساخت و مردم با او بدان‌جا فرود آمدند.» میانه و

---

۱. اغانی، چاپ مصر، جلد یازدهم، صفحهٔ ۵۹.
۲. نریز جایی در نزدیکی‌های اردبیل بوده.
۳. مقصود قبیله‌های نجد و حجاز است.
۴. تاریخ یعقوبی، چاپ بریل، جلد دوم، صفحهٔ ۴۴۶.

خلباثا[1] را می‌نویسد: «نشیمن حمدانیان[2] است و عبداللّه‌بن جعفر حمدانی محله خود را در آن‌جا شهری ساخته است.» کوره برزه[3] را می‌نویسد: «از آن اودیان است و کرسی‌اش از آن یکی از ایشان است که مردم را بدان‌جا گرد آورده دزی بنیاد گذارده.» نریز را می‌گوید: «دیهی بود و کوشک کهنه و درهم شکسته‌ای داشت مربن عمرو[4] موصلی طائی فرود آمده بنیادها در آن‌جا گذارد و پسرانش را در آن‌جا نشیمن داد. سپس اینان کوشک‌هایی در آن دیه بنیاد گذارده شهرش ساختند و بازار جابروان[5] را بنیان نهاده بزرگش ساختند و سلطان[6] این بازار را بدیشان داد که بی‌آن‌که والی آذربایگان دخالتی بنماید در دست دارند.» سراب را می‌نگارد: «گروهی از کنده نشیمن دارند[7].»

استخری و ابن‌حوقل در اواسط قرن چهارم هجری عربی و پارسی هردو را زبان آذربایگان می‌نویسند. ابن‌حوقل می‌گوید: «آنان که به فارسی سخن می‌گویند به عربی نمی‌فهمند و بازرگانان و زمین‌داران آن را نیکو می‌دانند[8].» این نوشته‌ها نیز دلیل است که تازیکان در این نواحی چندان فراوان و انبوه بوده‌اند که عربی یکی از زبان‌های بومی بشمار می‌رفته است.

باری چنان که از گفته یعقوبی و بلاذری آوردیم یکی از خاندان‌های تازی در آذربایگان رواد ازدی و پسران او بوده که نخست خداوند تبریز و آن نواحی بودند و سپس در اواخر قرن چهارم هجری پادشاهی همگی آذربایگان از آن خود ساختند. موضوع این کتاب سرگذشت و تاریخ این خاندان است.

---

۱. معلوم نیست در کجا بوده. در کتاب ابن‌فقیه که این عبارت‌های بلاذری را آورده «جیلبایا» می‌نویسد.

۲. مقصود قبیله حمدان است نه شهر چه نام اصل و صحیح آن با ذال نقطه‌دار است.

۳. چنان‌که از نوشته خود بلاذری در جای دیگر برمی‌آید نام کوره یا محالی بوده که اکنون به نام افشار صاین‌قلعه معروف است. شهری نیز به همین نام در آن کوره بوده است.

۴. چنان‌که گذشت در نوشته یعقوبی پدر او «علی» نامیده شده و گویا آن درست باشد چه نام پسر مر را می‌دانیم که علی بوده.

۵. جابروان یکی از شهرهای کوچک آذربایگان بوده. یاقوت می‌نویسد در نزدیکی تبریز بوده ولی از همین نوشته بالاذری برمی‌آید که در کوره نریز و در نزدیکی‌های اردبیل بوده است.

۶. مقصود دربار خلافت است.

۷. فتوح‌البلدان بلاذری، چاپ مصر، ص ۳۲۸ و ۳۲۹.

۸. کتاب استخری، چاپ لیدن، ص ۱۹۱، و کتاب ابن‌حوقل، چاپ لیدن، ص ۲۵۰.

گفتار نخستین:
پیشینیان خاندان

روادیان تازی و روادیان کردی

باید دانست که در قرن‌های چهارم و پنجم هجری که بخش بیشتر گفتگوی ما در این کتاب از آن زمان‌هاست در آذربایگان و این نواحی دو خاندان مهم به نام «روادی» معروف بودند: یکی خاندان رواد ازدی که موضوع این کتاب است و چنان‌که گفته‌ایم نژاد تازی داشتند. دیگر خاندان محمدبن شداد که حکمرانان اران و شدادیان معروف بودند و چون نژاد کردی داشتند و از تیره معروف «روادی»[1] بودند «روادیان» نیز خوانده می‌شدند.

شباهت ظاهری این دو نام که به یکسان نوشته می‌شوند مایه اشتباه برخی مؤلفان شده که ما خواهیم نگاشت. اما در گفتن و خواندن گویا تفاوتی میان دو نام بوده است. چه ابن‌خلکان «روادی» نام طایفه کرد را با زبر را و واو می‌نویسد و معلوم است که واو بی‌تشدید است[2] ولی «رواد» نام آن مرد تازیک که نیای روادیان موضوع کتاب ماست گویا با تشدید واو بوده. چه فیروزآبادی در قاموس این کلمه را که نام کس دیگری نیز بوده بر وزن «شداد» ضبط می‌کند. و آن‌گاه قاعده زبان عربی دلالت دارد که این کلمه بر وزن «فعال» با تشدید عین باشد چنان‌که بسیاری از نام‌های معروف تازی به همین وزن است همچنین در بیت پایین قطران:

---

۱. ایل بزرگی از کردان در اشنویه و آن نواحی می‌نشستند و «همداني» خوانده می‌شدند. این «روادیان» تیره‌ای از ایشان بودند و در ارمنستان نشیمن گرفته بودند. ابن‌اثیر می‌نویسد این تیره بهترین کردان بودند، صلاح‌الدین ایوبی معروف نیز از این طایفه بوده است.

۲. جلد دوم ابن‌خلکان، ترجمه صلاح‌الدین ایوبی دیده شود.

یکی به‌گوهر شداد و زو به‌گوهر بیش   یکی ز تخمه رواد و زو به‌ملک‌افزون[۱]

وزن شعر خواستار آنست که کلمه «رواد» با تشدید واو باشد[۲].

به هرحال در این کتاب در همه‌جا مقصود ما از «روادیان» این خاندان تازی است و در هرکجا که مقصود آن تیره کردی یا خاندان شدادی باشد آشکار خواهیم نگاشت.

۱ـ رواد پسر مثنی ازدی

پدر کلان و نیای نخستین خاندان است. ازد یکی از قبیله‌های معروف یمن بـود و در آذربایگان گروهی از آن قبیله نشیمن داشتند. اما درباره رواد جز دو خبر کوتاه که یکی را یعقوبی و دیگری را بلاذری نگاشته و ما تـرجـمه هـردو را آورده‌ایـم در دست نـیست. چنان‌که دیدیم یعقوبی پدر رواد را «مثنی»[۳] مـی‌نامد و بـه نـوشته او در زمـان خـلافت ابوجعفر منصور عباسی بود که یزیدبن حاتم والی آذربایگان او را با دیگر یمنیان از بصره به آذربایگان آورد و تبریز و نواحی آن را تا شهر بذ بدو سپرد[۴]. این شهر بذ که سپس به جهت خروج بابک خرمی در آن‌جا معروف گردید در کنار رود ارس از این سوی نـهاده بوده و اکنون جایگاه درست آن پیدا نیست. از روی تحقیقی که مـا کـرده‌ایـم در خـاک «قرجه‌داغ» کنونی در شمال و بالا سر شهر اهر یا اندکی مایل به شرق نهاده بوده است. از این‌رو باید گفت که خاک قرجه‌داغ نیز به دست رواد بوده. چنان‌که اهر و ورزقـان را در دست جانشینان او خواهیم دید.

رواد را تا آن‌جا که ما دانسته‌ایم سه پسر بود: وجناء، محمد، یحیی که داستان هرسه را خواهیم نگاشت[۵].

---

۱. از قصیده‌ایست که قطران در ستایش امیر ابوالحسن شدادی و امیر ابـومنصور وهسـودان روادی سـروده. در نسخه‌ها به جای کلمه رواد «دارا» است ولی بی‌شک غلط و از دستبرد رونویسان است و درست آن رواد است.

۲. در کتاب ارمنی این نام «روود» نوشته شده است ولی یقین است که تحریف کرده‌اند.

۳. در برخی نسخه‌ها «مبنی» است ولی گویا مثنی درست‌تر باشد.

۴. «وانزل الروادبن المثنی الازدی تبریز الی البذ»، جلد دوم **تاریخ بیهقی**، چاپ بریل، صفحه ۴۴۶.

۵. در کتاب **فهرست ابن‌الندیم** (صفحه ۳۴۳) در سرگذشت بابک خرمی و آغاز زندگی او می‌نویسد: «زمانی هم در روستای سراب با شبل‌بن منقی ازدی بود» می‌توان گفت که به‌جای «منقی» در این عبارت «مثنی» درست است و این شبل برادر رواد بوده.

۲ـ وجناء پسر رواد

از او نیز خبر اندکی در دست است. طبری درباره بعیث پسر حلبس خداوند مرند می‌نویسد یکی از سالوکان[۱] این وجناء بود. از این‌جا پیداست که این وجناء با سرکشی و خودسری می‌زیسته است چنان‌که بیشتر سران آذربایگان در این زمان‌ها همین حال را داشتند. هم طبری درباره محمد پسر بعیث مذکور می‌نگارد او دز شاهی را که در میان دریاچه ارومی است از وجناء گرفته بود[۲]. از گفته بلاذری نیز آوردیم که وجناء و برادرانش در تبریز بنیادهایی نهادند و او آن شهر را با بارو استوار ساخت تا مردم بدان‌جا فرودآمدند[۳]. همو در جای دیگر درباره مراغه می‌نویسد:

> چون وجناء ازدی و صدقةبن علی مولی ازد بشوریدند و سر به یاغیگری آوردند و خزیمةبن خازم‌بن خزیمه در زمان خلافت رشید والیگری ارمنستان و آذربایگان یافت باروی آن‌جا را بنیاد نهاده استوارش ساخت و آن را شهری کرد و سپاه انبوهی در آن‌جا فرود آورد...

از این عبارت پیداست که وجناء در زمان خلافت هارون‌الرشید به همدستی صدقةبن علی خداوند ارومی که شاید از زبردستان او بود سر به شورش و یاغیگری برآورده بودند و قضیه بس مهم بود که والی آذربایگان مراغه را در برابر ایشان استوار ساخته و سپاه انبوهی در آن‌جا فرود آورده است. شگفت است که طبری و دیگران هرگز نامی از این حادثه نمی‌برند و نتیجه این شورش و پایان کار وجناء پاک تاریک و نامعلوم است.

---

۱. سالوک کلمه فارسی و به معنی راهزن و قولدور است. تازیکان عربی‌اش ساخته «صعلوک» می‌گویند.

۲. جلد دهم تاریخ طبری، صفحه ۳۰۸ ــ عبارت طبری در این‌جا یک غلط صریحی دارد زیرا می‌نویسد: «وذلک ان محمدبن البعیث کان فی قلعة له حصینه تسمی شاهی کان ابن‌البعیث اخذها من‌الوجناءابن الرواد عرضها نحو من فرسخین وهی من کورة آذربیجان وله حصن آخر فی بلاد آذربیجان یسمی تبریز و شاهی امنعهما»: کلمه تبریز در این عبارت غلط است چه گذشته از آن‌که تبریز شهر بود نه دز خداوند آن وجناء بود نه محمد پسر بعیث. خود طبری در جای دیگر (جلد یازدهم، ص ۳۲) به جای تبریز «یکدر» می‌نویسد، شاید این یکی درست باشد.

۳. «واما تبریز فنزلها الرواد الازدی ثم الوجناءبن الرواد و بنی بها و اخوته بناء و حصنها بسور فنزلها الناس معه» در این عبارت سیاق خواستار آنست که فاعل فعل «بنی» وجناء باشد ولی معنی و مطلب خواستار است که فاعل رواد باشد. به هرحال ما ظاهر عبارت راگرفته‌ایم.

۳ـ محمد پسر رواد

پس از وجناء حکمرانی داشته و از او بیش از پدر و برادرش آگاهی داریم. ابن‌الندیم در کتاب الفهرست در شرح آغاز جوانی بابک خرمی می‌نگارد:

> مدت دوسال در تبریز نزد محمدبن رواد ازدی کار می‌کرد و از آن‌جا هجده ساله به نزد مادرش بازگشت[1].

و چون خروج بابک را در سال ۲۰۱ نوشته‌اند از این‌جا پیداست که آغاز حکمرانی محمد سال‌ها پیش از آن تاریخ بوده است.

یعقوبی در حوادث سال ۱۹۸ که ابن‌السرایا در کوفه خروج کرده و در هرسوی سرکشان و گردن‌کشان بر خلیفه مأمون شوریده بودند می‌نویسد:

> به آذربایگان هم محمد پسر رواد ازدی و یزیدبن بلال یمنی و محمدبن حمید همدانی و عثمان‌ابن افکل و علی‌بن مرطائی چیره شده بودند[2].

همو می‌نگارد: مأمون (در سال ۲۰۵) عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد را به والیگری ارمنستان و آذربایگان فرستاد. او چون بدانجا رسید محمدبن روادبن مثنی و همگی سران آن سرزمین پیش او آمدند[3].

طبری نیز در داستان یاغیگری محمدبن بعیث و شرح دزهای او نام محمد پسر رواد را برده می‌گوید روستای دهخوارقان «داخرقان» نیز او را بود[4].

---

۱. الفهرست، چاپ اروپا، ص ۳۴۳.

۲. تاریخ یعقوبی، چاپ بریل، جلد دوم، ص ۵۴۰ ــ محمد در تبریز و علی‌بن مر در نریز بوده‌اند. همدانی نیز گویا در میانه بوده. عثمان هم گویا اودی و در برزه بوده (کتاب بلاذری چاپ مصر، ص ۳۱۸ دیده شود) اما یزیدبن بلال معلوم نیست در کجا بوده.

۳. ص ۵۶۴.

۴. تاریخ طبری، چاپ مصر، جلد یازدهم، ص ۳۲ ــ حادثه یاغیگری پسر بعیث در سال ۲۳۴ بوده و طبری این شرح را درباره پسر رواد در حوادث آن سال می‌نگارد ولی یقین نیست که محمد پسر رواد تا آن سال زنده بوده. زیرا چنان‌که خواهیم نگاشت گویا در آن هنگام برادر او یحیی حکمرانی داشته است.

همو در سال ۲۱۲ می‌نویسد مأمون محمدبن حمید طوسی را از راه موصل برای پیکار بابک فرستاد و او علی‌بن‌مر و دیگر همگنان او را که به آذربایگان چیره گشته بودند دستگیر ساخته پیش مأمون فرستاد. چنان‌که از گفته یعقوبی آوردیم یکی از همگنان علی‌بن‌مر، محمد پسر رواد بود و از این‌جا می‌توان گفت که محمدبن حمید او را دستگیر ساخته و به بغداد فرستاده است. ولی او و علی‌بن‌مر بار دیگر به آذربایگان آمده و سال‌ها پس از آن هرکدام در جای خود حکمرانی داشته‌اند. چه ابن‌خردادبه که کتاب خود را در سال ۲۳۰ تا ۲۳۴ تألیف نموده در شمردن شهرهای آذربایگان باز تبریز را از آن محمدبن پسر رواد، و مرند را از آن محمد پسر بعیث و موغان را از آن شکله‌نامی، و جابروان و نریز را از آن علی‌بن‌مر می‌نگارد[1].

۴ـ یحیی پسر رواد

از او بیش از این خبری نیست که یعقوبی در داستان یاغیگری پسر بعیث و دستگیری او به دست حمدویه‌بن علی در سال ۲۳۵ که به بغدادش برد می‌نگارد: «یحیی پسر رواد را نیز بیاورد[2].» از این‌جا می‌توان پنداشت که او پس از برادرش محمد حکمرانی و بزرگی داشته وگرنه چرا بایستی حمدویه دستگیرش ساخته به بغداد ببرد.

در این‌جا سخن ما از پیشینیان روادیان به پایان می‌رسد و از این‌پس تا یک قرن بیشتر، از آن خاندان آگاهی نیست تا آن هنگام که در نیمه‌های قرن چهارم هجری ابوالهیجاء روادی به نام خداوند اهر و ورزقان شناخته می‌شود و سپس پادشاهی سراسر آذربایگان می‌یابد. چنان‌که در گفتار دوم خواهیم نگاشت. در این‌جا برخی سران و سرکشان تازی آذربایگان را که با رواد و پسرانش هم‌روزگار بودند و نام‌هاشان در تاریخ‌ها دیده می‌شود می‌نگاریم.

---

۱. المسالک والممالک، ابن‌خردادبه، چاپ لیدن، ص ۱۱۹.
۲. تاریخ یعقوبی، چاپ بریل، جلد دوم، ص ۵۹۴.

خداوندان مرند

از این خاندان سه تن بیشتر شناخته نیست. حلبس پدر خاندان را نگاشتیم که از قبیله عتبی و از کسانی بود که در زمان خلافت ابوجعفر منصور به آذربایگان آمدند و او مرند را که به نوشته بلاذری آن هنگام دیه کوچکی بود برای نشیمن خود برگزید. پس از مرگ او پسرش بعیث جانشینی یافته چنان که از گفته طبری آوردیم از سالوکان وجناء پسر رواد بود. به نوشته بلاذری او بارو گرد مرند کشیده استوارش ساخت.

پس از مرگ بعیث هم پسرش محمد جانشینی یافته به آبادی مرند بسیار کوشید و در آن‌جا کوشک‌هایی بنیاد نهاد.

این محمد مرد بافرهنگ و دلیر و شاعر بود. به نوشته طبری شعرها نیز به زبان پارسی یا آذری داشته و میان آذربایگان معروف بوده[1] که اگر تا امروز می‌ماند از کهنه‌ترین شعرهای پارسی به‌شماربود و ارزش شایانی در بازار ادبیات داشت. مرند در زمان او شهر بزرگ و زیبایی گردیده بود. طبری می‌نویسد گرداگرد آن‌دو فرسنگ بود و گذشته از باغ‌های فراوان درون شهر بیرون آن را نیز از هرسوی باغ‌ها فراگرفته بودند و جز راه دروازه‌ها باز نبود.

محمد دو دز نیز داشت یکی دز شاهی که میان دریاچه ارومی بر روی جزیره کوچکی نهاده[2] و همواره از استوارترین دزهای آذربایگان به‌شمار بوده. دیگری در بیرون دریاچه که طبری نام آن را «یکدر» می‌نویسد و جای درست آن پیدا نیست. دز شاهی را طبری می‌نویسد محمد وجناء گرفته بود. از این‌جا پیداست که محمد همچون پدر خود بعیث زیردستی وجناء را نداشته بلکه بر وی چیره بوده است.

در سال ۲۰۱ چون کار بابک خرمی در بذ بالا گرفت و روز به روز بر زور و نیروی او

---

۱. از گفته کسی که نام او از نسخه‌ها افتاده می‌آورد: «در مراغه گروهی از پیرمردان آن‌جا شعرهایی از پسر بعیث به پارسی برای من خوانده گفتگوی فرهنگ و دلیری او را می‌کردند او را خبرها و داستان‌هاست».

۲. آن جزیره اکنون نیز به نام شاهی معروفست و همگی دریا را به نام دریاچه شاهی می‌خوانند.

می‌افزود محمد با او طرح دوستی ریخته بلکه به نوشته یعقوبی پیروی آیین او را پذیرفت[۱] و همواره سرکردگان بابک را که بدین‌جا و آن‌جا فرستاده می‌شدند به خانه خود فرود آورده میزبانی می‌کرد. تا در زمان خلیفه معتصم که طاهربن ابراهیم نامی را به والیگری آذربایگان و به جنگ بابک فرستاد پسر بعیث ترسیده نامه به معتصم نوشته فرمانبرداری آشکار ساخت و از بابک بیزاری جست. در این زمان عصمت نامی از سپهبدان بابک[۲] که با سپاهی روانه جایی بود به عادت پیشین بر محمد فرود آمد. محمد به میزبانی و پذیرایی برخاسته ولی شبانه عصمت را با چندتن دیگر از نزدیکان او در حال مستی دستگیر ساخته به بغداد فرستاد و بسیاری از همراهان او را بکشت[۳]. یعقوبی می‌نویسد معتصم از این کار محمد بسی خرسند گردیده به اسحق‌بن ابراهیم برادر طاهر گفت: «نزد برادرت چیزی نمی‌بینم و مردانگی جز در پیش پسر بعیث نیست[۴].»

شورش محمد در مرند

از این پس از محمد خبری نیست تا آن‌هنگام که در سال ۲۳۴ او را در بغداد در بند و زندان می‌بینیم و معلوم نیست کی و برای چه او را گرفته بدان‌جا برده‌اند. و در همان سال او از بغداد گریخته در مرند بیرق یاغیگری برمی‌افرازد. طبری این داستان را به تفصیل نگاشته می‌گوید پسر بعیث مدتی در بند بود تا کسانی ضامنش شدند و آزادی یافته در بغداد می‌زیست. در سال ۲۳۴ متوکل خلیفه بیمار شد ولی به پسر بعیث خبر مرگ او را رساندند. او فرصت یافته به مرند شتافت و در آن‌جا بیرق شورش و نافرمانی برافراشت و فتنه‌جویان از هرسوی روی بدان‌جا آورده دوهزار و دویست تن کمابیش بر او گرد آمدند. چون محمدبن حاتم والی آذربایگان در دفع او کوتاهی می‌کرد مأمون حمدویه‌بن علی را والی آذربایگان ساخته با ده‌هزار سپاه بدان‌جا فرستاد. پسر بعیث ابزار محاصره‌نشینی را

---

۱. تاریخ یعقوبی، چاپ بریل، جلد دوم، ص ۵۷۷.

۲. شگفت است که یعقوبی این عصمت را «خداوند مرند» می‌نگارد و می‌گوید محمد او را فریفته دخترش را به زنی گرفته و به مرند به میهمانی او رفت و سپس او را به میهمانی به خانه خود خواند با آن‌که یقین است که مرند از آن خود محمد بوده است.

۳. تاریخ طبری، جلد دهم، ص ۳۰۷ و ۳۰۸.

۴. تاریخ یعقوبی، چاپ بریل، جلد دوم، ص ۵۷۸.

فراهم ساخته بود و چون چشمه‌های آب بسیار در مرند است مدت محاصره به درازی انجامید متوکل زیرک ترکی را با دویست هزار؟[1] سوار به یاری حمدویه فرستاد. و چون باز کاری نتوانستند عمرو نامی را با نهصد تن فرستاد. و چون باز کاری پیش نرفت بغا سرکرده معروف را با چهارهزارتن فرستاد. حمدویه و عمرو و زیرک درخت‌های گرداگرد مرند را صدهزار درخت بیشتر بریده و گرد شهر را فراگرفته در بیست‌جا منجنیق برپا کرده بودند. کسان محمد نیز دلیرانه کوشیده با شمشیر و نیزه و فلاخن می‌جنگیدند و هشت ماه شهر را نگهداشته بودند. چون بغا رسید جنگ بر سختی خود افزوده کار بر محمد و کسانش دشوارتر گردید. دو برادر او صفر و خالد و برخی خویشاوندان و پیروانش از شهر بیرون آمده از بغا زینهار گرفتند و درهای شهر را بر روی سپاه او باز کردند. محمد در هنگام گریختن گرفتار شده خانه‌اش را تاراج کردند. بغا او را با برادران و خواهران و دخترانش و با دستهٔ انبوهی از پیروانش در سال ۲۳۵ به بغداد آورد.

طبری از گفته علی‌بن جهم شاعر به نام تازی آورده که، چون محمد پسر بعیث را پیش متوکل آوردند فرمود گردنش بزنند. چون نطع[2] بگستردند و دژخیمان بیامدند متوکل نکوهش او آغاز کرده با خشم و تندی گفت: «چه چیز ترا بدین کار واداشت محمدا!؟». گفت: «بدبختی یا امیرالمؤمنین!» و بی‌درنگ این بیت‌ها خواندن گرفت:

ابی الناس الا انک الیوم قاتلی — امام الهدی والصفح بالناس اجمل
وهل انا الا جبلة من خطیة — و عفوک من نور النبوة یجبل
فانک خیر السابقین الی العلی — ولا شک ان خیر الفعالین تفعل

معنی آن‌که:

مردم باور ندارند جز این‌که تو امروز مرا خواهی کشت، ای پیشوای رستگاری
ـ با آن‌که بخشایش زیبنده‌تر است به مردم سرشت من جز از خطا نیست ولی

---

۱. عبارت طبری «دویست هزار» است ولی بی‌شک اشتباه است چه فرستادن این همه سپاه برای گرفتن مرند باور کردنی نیست. ابن‌اثیر ملتفت این نکته شده «هزار»اش انداخته دویست تن می‌نویسد. به عقیده ما این نیز درست نیست زیرا فرستادن دویست تن از بغداد به یاوری نه‌هزار تن معنی ندارد. گویا درست عبارت «دو هزار» باشد و شاید در اصل خبر با رقم هندسی بوده طبری در خواندن صفرها اشتباه کرده است.

۲. پوستی را گویند که در هنگام کشتن کسان در پیش خلیفه در زیر پای ایشان می‌گستردند.

بخشایش تو از نور پیغمبری سرشته است ــ تو بهترین کسی هستی که به بلندی و بزرگواری پیشی می‌جویی و بی‌گفتگو است که زیبنده‌ترین آن دو کار را خواهی کرد!

علی می‌گوید متوکل به سوی من برگشته گفت: «همانا او را فرهنگ هست». من پاسخ محمد را داده گفتم: «بی‌گمان باش که امیرالمؤمنین بهترین آن دو کار را می‌کند و بر تو می‌بخشد.» متوکل نیز گفت: «برخیز و به خانه‌ات برگرد!» و از سر خون او درگذشت. طبری به روایت دیگری می‌نویسد که معتز پسر متوکل که این هنگام پیش پدرش بود شفاعت محمد را کرده از کشتن آزادش ساخت.

ولی به‌هرحال محمد باز آزاد نبوده و دربند و زنجیر بوده. چه طبری و ابن‌اثیر هردو می‌نویسند که زنجیری به گردنش زده بودند که صد رطل سنگینی آن بود و او پیوسته سرنگون بود تا یک ماه نگذشت که درگذشت.

محمد را سه پسر بود: بعیث و جعفر و حلبس که هنگام گریختن از بغداد در آن‌جا گذارده و در این مدت در بند بودند تا پس از مردن محمد آزادشان ساخته به سپاهیگری‌شان پذیرفتند. ولی از انجام کارشان خبری نیست[1].

خداوندان ارومی

از این خاندان نخست صدقةبن علی‌بن صدقه را می‌شناسیم که بلاذری می‌نویسد با مردم ارومی جنگیده (در زمان منصور خلیفه گویا) بدان‌جا دست یافت و او و برادرانش بنیادها در آن شهر نهادند. هم از نوشته بلاذری آوردیم که در زمان خلافت هارون رشیدبن صدقه به همدستی وجناء پسر رواد سر به نافرمانی و شورش آورده بودند ولی چنان که نوشتیم نتیجه این نافرمانی و پایان کار وجناء و صدقه دانسته نیست. صدقه را موصلی نوشته‌اند شاید از کردان آن‌جا بود. و گویا به جهت بستگی‌اش به وجناء بود که «مولی‌الازد» نیز خوانده می‌شده.

---

۱. تاریخ طبری، جلد یازدهم، صفحه‌های ۳۱ ــ ۳۳ و ۳۵ ــ ۳۶.

صدقه را پسری به نام علی بوده که خبری از او نیست. ولی صدقه پسر این علی که زریق معروف است به کوهستان میانهٔ موصل و آذربایگان دست یافته و بسی نیرومند بوده است. در سال ۲۰۹ خلیفه مأمون والیگری ارمنستان و آذربایگان و جنگ با بابک خرمی را نیز بدو سپرد و او احمدبن جنید نامی را به جای خود بدان‌جا فرستاد. ولی این احمد به دست خرمیان گرفتار شد[1].

ابن‌اثیر می‌نگارد زریق را با سیدابن انس حکمران موصل جنگ‌ها در میان بود تا در سال ۲۱۱ زریق با چهل‌هزار سپاه آهنگ سید کرد و سید در این جنگ به دست کسان او کشته شد. مأمون از این حادثه سخت برآشفته محمدبن حمید طوسی را والیگری آذربایگان داده فرمان داد که از راه موصل روانه شده نخست سر زریق را بکوبد. محمد در سال ۲۱۲ روانه موصل گشته زریق را پس از جنگ و ستیز گرفتار کرده به بغداد فرستاد و خویشتن چنان‌که در پیش نوشته‌ایم به آذربایگان شتافته سرکشان آن‌جا را نیز یکایک دستگیر ساخته روانه بغداد نمود از این پس از زریق و خاندانش خبری نیست.

خداوندان نریز

از این خاندان نخست مربن‌علی موصلی طائی را می‌شناسیم که بلاذری می‌نویسد به نریز که دیهی بود فرود آمده با پسران خود نشیمن گرفت و آن‌جا را شهری ساخته بازار جابروان را نیز بزرگ‌تر گردانیدند که بی‌آن‌که والی آذربایگان دخالتی بنماید در دست ایشان بود.

از پسران مرعلی معروفست که یکی از سرکشان آذربایگان بود که در سال ۲۱۲ محمدبن حمید طوسی دستگیر ساخته به بغدادشان فرستاد. ولی او باردیگر به آذربایگان برگشته به حکمرانی خود پرداخته بود. چه ابن‌خردادبه در کتاب خود که در سال‌های ۲۳۰ ـ ۲۳۴ تألیف نموده او را باز خداوند جابروان و نریز می‌خواند[2].

---

۱. ابن‌اثیر اشتباه این داستان را به نام «علی‌بن صدقه» می‌نگارد و شگفت است که می‌گوید زریق معروف بود با آن‌که زریق لقب پسر او صدقه بوده است.

۲. المسالک والممالک، تألیف ابن خردادبه، چاپ لیدن، ص ۱۱۹.

پسر علی عمر نامی بوده که طبری و ابن‌اثیر در سال ۲۶۰ می‌نگارند خلیفه والی آذربایگانش ساخت و او با علاءبن احمد ازدی والی پیشین آن‌جا جنگ کرده به‌کشتش.

پسر عمر محمد بوده که ابن‌اثیر در سال ۲۶۱ نام او را برده حادثه والیگری آذربایگان و کشتن علاء ازدی را دوباره به نام او می‌نویسد و معلوم نیست داستان از آن کدام‌یک از پدر و پسر بوده است.

یکی دیگر از سرکشان آذربایگان در این زمان‌ها شکله نامی بوده که ابن‌خردادبه او را خداوند موغان می‌نگارد[1] و بیش از این خبری از او نیست. دیگری نیز مهلهل نام تمیمی بوده که یعقوبی می‌نویسد به آذربایگان چیره شده بود و هارون حرش نام را به والیگری آذربایگان و جنگ او فرستاد و او در جنگ با حرش شکست یافته بگریخت[2].

---

۱. المسالک و الممالک، ابن خردادبه، چاپ لیدن، ص ۱۱۹.
۲. تاریخ یعقوبی، جلد دوم، ص ۵۱۷.

گفتار دومین:
پادشاهان آذربایگان

۱ـ ابوالهیجاء پسر رواد

چنان‌که گفتیم از گرفتاری یحیی پسر رواد به دست حمدویه یا بغا در سال ۲۳۵ دیگر از روادیان خبری نیست تا آن‌گاه که در سال ۳۴۴ ابن‌حوقل از این ابوالهیجاء نام برده خداوند اهر و ورزقانش می‌نگارد.

در این صد و هشت سال در آذربایگان حادثه‌های فراوانی رخ داده و رشته فرمانروایی آن‌جا بارها از دست خاندانی به دست خاندان دیگری افتاده است. چه در این مدت بوده که محمد پسر دیوداد ابوالساج به آذربایگان آمده و عبداللّه‌بن حسین همدانی را از سرکشان آذربایگان کشته و بدان‌جا دست یافته که مدت سی و پنج، شش سال فرمانروایی ارمنستان و اران و آذربایگان به دست او و پسرش دیوداد و برادرش یوسف بود و همه‌گونه نیرومندی را داشتند. سپس رشته فرمانروایی آذربایگان به دست دیسم کردی افتاده و در این میان لشکری گیلی بدان‌جا تاخته و سرانجام سالار مرزبان آمده و بنیاد فرمانروایی خاندان خود را گذارده است. چنان‌که بسیاری از این حادثه‌ها را ما در بخش نخستین همین کتاب نگاشته‌ایم.

در ضمن این حادثه‌ها هرگز خبری از روادیان نیست و نتوان دانست که آن خاندان در این مدت چگونه گذرانده‌اند و سرگذشتشان چه بوده است. جز این‌که در سال ۳۴ که ابوالهیجاء باز مانده ایشان در تاریخ نمایان می‌شود تنها خداوند اهر و ورزقان است و

تبریز آن بوم دیرین نیاکانی در دست او نیست و نتوان دانست که کی و چگونه این شهر از دست آن خاندان گرفته شده است.

باری ابوالهیجاء را ابن‌حوقل پسر رواد می‌خواند و می‌گوید سالانه پنجاه‌هزار دینار باج سرزمین خود را به سالار مرزبان می‌پرداخت[۱]. آسوغیک داروینچی نیز او را پسر رواد و پسرش مملان را نواده رواد می‌خواند[۲]. ولی ابن‌مسکویه در سال ۳۵۰ از «حسین پسر محمد پسر رواد» نام برده می‌گوید وهسودان کنکری بدو نوشت که به یاری فرزند وی اسماعیل به جنگ ابراهیم پسر سالار برخیزد[۳]. به گمان ما این حسین جز همان ابوالهیجاء نیست. چه ابوالهیجاء را خواهیم دید که تا سال ۳۷۸ زنده بوده است و از این‌رو می‌توان گفت که نام او حسین و نام پدرش محمد بوده و رواد نیایش بوده است. و چون این عادت از دیرین زمان هست که مردان پسران خود را نام پدرشان می‌نامند از این‌رو می‌توان پنداشت که رواد نیای ابوالهیجاء پسر آن محمد پسر رواد بوده که ما در گفتار نخستین نام برده‌ایم.

در برخی تاریخ‌های ارمنی درباره دیرنیق آرجرونی پسر غاغیق حکمران واسپورگان (نواحی وان و اردوباد و نخچوان) داستانی می‌نویسند که چون او پس از مرگ پدرش غاغیق حکمرانی یافت ابوالخریب سپهبد را که پیرمرد آزموده‌ای بود از کار بازداشته جای او را به سرکیس نامی سپرد. ابوالخریب این ننگ بر خود آسان نساخته دل به کینه‌جویی گذارد و کس پیش ابوالهیجاء حکمران هیر (خوی) و زاراواند (نواحی سلماس) فرستاده او را به تاخت کوره انجیواجیک (نواحی وسطان) برانگیخت ابوالهیجاء با سپاه انبوهی به واسپورگان تاخته به تاراج پرداخت و دیرنیق را دستگیر کرده همراه خود به خوی آورده در آن‌جا بند کرد. مردم ارمنستان از این خیانتکاری ابوالخریب در خشم شده کشیشان در کلیساها نفرین بر او خواندند. ابوالخریب از کرده پشیمان شده برای آزادی دیرنیق کوشیدن گرفت و روزی را قرار داده به دیرنیق پیغام فرستاد که در آن روز چون همراه

---

۱. کتاب ابن‌حوقل، چاپ لیدن، ص ۲۵۴.
۲. تاریخ آسوغیک، چاپ شاه‌نظریان، ص ۱۸۹، ۲۱۶.
۳. بخش نخستین این کتاب.

ابوالهیجاء از شهر به گردش بیرون می‌آید فرصت جسته اسب به سوی دریا بجهاند چه او (ابوالخریب) در آن‌جا انتظار او را خواهد داشت، در آن روز دیرنیق چون همراه ابوالهیجاء از شهر بیرون آمد به دستور ابوالخریب فرصت جسته است به سوی دریا جهاند. کسان ابوالهیجاء از دنبال تاختند.

ولی ابوالخریب از کمین درآمده با شمشیر برهنه بدیشان تاخت و گروهی را از پا درانداخته مردی را شمشیری چنان بر سرش نواخت که دو تکه‌اش ساخت. ابوالهیجاء و مردمش گریخته به شهر در رفتند و دروازه را از پشت سر استوار ببستند. ابوالخریب از دنبال ایشان تاخته ضربی چنان با زور به در زد که شمشیر به آهن فرورفت سپس برگشته دیرنیق را به ارمنستان رساند[1].

در این‌جا باید دانست که هم درباره مرگ غاغیق و هم درباره مدت حکمرانی دیرنیق تاریخ‌نگاران ارمنی اختلاف دارند. ولی از روی تحقیق ما در هر دوباره نوشته‌های آسوغیک که نخستین را در سال ۳۹۲ تاریخ ارمنی (مطابق ۳۳۱ ـ ۳۳۲ هجری) و دومی را هفده سال می‌نگارد درست‌تر است. از این‌رو حکمرانی دیرنیق از سال ۳۳۲ تا سال ۳۴۹ بوده و در این زمان‌ها ما ابوالهیجاء نامی را در خوی و سلماس سراغ نداریم. با آن‌که نوشته ابن‌حوقل را در دست داریم که در سال ۳۴۴ یکایک حکمرانان بومی آذربایگان و ارمنستان و اران را که باجگزاران سالار مرزبان بودند نام می‌برد[2]. از آن‌سوی این داستان هم اگرچه افسانه‌وار است نتوان گفت که پاک دروغ و ساختگی است و بی‌شک بنیادکی داشته است که پیرایه برآن افزوده و از ابوالخریب رستم دستان درآورده‌اند. پس این ابوالهیجاء که بوده؟...

آن‌چه ما می‌پنداریم این همان ابوالهیجاء روادی است که این هنگام خداوند اهر و ورزقان بوده. تاریخ‌نگاران ارمنی «اهر» و «هیر» و «ورزقان» و «زاراواند» را از هم باز نشناخته‌اند. اگرچه «تاراج انجیواجیک» و «اسب جهاندن دیرنیق به سوی دریا» عبارت‌هایی است که جز با بودن حادثه در خوی نمی‌سازد. ولی می‌توان گفت که این

---

۱. تاریخ میکائیل، چامچیان، جلد دوم، ص ۸۲۶.　　۲. بخش نخستین دیده شود.

عبارت‌ها در اصل خبر نبوده پیرایه‌بندان برآن افزوده‌اند. به هرحال چون در این زمان پادشاه آذربایگان و اران و ارمنستان سالار مرزبان بود که می‌دانیم همه‌گونه نیرومندی و توانایی داشت یقین است که او چنین ستمی را بر دیرنیق که باجگزارش بود نمی‌پسندید، باید گفت این حادثه در سال‌های ۳۳۷ تا ۳۴۲ رخ داده که سالار در دز سمیرم بند بود و در آذربایگان فرمانروایان بومی آزاد و خودسر حکم می‌راندند.

پادشاهی ابوالهیجاء بر آذربایگان و اران و ارمنستان

چنان‌که در بخش نخستین نگاشته‌ایم از سال ۳۶۹ که تاریخ ابن‌مسکویه به پایان می‌رسد تا سال ۴۲۰ که ابن‌اثیر نخستین بار نام امیر وهسودان روادی را می‌برد و پادشاه آذربایگانش می‌خواند تاریک‌ترین دوره است. از تاریخ پس از اسلام این سرزمین و از کتاب‌های فارسی و عربی که ما در دست داریم هرگز آگاهی درباره این دوره به دست نمی‌آید، مگر برخی خبرهایی که در تاریخ‌های ارمنی به‌ویژه در کتاب آسوغیک داروینچی نگاشته است. قضا را در همین دوره تاریک است که یکی از مهم‌ترین حادثه‌های تاریخی آذربایگان که برافتادن سالاریان و پادشاهی یافتن روادیان باشد رخ داده است.

از این‌جاست که درباره دستگیری و گرفتای ابراهیم آخرین فرمانروای سالاری آذربایگان و پادشاهی یافتن ابوالهیجاء روادی به جای او خبر روشنی در دست نیست و از کاوش و جستجو بیش از این به دست نمی‌آید که ابراهیم در سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ گرفتار شده وگویا این گرفتاری او به دست ابوالهیجاء روادی بوده. چه این آگاهی را داریم که در زمان حکمرانی ابراهیم ابوالهیجا نیرومندتر از دیگر سران آذربایگان بوده. و آن‌گاه چون اوست که در پادشاهی آذربایگان جای ابراهیم را می‌گیرد از روی قاعده همو بوده که ابراهیم را برانداخته است. از این‌رو باید گفت پادشاهی یافتن ابوالهیجاء نیز در همان سال‌های ۳۷۰ یا ۳۷۱ بوده است[1].

---

۱. برای روشنی این مطلب‌ها بخش نخستین کتاب دیده شود.

باری نخستین خبر از ابوالهیجاء که پس از پادشاهی یافتن‌اش در دست هست لشکرکشی اوست به ارمنستان به جنگ ابودلف. چه ابودلف چنان‌که در بخش نخستین نگاشته‌ایم با ابوالهیجاء نوه سالار جنگ کرده و او را شکسته دوین و دیگر شهرهای او را از دستش گرفته و با سپاه اشود آجرونی نیز جنگ کرده و فیروزی یافته و بس نیرومند گشته بود. و آن‌گاه فرمانروایان ارمنستان در این چند ساله شورش باج به خزینه آذربایگان پرداخته بودند.

در سال ۳۷۷ ابوالهیجاء که گویا از کارهای درونی آذربایگان پرداخته بنیاد حکمرانی خود را در آن‌جا استوار ساخته بود با لشکر انبوهی روانه ارمنستان شد که هم ابودلف را سرکوفته هم حساب باج و مالیات چندساله ارمنستان را پاک نماید. این داستان را آسوغیک بدین شرح می‌نگارد:

> در سال ۴۳۶[1] ابوالهاج پسر روود امیر اردباداگان با صدهزار سپاه ایرانی بر سر ابودلوپ می‌آید. شهرهای سالار را[2] از دست او درمی‌آورد؛ کوره گوغدن او را تاراج می‌نماید. می‌آید و به شهر دوین می‌رسد. آن‌جا را گرفته از ارمنیان باج سال‌های گذشته را می‌خواهد. پادشاه سنباد[3] آن باج‌ها را به هدیه‌های پربها پیش او فرستاده بازمی‌گرداندش[4].

خبر دیگر از ابوالهیجاء لشکرکشی اوست به واسپورگان در سال دیگر (سال ۳۷۸) که در همین سفر مرگش فرارسیده بدرود زندگی می‌گوید. این داستان را نیز آسوغیک بدین شرح می‌سراید که پسری از خداوند خوی با چندتن همراه پیش امیر آباهونیک[5] رفته بود. در برگشتن از آن‌جا چون به نزدیکی‌های خوی رسیدند در بیرون دیهی بچگانی زیباروی

---

۱. مطابق ۳۷۷ هجری.
۲. مقصود ابوالهیجاء نوه سالار مرزبان است.
۳. مقصود پادشاه باکراتونی است که بزرگ‌ترین حکمران ارمنستان بود.
۴. تاریخ آسوغیک، چاپ شاه نظریان، ص ۱۸۶.
۵. نواحی دیار بکر و موصل را ارمنیان بدین نام می‌خواندند و مقصود از این امیر گویا بادکردی معروفست که این هنگام در آن نواحی بسیار نیرومند بود.

آن ترسایان (ارمنیان) در سر راه مشغول بازی بودند از اسب فرود آمده آن بچگان را بگرفته با خود سوار اسب ساخته تند بتاختند. آزادمردی از ارمنیان سرکیس نام این بدیده بی‌درنگ بر اسب خود نشسته از دنبال آنان بتاخت و چون برسید یک تنه با ایشان جنگ کرده پسر خداوند خوی را با شمشیر دو پاره ساخت و همراهان او را نیز بکشت و آن بچگان را آزاد ساخته با خویشتن به دیه بازآورد. خداوند خوی کسی پیش ابوالهیجاء فرستاده از او درخواست که به خونخواهی پسر وی برخیزد و وعده داد که به پاداش این کار شهر خوی را بدو واگذارد. ابوالهیجاء خواهش او را پذیرفته با سپاه انبوهی روانه واسپورگان گردید. و چون بدان‌جا رسید شبانه سپاه خود را سه بخش کرد که بامدادان بخشی از راست و بخشی از چپ و خویشتن با بخشی از میانه هجوم آورده سراسر آن سرزمین را فراگیرند که کسی از ترسایان جان بدر نبرد و بدین آراستگی شب را خوابیدند. ولی چون بامداد شد ابوالهیجاء را در چادر خود مرده یافتند و آن مقصود او انجام نایافته ماند[۱].

گویا ابوالهیجاء زندگی دراز کرده و هنگام مرگ بسیار سالخورده بود چه از سال ۳۴۴ ما او را فرمانروا شناخته‌ایم و تا آن‌جا که معلوم است سی و شش سال مدت فرمانروایی او بوده است.

مملان پسر ابوالهیجاء

آسوغیک می‌نویسد به جای پدر پادشاهی یافت و دو بار جنگ او را با ارمنیان می‌نگارد. ولی ما نخست باید تحقیقی در پیرامون نام او بکنیم. چه درباره این نام همه مؤلفان اشتباه دارند. در فرهنگ جهانگیری آن را با «با اول مکسور و ثانی زده» ضبط کرده در فرهنگ ناصری می‌گوید به کسر هردو میم است. این نوشته‌ها که معلوم نیست از روی کدام سندی است[۲] مایه اشتباه بسیاری از شرق‌شناسان دانشمند اروپا ـ از انوشه‌روان

---

۱. تاریخ آسوغیک، چاپ شاه نظریان، ص ۱۸۶ و ۱۸۷.

۲. مؤلف فرهنگ جهانگیری چنان‌که خودش می‌گوید فرهنگی از قطران زیر دست داشته. با این همه نتوان ←

یوستی و دیگران ـ گردیده که این نام در کتاب‌های خود Mimlan نوشته و همگی پنداشته‌اند که آن نام جداگانه و درستی است. با آن‌که با اندک دقتی می‌توان دانست که «مملان» محرف «محمد» است نه نام جداگانه و درست. چه در چندجا از کتاب ابن‌اثیر و در نزهت‌القلوب حمدالله مستوفی امیر وهسودان پسر این مملان را «وهسودان‌بن محمد» نوشته‌اند و «وهسودان‌بن مملان» بسیار اندک است[۱]. ناصرخسرو آشکار می‌نویسد که وهسودان را در خطبه‌ها «وهسودان‌بن محمد» یاد می‌کردند[۲]. و آن‌گاه قطران در قصیده‌های فراوان خود که در ستایش ابونصر مملان نوه این امیر مملان سروده در بسیار جاها او را «محمد» نیز می‌خواندند. از جمله در بیت‌های پایین که نام تبریز هم می‌برد و بی‌گفتگوست که در آن زمان در تبریز ابونصر محمد نامی جز همان مملان پسر وهسودان نبوده:

گرچه بندیم به غمخواری غم‌های تو را — بگشادم به عطای ملک بنده‌نواز
میر بونصر محمد که سر دولت او — هست چون دین محمد همه ساله به فراز
او به تبریز و شده نام بزرگیش به مصر — او به تبریز و شده هیبت تیغش به طراز

تحریف یا دیگرگونه ساختن نام‌ها به‌ویژه نام‌های بچگان در هر زبان و در میان هر ملتی هست. از جمله در آذربایگان اکنون نیز محمد را «ممی» (بر وزن همی) و گاهی نیز «ممل» (بر وزن عمل) می‌خوانند. مملان همین ممل است که الف و نون بر آخر آن افزوده شده. چه در آن زمان‌ها این رسم در میان ایرانیان بوده که برآخر برخی نام‌ها «آن» می‌افزودند[۳] چنان‌که از این‌گونه نام‌ها در کتاب‌ها بسیار است. از جمله فیروزان، هرمزان، روزبهان، فرخان، مهران، وردان، سهلان، فضلان[۴]. با آن‌که بی‌گفتگوست که اصل این نام‌ها

→

گمان کرد که ضبط نام مملان را از آن‌جا برداشته است، چه این نام و مانندهای آن از وهسودان و جستان که امروز برای ما حال لغز و چیستان پیدا کرده‌اند در زمان قطران از نام‌های معروف بوده‌اند و مملان مثلاً نام یکی دو تن تنها نبوده. با این‌حال پرروشن است که ضبط آن‌ها در فرهنگ جهتی نداشته است.

۱. خواهیم نگاشت که گویا ابن‌اثیر وهسودان‌بن محمد را جز از وهسودان‌بن مملان دانسته و از اینجاست که نوشته‌های او آشفته و درهم است.

۲. سفرنامه چاپ کاویانی، ص ۸.

۳. این «آن» جز از «آن» است که بر نام پدر افزوده مثلاً می‌گفتند: اردشیر بابکان، شاپور اردشیران.

۴. فیروزان نام پدر و پسر حسن دیلمی معروفست که عموزاده ماکان بود. هرمزان سرکرده معروف خوزستان

فیروز، هرمز، روزبه، فرخ، مهر، ورد[۱]، سهل، فضل بوده است. شاید جستان و وهسودان نیز از این شمارند و الف و نون آن‌ها نیز افزوده است.

پس روشن است که «مملان» با زبر میم و محرف محمد می‌باشد چنان‌که در کتاب‌های ارمنی نیز آن را به همین‌گونه نگاشته‌اند[۲].

جنگ نخستین مملان با ارمنیان و گرجیان

از مملان اگر جز خبر دوبار لشکرکشی به ارمنستان که آسوغیک می‌نگارد نداریم ولی از همین خبرها پیداست که او یکی از بزرگ‌ترین و به‌نام‌ترین فرمانروایان زمان خود بوده. چه این لشکرکشی‌ها و جنگ‌های او نه‌تنها با ارمنیان و گرجیان بلکه با رومیان و همگی ترسایان بوده است. رومیان که این هنگام به بخش غربی ارمنستان دست یافته بودند بزرگ‌ترین دشمنان اسلام بودند و پیوسته جنگ میانه ایشان با مسلمانان در کار بود. گذشته از سرکردگان و سپاهیان که از جانب خلیفه در سرحدها ساخلو بودند همه ساله در تابستان دسته‌های انبوهی ازمسلمانان از هرکجا به ویژه از خراسان به قصد «غزوه» و «جهاد» داوطلبانه بدین سرحدها آمده جنگ می‌کردند و بسا کسان در این جنگ‌ها نام و شهرت یافته بودند که در تاریخ‌ها معروفند. از آن سوی ارمنیان و گرجیان و دیگر ترسایان به تعصب دین و کیش همواره با رومیان همدست بودند و با ایرانیان به جنگ و ستیز برمی‌خاستند.

→

است که به دست تازیکان گرفتار شده به مدینه‌اش بردند. روزبهان پسر ونداد خورشید از نزدیکان معزالدوله دیلمی بود که بر وی شورید. فرخان نام دو تن از اسپهبدان طبرستان بود. مهران در زمان ساسانیان مرزبان ارمنستان بود. وردانشاه نیای مرداویج معروف بود و وردان ارمنی نیز در زمان یزدگرد دوم معروفست. سهلان پسر مسافر در زمان رکن‌الدوله حکمران همدان بود، فضلان ساجی یکی از لشکریان معزالدوله بود. «فضلون» نیز که نام پنج تن شدادیان است همین فضلان است که در زبان‌ها فضلون شده. چنان‌که مملان را نیز مملون می‌گفته‌اند.

۱. ورد به معنی گل سرخ، کلمه پارسی است نه تازی بلکه «گل» و «ورد» یک کلمه هستند. ورد نام نیز در میان ایرانیان و ارمنیان بوده. از جمله یکی از قیصرهای روم که نژاد ارمنی داشت همین نام را داشت و داستان او با عضدالدوله معروفست.

۲. در چاپ شاه نظریان کتاب آسوغیک همه‌جا این نام را چاپ کرده‌اند گویا از دستبرد رونویسان بوده.

این‌دو با لشکرکشی‌های امیر مملان بر ارمنستان نیز از شمار آن جنگ‌های دینی و به نام غزا و جهاد بوده. چنان‌که آسوغیک در لشکرکشی دومین می‌نگارد که از خراسانیان نیز با او بودند. از این‌جا می‌توان دانست که مملان یکی از فرمانروایان به نام و نیرومند زمان خود و در میان مسلمانان بسیار ارجمند بوده است. از یک بیت قطران نیز به دست می‌آید که او در میان حکمرانان روادی از همه نیرومندتر بوده و بر سرزمین پهناورتری فرمانروایی داشته است. چه او در قصیده‌ای که در ستایش امیر وهسودان پسر این مملان و امیرابوالحسن شدادی سروده می‌گوید:

یکی بگیرد چندان که داشتی مملان　　　یکی بگیرد چندان که داشتی فضلون

باری لشکرکشی نخستین امیر مملان به ارمنستان بدین شرح است که چون در سال ۳۸۰ هجری امیر بادکردی که یکی از غازیان سرحد روم و بسیار معروف به دیار بکروبه بخشی از ارمنستان دست یافته بنیاد حکمرانی نهاده بود به دست حمدانیان کشته گردید[1] داوید (داود) نام ارمنی که از جانب رومیان والی[2] ارمنستان شمالی و مرد جنگجو و دلیر و آزموده بود لشکر بر سر شهر منازگرد[3] آورده گرد آن‌جا فراگرفت و پس از مدتی محاصره چون کار گرسنگی در شهر بالا گرفته بود بدان‌جا دست یافته هرچه تازیکان (مسلمانان) بودند از شهر بیرون کرد و خانه‌های ایشان به ارمنیان و گرجیان که زیردست او بودند داد.

این حادثه بر بزرگان و سران اسلام که در آن نزدیک‌ها بودند سخت ناگوار آمده کسان پیش داوید فرستاده پیغام دادند که شهر را به مسلمانان بازبگذارد وگرنه آماده جنگ باشد. داوید اعتنا بدین پیغام‌ها نکرد. مسلمانان از هرسوی به جوش و جنبش آمده گروه انبوهی زیر درفش امیر مملان گرد آمدند و او با آن گروه آهنگ ارمنستان کرده در کوره «چاغگویود» یکی از کوره‌های نواحی آرارات لشکرگاه ساخت.

از آن سوی داوید فرمانروایان گرجستان و ارمنستان را به یاری خود خواند به همدستی غاغیق باکراتونی پادشاه آنی، و آباس باکراتونی پادشاه قاس، و باگرات پادشاه

---

۱. برای تفصیل سرگذشت و داستان او جلد نهم تاریخ ابن‌اثیر حوادث سال ۳۸۰ دیده شود.

2. Curopalate

۳. در شمال دریاچهٔ وان.

گرجستان سپاه بس انبوهی آراسته در شهر ولاشگرد[۱] یکی از شهرهای کوره «باگرواند»[۲] در برابر مسلمانان فرود آمدند. به نوشته آسوغیک از انبوهی ترسایان ترس بر مسلمانان چیره گشته جرأت به جنگ آشکار نداشته و شبانه گروه گروه با مشعل‌های افروخته در نواحی شمال باگرواند پراکنده شده خانه‌ها را آتش زده راه سرزمین خویش پیش می‌گرفتند و بدینسان پاک پراکنده شدند[۳]. ماتیوس اورفه‌ای مورخ دیگر ارمنی نیز می‌نگارد که «گارمراگیل» نامی از سپاهیان داوید از دنبال گریزیان رفته زن مملان را دستگیر کرده به نزد داوید آورد[۴].

تاریخ این لشکرکشی نخستین دانسته نیست ولی چون آسوغیک مرگ باد را می‌نویسد چند سال پیش از این حادثه‌ها بود از این‌جا پیداست که این لشکرکشی در سال سیصد و هشتاد و اند بوده است.

دومین لشکرکشی امیر مملان به ارمنستان

این حادثه در سال ۳۸۸ (۴۴۷ ارمنی) بوده به نوشته آسوغیک سپاه مملان در این‌بار بسیار انبوه بوده و گذشته از مردم آذربایگان و عراق (مادان) و مردم پارس (پارسان) خراسانیان نیز با او بوده‌اند[۵]. گویا مملان پس از شکست که در لشکرکشی نخستین یافت از هرسوی کمک خواسته و به نام جهاد به گرد آوردن سپاه پرداخته بود.

آسوغیک می‌نویسد: و می‌خواست سراسر ارمنستان و گرجستان را زیر فرمان آورده شهر گارنی (ارزروم) را آباد سازد[۶] و به کینه آن‌که ترسایان مسجد مسلمان را در منازگرد

---

۱. در نزدیکی‌های خلاط و اکنون الاشگرد معروفست.

۲. تازیکان بغروند نوشته‌اند.

۳. تاریخ عمومی، آسوغیک، چاپ شاه نظریان، ص ۲۵۷ و ۲۵۹.

۴. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ص ۸۷۸.

۵. آسوغیک می‌نویسد که پادشاه خراسان یاری مملان کرد. ولی این درست نیست. چه خراسان در این هنگام کشاکش‌گاه سرکردگان سامانی و سلطان محمود غزنوی بود و هیچ‌کدام از اینان نمی‌توانستند لشکر به یاری مملان بفرستند. یقین است که دسته‌هایی از غازیان خراسان که همه‌ساله برای جهاد با رومیان و ترسایان بیرون می‌آمدند به مملان پیوسته بودند.

۶. از این نوشته آسوغیک پیداست که ارزروم این هنگام ویرانه بوده و گویا رومیان یا ارمنیان ویرانه‌اش کرده

ویرانه ساخته بودند کوره دایک را (که مرز و بوم داوید بود) تاراج نماید و بدین قصد با آن سپاه انبوه از شهر تبریز بیرون آمده از راه خوی به واسپورگان درآمده در کوره آباهونیک (نواحی منازگرد) لشکرگاه ساخت. گویا واسپورگان زیر فرمان امیر مملان و پادشاهان آرجرونی فرمانبردار او بوده‌اند[۱].

از آن سوی داوید چون از سستی و پیری این‌بار خویشتن نمی‌توانست به جنگ بیرون آید از پادشاه ارمنی و گرجی سپاه خواست. غاغیق پادشاه آنی از همه سپاه خود شش‌هزار تن برگزیده بفرستاد. آباس پادشاه قارس نیز سپاهی بفرستاد باگارات پادشاه گرجستان این‌وقت درگذشته و پسرش گرگین به جای او نشسته بود. او نیز شش‌هزار تن برگزیده بفرستاد. داوید سپاه خود را به جبرائیل نامی سپرده از پیش فرستاده بود که جلو مسلمانان بگیرد و چون این لشکرها نیز بدو پیوست به کوره آباهونیک درآمده بر روی پشته‌ای در برابر سپاه مملان لشکرگاه ساخت.

داستان جنگ را آسوغیک بدین شرح می‌نگارد که از انبوهی مسلمانان ترس بر ترسایان چیره شده درکار خود درمانده بودند و هرگز از جای خود تکان نخورده شبان و روزان دست بر آسمان داشته با گریه و زاری رهایی خود را از خدا می‌خواستند. پادشاهان[۲] دست به دهش گشاده زر و سیم فراوان به بی‌چیزان می‌بخشیدند و هر بامداد با کشیشان صدا به صدا انداخته زبور می‌خواندند.

مسلمانان دریافته بودند که ترسایان را ترس سخت فراگرفته است و چون کمی ایشان و فزونی خود می‌دیدند بر جنگ دلیرتر گشته روز دوشنبه نخستین روز ماه آریق[۳] به آهنگ جنگ بیرون آمده به آیین سپربندی دیلمان[۴] بر روی دشت صف‌ها آراستند و به

←

بودند که مملان می‌خواست آبادش سازد.

۱. و از این‌جاست که نام ایشان را در میان پادشاهان ارمنی و گرجی که به جنگ مملان همدست می‌شدند نمی‌بینیم.

۲. مقصود پادشاهان آنی و قارس و گرجستان است و از این‌جا معلوم است که ایشان نیز در لشکر بوده‌اند.

۳. نام ماه هشتم تاریخ باستان ارمنیان است و چون آغاز سال ۴۴۷ ارمنی با آغاز بهار یکی بوده از این‌جا معلوم است که این لشکرکشی و جنگ در نیمه‌های خزان بوده است.

۴. دیلمان آیین‌ها و شیوه‌های خاصی در جنگ داشتند که به نام ایشان معروف بود. ولی مقصود از این آیین

لشکرگاه ارمنیان و گرجیان نزدیک آمده فریاد زدند: آماده رزم شوید! به میدان فرود آیید! می‌گوید شماره ایشان را از سواره و پیاده صدهزار تن نقل کرده‌اند.

ولی ترسایان جرأت آن نداشتند که گامی پیش بگذارند و پاسخ دادند که ما امروز به جنگ فرود نمی‌آییم مسلمانان دوباره کسی پیش ایشان فرستاده پیغام دادند که خواه ناخواه امروز را باید جنگ کرد. ایشان باز گوش نداده از جای خود تکان نخوردند. گروهی از دلیران و جنگجویان گرجی فرود آمده با مسلمانان جنگ‌های یک تنه (مبارزه) کردند و پنج تن از ایشان در این پیکار نابود گردیدند.

این هنگام مسلمانان ناگاه بر لشکرگاه ترسایان تاختند. اینان ناچار بر اسبان خود نشسته از ترس جان به پیکار و دفاع پرداختند و صدا به‌هم انداخته مسیح را به یاری خود می‌خواندند. صف‌ها به هم خورده هر تیره و گروهی جداگانه جنگیده و از ترس جان مردانه می‌کوشیدند. آسوغیک از دلاوری‌ها و هنرنمایی‌های هم‌کیشان خود شرح دراز سروده می‌گوید جوی‌ها بلکه رودها از خون روان شده بود. و به گفتهٔ او سرانجام شکست بر مسلمانان افتاده انبوهی از ایشان به دست ارمنیان و گرجیان نابود می‌شوند. امیر مملان با گروه اندکی گریخته جان به‌در می‌برد و ترسایان تا در ارجیش از دنبال گریزیان تاخته تا هنگام غروب به کشتار می‌پردازند و خواسته و گنجینه فراوان و اسبان و ستوران بسیار غنیمت به دست آورده با شادی و خرمی به جای خود برمی‌گردند. شگفت است که می‌گوید در این همه جنگ و خونریزی کسی از ارمنیان و گرجیان کشته یا زخمی نگردید جز آن پنج تن گرجی که در مبارزه با مسلمانان نابود شده بودند. و این را نتیجه آن دعاها و زاری‌ها که ترسایان کرده بودند می‌داند[1].

از این پس از امیر مملان خبری نیست و چون آسوغیک تاریخ خود را در چند سال پس از این (سال ۱۰۰۴ میلادی مطابق ۳۹۴ هجری) به پایان می‌رساند دانسته نیست که او به کینه این شکست بار دیگر لشکر به ارمنستان کشید یا نه. در دیگر کتاب‌ها نیز خبری از

←

سیربندی را ندانستیم.

۱. تاریخ آسوغیک، چاپ شاه نظریان، ص ۲۶۱ ـ ۲۶۵.

روادیان نیست تا در سال ۴۲۰ ابن‌اثیر نام امیر وهسودان را می‌برد چنان‌که خواهیم نگاشت.

ابودلف امیر گوغتن

چون در این بخش و در بخش نخستین بارها نام ابودلف برده‌ایم و نواده او را که او نیز ابودلف نام داشته و از ممدوحان قطران بوده با تحقیقی درباره خاندان‌شان خواهیم نگاشت. در این‌جا شرحی از او (ابودلف‌نیا) که هم‌زمان ابوالهیجاء و مملان بوده می‌نگاریم.

اسدی این خاندان را تازیک و از قبیلهٔ شیبان می‌خواند. ولی نام پدر ابودلف و چگونگی فرمانروایی او دانسته نیست. نخستین خبری که از او هست جنگ او با ابوالهیجاء نوه سالار است که او را بشکسته دوین و دیگر شهر را از دستش بگرفت. چنان‌که این داستان را در بخش نخستین نگاشته‌ایم.

خبر دیگر لشکرکشی اوست بر واسپورگان و تاراج و تالان آن‌جا در سال ۳۷۳ هجری (۴۳۲ ارمنی) که معلوم نیست پیش از آن حادثه یا پس از آن بوده[۱]. آسوغیک می‌نگارد سپاه او ۹۰۵ تن پیاده از تازیکان بودند[۲]. آشود پادشاه واسپورگان نیز ابوالخریب نامی را از بزرگان[۳] با دو تن دیگر به نام دیگران گریگور با همگی سپاه واسپورگان به جنگ او فرستاد. اینان به کوره «جواش» آمده در جایی که «باگیار» نامیده می‌شد فرود آمده بیاسودند و اسبان خود را در بیابان به چرا سر دادند. به یک ناگاه تازیکان فرارسیده همه آن اسبان بگرفتند. ارمنیان در آن دز به نگهداری خود پرداخته بیرون نیامدند. تازیکان کس پیش ایشان فرستاده سوگند یاد کردند که اگر بیرون آمده سلاح خود بسپردند گزندی بدیشان نرسانده رهاشان سازند. ولی چون ارمنیان بیرون آمده سلاح خود بسپردند تازیکان همه را از دم شمشیر بگذرانیدند و ابوالخریب و دیگران و گریگور را نیز دست

---

۱. زیرا تاریخ جنگ ابودلف با ابوالهیجاء نواده سالار دانسته نیست.

۲. مترجمان کتاب آن را «خزران» معنی کرده‌اند ولی خزران را با ابودلف تازیک چه بستگی بوده است؟ یقین است که درست عبارت مقصود تازیکان است.

۳. در کتاب‌های دیگر نوشته‌اند که این ابوالخریب برادرزاده آن ابوالخریب سپهبد بوده که ما در پیش نگاشتیم.

بسته همراه خود بردند[۱].

پس از این فیروزی‌ها ابودلف در دوین و آن نواحی نیرومندانه حکم می‌راند تا در سال ۲۷۷ امیر ابوالهیجاء روادی لشکر بر سر او برده دوین و ارمنستان را از دست او بگرفت و گولتن را نیز تاراج نمود. چنان‌که این داستان را به شرح نگاشته‌ایم ولی سال دیگر که ابوالهیجاء در لشکرکشی به واسپورگان شبانه در چادر خود بمرد ـ چنان‌که این داستان را نیز بنگاشتیم ـ ابودلف بار دیگر به دوین و آن نواحی دست یافت[۲]. و به میانجیگری خاچیق کاتولیکوس با سنباد پادشاه ارمنستان پیمان دوستی و همدستی بست. ولی از گفته‌های آسوغیک پیداست که ابوالهیجاء نواده سالار هنوز سال‌ها زنده بوده و با ابودلف کشاکش و پیکار داشته است. چه او در نکوهش سنباد می‌نگارد که پیمان خود را با ابودلف بشکسته اگر دشمنی و نافرمانی برادرش غاغیق نبود می‌خواست سپاه ارمنستان را به یاری سالار (ابوالهیجاء نوه سالار) فرستاده بار دیگر او را به پادشاهی دوین برساند. با آن‌که خدا پادشاهی او را نخواسته بود.

از این پس از ابودلف و خاندانش خبری نیست تا آن هنگام که ابودلف نوه او حکمران نخچوان شناخته می‌شود چنان که خواهیم نگاشت.

۲ـ ابومنصور وهسودان پسر مملان

گویا پس از پدر خود مملان پادشاهی یافته است. ولی گفتیم که سال مرگ مملان دانسته نیست. در کتاب‌ها نخستین‌بار که نام وهسودان برده می‌شود در سال ۴۲۰ است که ابن‌اثیر او را پادشاه آذربایگان می‌خواند. ولی چنان که ما در شرح درآمدن غزان به آذربایگان تحقیق خواهیم کرد گویا وهسودان در سال ۴۱۰ پادشاهی داشته و از این‌جا معلوم است مرگ مملان پیش از آن تاریخ بوده است.

---

۱. در این‌جا عبارتی هست می‌نویسد: «شهر نیز جز با فدیه رهایی نیافت» معلوم نیست مقصود کدام شهر است چه «باگیار» دز بودهنه شهر. شاید مقصود وسطان است که نشیمن آشود بود چه آسوغیک در عنوان فصل گفته که ابودلف واسپورگان را ویرانه ساخت. می‌توان گفت که تنها وسطان را فدیه گرفته و نچاپیده.

۲. تاریخ آسوغیک، چاپ شاه نظریان، ص ۲۴۶.

این وهسودان معروف‌ترین پادشاه روادیان است. چه گذشته از آن‌که در کتاب‌های عربی و پارسی یاد او بسیار کرده‌اند و چندین حادثه مهم در زمان او در آذربایگان روی داده شاعری همچون قطران ثناگوی او بوده و تا آن‌جا که ما آگاهی داریم شصت قصیده و قطعه بیشتر درباره او و پسرانش سروده است.

سرگذشت وهسودان و حادثه‌های زمان او را به تفصیل خواهیم نگاشت. در این‌جا تحقیقی درباره نام او می‌نماییم: در فرهنگ جهانگیری این نام را «هستودان» ضبط کرده. ولی مؤلف فرهنگ مزبور سندی برای این نوشته ندارد و یقین است که اشتباه کرده، چه «وهسودان» نام سه تن از پادشاهان معروف آن زمان است[1] و در کتاب‌های بسیاری از تاریخ‌های طبری و ابن‌اثیر و ابن‌مسکویه و ابن‌اسفندیار و دیگران ودر دیوان‌های قطران و متنبی این نام هست و در نسخه‌های کهنه این کتاب‌ها در همه‌جا آن را «وهسودان» نوشته‌اند و هرگز «هستودان» دیده نشده است. شعر پایین قطران:

ز عشقت بس زیان دارم ولیکن بس مرا سود آن
که دیدم روی شاهنشه ابومنصور وهسودان

نیز دلیل است که آن نام جز «وهسودان» نیست. چه معلوم است مقصود شاعر جناس است وگرنه شعر چندان معنی خوشی ندارد و جناس با «هستودان» درست نخواهد بود.

در پیش هم گفته‌ایم که الف و نون وهسودان نیز افزوده است و از این‌جاست که در بسیاری از شعرهای قطران این الف و نون انداخته شده. از جمله می‌گوید:

اختیار دهر ابومنصور وهسودان که هست
بندگانش را به میزان بر هزاران افتخار

در ستایش ابونصر وهسودان پسر او می‌گوید:

سر شاهان ابونصربن وهسودان‌بن مملان آن
که چون جستی رضای او دل از سختی جهان کردی

در ستایش ابوالهیجاء منوچهر پسر دیگرش می‌گوید:

---

۱. وهسودان جستانی، وهسودان کنکری، وهسودان روادی.

میر ابوالهیجاء منوچهربن وهسودان کـه هست
بـا هش هـوشنگ و بـا فـرهنگ و فـر مـصطفا

این شعر متنبی را نیز در نکوهش وهسودان کنکری در بخش نخستین آورده‌ایم:

فاغتظ بقوم وهسوذ ما خلقوا الالغـیظ العـدو والحـاسد

این شعر خود دلیل روشنی است بر افزوده بودن الف و نون. چه این قاعده در نحو عربی معلوم است که در «ترخیم منادی» هنگامی دو حرف از آخر آن می‌انـدازنـد کـه حـرف نخستین (حرف پیش از آخر) از ریشه نباشد. پس الف «وهسودان» از ریشه کلمه نیست و افزوده است و یقین است که نون نیز افزوده می‌باشد.

«وهسودان» از نام‌های دیلمان بوده. ولی این رسم همیشه هست که چون کسی نامدار شناخته گشت مردم در همه‌جا فرزندان خـود را بـا نـام او مـی‌نامند. چـون ابـومنصور وهسودان پسر محمد کنکری که ما داستان او را در بخش نـخستین نگـاشته‌ایـم بسـیار مشهور و نامدار گردیده بود امیر مملان نیز پسر خود را با نام و کنیه او خوانده است. با آن‌که این خاندان چنان که نگاشته‌ایم تبار تازی داشتند و بدان تبار می‌نازیدند. چنان که قطران بارها یاد آن کرده از جمله در قصیده‌ای در ستایش وهسودان می‌گوید:

ز بهر آن‌که گهر زی عرب کشد سوی اب ز بهر آن که نسب زی عجم کشد سوی‌ام
گزیده‌اند به مـردانگـی مـلوک عـجم ستوده‌انـد بـه فـرزانگـی مـلوک عـرب [۱]

کسانی که وهسودان را دیلمی و بازمانده خاندان سالاری دانسته‌اند بیشتر فریب نام او را خورده‌اند که جز در میان دیلمان معمول نبوده. نام «مملان» را نیز چون حقیقت آن را که محرف «محمد» است نشناخته‌اند از نام‌های دیلمان پنداشته‌اند.

وهسودان را با لقب «امیر اجل» می‌خواندند و در شعرهای قـطران ایـن لقب فـراوان است. ناصرخسرو نیز می‌گوید در خطبه او را «الامیرالاجل سـیف‌الدوله و شـرف‌المـلة ابومنصور وهسودان‌بن محمد مولی امیرالمؤمنین» یاد می‌کردند [۲]. قطران گاهی او را «سپر

---

۱. در قصیده‌ای هم در ستایش مملان پسر او می‌گوید:

حسبش از عجم و قدوه شاهان عجم نسبش از عرب و قبله مـیزان عـرب

در نسخه‌ای که ما داریم این بیت را «نسبش از عجم... حسبش از عرب...» نوشته‌اند. ولی درست نیست چه یقین است که نسب مملان از عرب بود نه حسبش.

۲. سفرنامه ناصرخسرو، چاپ کاویانی، ص ۸.

دولت» و «ستون دین و دولت» و «چراغ گرگریان»[1] می‌خواند. ولی گـویا ایـن‌ها لقب او نبوده‌اند.

درآمدن غزان عراقی به ایران

یکی از حادثه‌های مهم زمان امیر وهسودان آمدن غزان یا ترکمانان اسرائیلی به ایران است که دسته‌هایی از ایشان هم به آذربایگان آمدند. این حـادثه نـه‌تنها از نـظر تـاریخ آذربایگان بلکه از نظر تاریخی همگی ایران نیز بسـیار مـهم است. چـه مـهم‌ترین دورهٔ مهاجرت ترکان به ایران که با آمدن سلجوقیان آغاز می‌شود این طایفه پیش‌آهنگان ایشان بودند و سی سال کمابیش پیش از آن‌که طغرل‌بیک و برادرانش از جیحون بگذرند اینان در ایران پراکنده و تاآنجا که ما می‌دانیم نخستین طایفه ترکان بودند که بدین‌سوی خراسان درآمدند. پیش از ایشان اگر ایل‌هایی از ترکان در ایران بوده‌اند در آن سوی جیحون و در خراسان و خوارزم بوده‌اند.

این طایفه نیز از غزان یا ترکمانان سلجوقی بودند. ولی چون هنگامی که در ری و آن نواحی بودند «عراقی» خوانده می‌شدند و ابن‌اثیر ایشان را بدین نام خوانـده مـا نـیز در این‌جا به همان نام خواندیم تا از دیگر غزان سلجوقی که همراه طغرل‌بیک و برادرانش از جیحون گذشتند بازشناخته شوند

ابن‌اثیر و دیگران می‌نویسند اینان مردم اسرائیل پسر سـلجوق (عـموی طـغرل‌بیک) بودند که سلطان محمود اسرائیل را دستگیر ساخته ا ینان را هم از جیحون بگذرانید. ولی یقین نیست این نوشته درست باشد. همچنین ارتباط دو قضیه (دستگیر کردن اسرائیل و گذراندن این غزان از جیحون) و بودن هردو در یک زمان یقین نیست.

---

۱. «گرگری» یعنی پادشاه. چه گرگری به معنی گاه و تخت است. مؤلف مجمع‌الفصحاء که مقصود را از این کلمه نفهمیده به خیال خود افسانه‌های خنده‌آوری برای وهسودان ساخته و او را از مردم «گرگر» که آبادی کوچکی در نزدیکی ارس است دانسته است.

آوردن سلطان محمود این طایفه را از ماوراءالنهر به خراسان بی‌گفتگو است و بیهقی نیز نوشته[۱]. لیکن در چگونگی این داستان و در تاریخ و سال آن نه‌تنها مورخان دور از آن زمان ـ از ابن‌اثیر و عماد کاتب و راوندی و مؤلف العراضه و دیگران آگاهی درستی نداشته و سخن‌های گوناگون نااستوار رانده‌اند کردیزی نیز که همزمان سلطان محمود و پسرانش بوده در این‌باره راه اشتباه پیموده است. چه به نوشته او در سال ۴۱۵ بود که محمود این غزان را بیاورد. باز در آن سال بود که اسرائیل پسر سلجوق را دستگیر ساخته به غزنین فرستاد[۲]. با آن‌که یقین است که دسته‌ای ازاین غزان پیش از سال ۴۱۰ در آذربایگان و ارمنستان بوده‌اند چنان‌که خواهیم دید. و آن‌گاه ابن‌اثیر در سال ۳۹۶ لشکر فرستادن ایلک‌خان را بر خراسان و در سال ۳۹۷ لشکرکشی خود او و جنگ‌های محمود را با ایشان می‌نگارد و در هر دوجا نام ایل خلج[۳] و ترکان غزان را می‌برد که در خراسان در نزدیکی‌های مرو نشیمن داشته و هواخواهان محمود بوده‌اند. و چنان‌که می‌دانیم طایفه دیگری از غزان (جز این غزان عراقی) در زمان محمود در خراسان نبوده‌اند. پس از این‌جا پیداست که آوردن محمود این طایفه را به خراسان پیش از سال ۳۹۶ بوده و نوشته‌های کردیزی و دیگران در این‌باره جز از روی اشتباه نبوده است.

نیز از عبارت‌های ابن‌اثیر پیداست که محمود ایشان را برای نشیمن دادن در سرحدهای خراسان آورده بود و تا دیرهنگامی فرمانبردار و هواخواه محمود بوده‌اند. نوشته‌های کردیزی نیز همین مطلب را می‌رساند.

ولی چندی نمی‌گذرد که ایشان سر به شورش و نافرمانی می‌آورند و با لشکرهای محمود می‌جنگند و دسته‌هایی از ایشان در عراق و آذربایگان و ارمنستان و دیار بکر پراکنده می‌شوند و داستان ایشان در این سرزمین‌ها بسیار شگفت است. زیرا با آن‌که مشتی مردم بیگانه بودند و پیشوای توانا و کاردانی برای خود نداشتند و شماره ایشان از زن و مرد و بزرگ و کوچک شاید بیش از پنجاه هزارتن نبوده سال‌ها سراسر این

---

۱. تاریخ بیهقی، چاپ تهران، ص ۴۶۷.

۲. بخشی از زین‌الاخبار کردیزدی، چاپ ایرانشهر، ص ۸۴ــ۸۵

۳. به نوشته مؤلف دیوان لغات‌الترک، خلجان نیز از غزان یا ترکمانان بوده‌اند. ولی گویا از دیر زمانی از ایشان جداگردیده و به ایران آمده بودند.

سرزمین‌ها را به لرزه درآورده هرکجا می‌رسیدند همچون سیل و آتش فراگرفته از تاراج و کشتار بازنمی‌ایستادند و کسی را از فرمانروایان بومی یارای دفع ایشان نبود. این خود شگفت‌ترین داستان است که خاندان آرجرونی که پادشاهان واسپورگان بودند از ترس این ترکان دست از کشور و مرز و بوم خود برداشته به سیواس کوچیدند، تا طغرل‌بیک و برادرانش به ایران آمده بنیاد پادشاهی نگذاردند مردم از گزند و آزار این طایفه نیاسودند.

شگفت‌تر آن‌که کسی از مورخان جز ابن‌اثیر به سرگذشت و داستان این طایفه نپرداخته است. همگی تاریخ سلجوقیان را از داستان طغرل‌بیک و برادرانش آغاز کرده‌اند. بیهقی نیز که در زمان این داستان‌ها می‌زیسته و راست‌ترین و سودمندترین خبرها را در این‌باره او داشته تفصیل داستان را به بخش جداگانه حواله می‌دهد که شاید مجال نوشتن نیافته یا اگر نوشته از میان رفته است[1]. در کتاب او که اکنون در دست است در این‌باره جز برخی عبارت‌های کوتاه نتوان یافت. همچنین گردیزی که او نیز همزمان بوده جز یکی دو خبر درباره ابن‌غزان ندارد.

اما ابن‌اثیر، اگرچه او سرگذشت و کارهای این دسته‌های غزان را چه در خراسان و چه در عراق و آذربایگان و ارمنستان و دیار بکر جداگانه می‌نگارد، ولی گویا او این خبرها را از کتاب‌های پراکنده برداشته و مجال آزمایش و سنجش آن‌ها را با یکدیگر و بازشناختن درست از نادرست نداشته و گویا برخی تصرف‌ها نیز از پیش خود از روی اشتباه آن خبرها کرده است. از این‌جا است که نوشته‌های او متناقض و چندان آشفته و درهم است که به دشواری می‌توان راست مطلب را به دست آورد.

به هرحال ما داستان این طایفه را تا آن‌جا که از آن آذربایگان است تحقیق کرده‌ایم و در این‌جا می‌نگاریم.

نخستین دستهٔ غزان در آذربایگان

درباره کوچیدن این دسته از خراسان و درآمدنشان به آذربایگان ابن‌اثیر می‌نگارد که

---

۱. خبر گریختن بوسهل حمدونی را از ری که به نیشابور گریخته بود نگاشته می‌گوید: «و بیاورم این حال‌ها در باب مفرد که گفته‌ام که خواهد بود ری و جبال را با بسیار نوادر و عجایب».

چون سلطان محمود غزان را به خراسان آورد گماشتگان او دست ستم بر آن طایفه بگشاده از گزند و آزار دریغ نکردند. دسته‌ای از ایشان ناگزیر روی به مهاجرت آورده روانه کرمان شدند و از آن‌جا به سپاهان درآمدند[۱]. سلطان محمود نامه‌ای به علاءالدوله کاکو که خداوند سپاهان بود نوشت که آنان را به خراسان بازگرداند یا کشتار کرده سرهاشان را بفرستد. علاءالدوله غزان را به سرای خود خواند به بهانه این‌که می‌خواهد نامهاشان را نوشته در سپاه خود بپذیرد. ولی می‌خواست کشتارشان بکند. غزان چون به سرای درآمدند غلام ترکی از آن علاءالدوله ایشان را از قصد علاءالدوله بیاگاهانید و ایشان از این خبر به هم برآمده بازگشتند. کسان علاءالدوله خواستند جلوشان بگیرند کار به جنگ و زد و خورد انجامید. چون مردم شهر نیز یاری کسان علاءالدوله می‌کردند غزان جای ایستادن ندیده چادرهای خود را کنده از سپاهان روانه شدند و به هرکجا که می‌رسیدند یغما می‌کردند تا به آذربایگان رسیدند[۲].

شماره این دسته را ابن‌اثیر در یک‌جا دوهزار خرگاه کمابیش نوشته می‌گوید «آن‌چه در خراسان بازماندند دو برابر اینان بودند». ولی در جای دیگر می‌گوید «دو هزار مرد بیشتر بودند». به گمان ما گفته نخستین درست‌تر است و باید گفت هر خرگاهی روی هم دارای شش و هفت تن آدمی بوده. زیرا چنان‌که خواهیم آورد شماره همگی این غزان کم‌تر از چهل هزار تن نبوده است و از این‌جا باید گفت که این دسته بیش از ده‌هزار تن بوده‌اند.

به نوشته ابن‌اثیر پادشاه آذربایگان این هنگام امیر وهسودان بود. زمان آن را نیز ما خواهیم نگاشت که پیش از سال ۴۱۰ هجری بوده. ابن‌اثیر می‌نگارد وهسودان غزان را

---

۱. ابن‌اثیر در جای دیگر گفته که پس از شکستی که در سال ۴۲۰ غزان از ارسلان جاذب یافتند این دسته نیز در همان سال روی به عراق و آذربایگان آوردند. لیکن گذشته از آن‌که جنگ ارسلان جاذب با غزان در سال ۴۱۹ بوده نه در سال ۴۲۰ به چندین دلیل یقین است که کوچیدن این دسته از خراسان سال‌ها پیش از آن جنگ بوده: نخست نوشته‌های مورخان روم و ارمنی که بودن غزان را در ارمنستان پیش از سال ۴۱۰ نشان می‌دهند. دوم این‌که بیهقی و دیگران که آن جنگ را نوشته‌اند هرگز نامی از کوچیدن دسته‌ای از غزان به عراق یا آذربایگان نمی‌برند. بلکه می‌نویسند که همه ایشان به بلخان کوه و دهستان گریختند. سوم این‌که اگر این دسته پس از آن جنگ به عراق کوچیده بودند محمود نامه برای بازگردانیدن ایشان نمی‌نوشت. چه آن جنگ برای بیرون راندن ایشان از خراسان بود.

۲. حوادث سال‌های ۴۲۰ و ۴۳۲.

پذیرفته به امید سودمندی از یاری ایشان در خاک خود نشیمن داد و معلوم است که وهسودان را دشمنان بسیار بود و گذشته از رومیان و ارمنیان و گرجیان که غرب و شمال آذربایگان را فراگرفته و همواره با مسلمانان در جنگ بودند برخی فرمانروایان مسلمان نیز از شدادیان و دیگران گاهی به دشمنی او برمی‌خاستند. و چون این ترکان به دلیری و جنگجویی شهره بودند و در فن رزم به‌ویژه در تیراندازی مهارت فراوان داشتند وهسودان می‌خواست به پشتیبانی ایشان بر دشمنان خود چیرگی یابد. چنان که از شعرهای پایین قطران که در ستایش وهسودان سروده نیز این مطلب هویداست.

ایا ز کف تو کار ولی همیشه قوی — ایا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه
نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار — نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه
بدین مبارز خرگاهیان سخت گمان — شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه
دل ولی به کمان دوتاه راست کنند — به تبر راست روان عدو کند دوتاه
در آن زمین که تو یک روز رزم ساخته — پلنگ و شیر به خون اندرون کنند شناه

از قصیده دیگر قطران که گویا هنگامی سروده که در گنجه پیش امیرابوالحسن لشکری شدادی می‌زیسته برمی‌آید که آن هنگام میان لشکری با وهسودان دشمنی بوده و وهسودان به پشتیبانی غزان می‌بالیده. لشکری حاجب خود را که گویا ابوالیسر معروف بوده که خود یکی از ممدوحان قطران است با سپاهی فرستاده و او دسته‌ای از غزان را به خاک اران آورده. چون مطلب درباره غزان است بخشی از قصیده را با آن‌که در نسخه‌ها غلط بسیار دارد بدان‌سان که هست در اینجا می‌آوریم:

کرا پشتی کند گردون چه باشد پشتی لشکر
چه باشد یاری لشکر کرا دولت بود یاور
ملک چون لشکری باید به دارالملک آسوده
فرستاده به هر شهری سری را مر یکی همسر
نشاط تازه هر روزه به روی لشکر تازه
سر ره هر دمش دیگر به عزم دشمن دیگر

اگر بگذشت از جیحون گروه ترکمانان را
ملک محمود کاورا بود زابل کان در سنجر [۱]
شگفتی نیست از محمود کایشان را بیاورد او
بدان پیلان جنگ‌آرای و آن گردان جنگ‌آور
کجا خسرو چنین باشدنشاید جز چنان حاجب
کجا مهتر چنین باشد نشاید جز چنان کهتر
به‌یک حاجب‌تو آن‌کردی که کرد از بیست افریدون
به یک چاکر تو آن کردی که کرد از بیست اسکندر
سپاهی را کجا بودند پر و بال دشمن را
بیاوردی به قهر او را شکسته بال و کنده پر
زمانی تازش ایشان به شروان اندرون بودی
زمانی حمله ایشان به آذربایگان اندر
نبود از تازش ایشان کسی بر چیز خود ایمن
نبود از حمله ایشان کسی بر مال خود سرور
همیشه تازش دشمن از ایشان بود بر هرکس
کنون از هیبت ایشان نیارد برکشیدن سر
کنون شد یار دشمن غم کنون شد روز دشمن شب
کنون شد نیک دشمن بد کنون شد خیر دشمن سر
تو چون جمشیدی و حاجب ترا مانند آصف
تو چون پیغمبری حاجب تو را مانند حیدر

تاختن غزان به واسپورگان

از این دسته نخستین غزان حادثه، جداگانه که معروفست، تاختن ایشان به واسپورگان

---

۱. این مصرع یقین غلط است ــ زیرا گذشته از آن‌که هیچ‌گونه معنی ندارد نام سنجر را هم پیش از سلطان سنجر کسی نداشته است.

و جنگشان با ارمنیان است. چامچیان مورخ معروف ارمنی این حادثه را در سال ۱۰۲۱ میلادی (۴۱۱ ـ ۴۱۲ هجری) دانسته می‌نویسد: در این سال ترکان که همچون تند سیل به آذربایگان رسیده بودند روی به نواحی ارمنستان آورده به واسپورگان درآمدند و دست به تاراج و تالان بگشاده بسیار جاها را پایمال ساختند. ولی پیش از آن‌که به نزدیکی‌های وسطان برسند سنکریم پادشاه آرجرونی که این زمان در وسطان، یا به نوشته برخی مورخان در وان نشیمن داشت این خبر بشنیده شاپور (شاپوه) سپهبد خود را فرمان داد که هرچه زود سپاه گرد آورده به دفع ایشان بشتابد.

شاپور همگی سپاه و سرکردگان واسپورگان را گرد آورده همراه داویت پسر بزرگ سنکریم روانه شد. ولی چون بدان‌جا رسیدند که ترکان بودند و از دور ایشان را بدیدند سخت در شگفت شدند. چه گروه بسیار انبوهی دیدند که همگی همچون زنان گیسوان فروآویخته و کمان‌های ایشان بس سخت و زورمند و بسیار بزرگ بود. ارمنیان که تا این هنگام چنین مردمی تماشا نکرده بودند بیم سخت برایشان چیره شد.

شاپور ایشان را دلداری داده بر جنگ دلیر ساخت و در برابر ترکان صف آراستند. ترکان از دور ایستاده با تیر جنگ می‌کردند و انبوهی را از ارمنیان نابود ساختند چه هرگز تیرشان خطا نمی‌کرد. ارمنیان ناگزیر شدند که برایشان تاخته کمان‌های ایشان را با شمشیرهای تیز خود درهم شکنند و انبوهی را بکشتند. تا هنگام شام هنگامه جنگ برپا بود. شباهنگام دست از جنگ برداشتند و چون از هردو سوی بی‌شمار کشته بود هر گروهی روانه سرزمین خود شدند[1].

چامچیان و برخی مورخان دیگر ارمنی هم در این سال جنگ‌هایی به نام این ترکان در نواحی نخچوان و دوین می‌نگارند[2]. ولی چون نام «طغرلبک» می‌برند درستی این خبرها یقین نیست. چه طغرلبک و برادرانش در این زمان هنوز در ماوراءالنهر نشیمن داشتند و بیست سال پس از این تاریخ بود که او و برادرانش به خراسان آمدند. باید گفت این طغرل دیگری بوده که مورخان ارمنی به اشتباه کلمه «بیک» به نام او افزوده‌اند یا آن‌که نوشتن

---

۱. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ص ۹۰۱ و ۹۰۲.
۲. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ص ۹۰۴، وارتان، چاپ ونیس، ص ۹۸.

این خبرها در این سال از روی اشتباه است و مورخان ارمنی به مناسبت یادکردن داستان این ترکان جنگ‌های طغرل‌بیک را نیز از روی ناپروایی در این سال یاد کرده‌اند.

کوچیدن آرجرونیان از واسپورگان

در بخش نخستین و در این بخش از خاندان آرجرونیان کـه پـادشاهان واسـپورگان بودند بسیار نام برده‌ایم. بنیادگذار این خاندان غاغیق پسر دیرنیق که در کتاب‌های عربی «ابن‌الدیرانی» معروفست در زمان یوسف پسر ابی‌الساج بود. پس از وی پسرش آشود که دیرنیق نیز معروف بود پادشاهی یافت که ما داستان گرفتاری او را به دست ابـوالهـیجاء نگاشته‌ایم. پس از وی برادرش ابوسهل هامازاسب فرمانروا شد. پس از او پسرش آشود حکمرانی یافت که ما داستان جنگ لشکر او را با ابودلف نگاشته‌ایم. پس از او دو برادرش گرگین و سنکریم هرکدام در بخشی از کشور فرمانروا شدند. سپس گرگین هم در گذشته همگی واسپورگان از آن سنکریم شد[۱].

این سنکریم را می‌نگارند که پادشاه دیندار بود و کتاب‌های دینی را بسیار می‌خواند و در تفسیر کردن سخنان بزرگان دین و پیشگویی‌ها که آن بزرگان کرده‌اند مهارت بسـیار داشت. چون شاپور سپهبد از جنگ غزان بازگشته فزونی و انبوهی آن طـایفه و سـخت کمانی و دلیری و چابکی ایشان را در رزم پیش او بازگفت سنکریم سخت غمگین شـده چندین روز پیوسته دلگیر و غوطه‌ور اندیشه بود و آن پیشین‌گویی‌های بزرگان را به خاطر سپرده آینده خود را با آن‌ها می‌سنجید. سرانجام چنین دریافت که این غزان آن گروهی‌اند که بزرگان دین پیدایش ایشـان را خـبر داده‌انـد و بسـاط پـادشاهی او و خـاندانش در واسپورگان به دست آن گروه برچیده خواهد شد.

این بود که پسران و برادرزادگان خود را با همگی بزرگان کشور پیش خوانده چگونگی

---

۱. تاریخ آسوغیک، چاپ شاه نظریان، ص ۲۷۳، وارتان، چاپ ونیس، ص ۹۲.

را بدیشان خبر داد و گفت اندیشه من آنست که واسپورگان را به قیصر واسیل (باسیل امپراطور روم) بازگذارده سیواس و آن نواحی را از او بستانیم و همگی کوچ کرده بدان‌جا رویم. ایشان همگی این اندیشه را بپسندیدند.

سنکریم نامه‌ای به قیصر نوشته با هدیه‌های بسیار که به سیصد استر بار کرده بودند به قسطنطنیه بفرستاد. قیصر داویت را نیک نواخته چنان که سنکریم خواسته بود نواحی سیواس را تا کنار رود فرات بدو بازگذاشت. و چون داویت با نامه قیصر پیش پدر بازگشت سنکریم واسپورگان را با چهارهزار دیه و هفتاد و ده دز و ده شهر به گماشتگان قیصر سپرده خویشتن با پسران برادر و خویشان و بزرگان و سپاهیان و یک سوم مردم کشور که چهارصد هزار تن کمابیش بودند روانه سیواس شدند[1]. بدین‌سان پادشاهی آرجرونیان در واسپورگان به پایان رسید.

درباره تاریخ و زمان این حادثه اندک اختلاقی میان مورخان ارمنی و رومی هست. چامچیان در این‌باره تحقیق نموده می‌گوید: برخی مورخان رومی که نزدیک به آن زمان‌ها بوده مهاجرت آرجرونیان را به سیواس در سال ۱۰۱۶ میلادی نگاشته‌اند. ولی آن‌چه از تاریخ‌های ارمنی برمی‌آید در سال ۱۰۲۱ بوده[2]. از این‌جاست که ما نیز درآمدن غزان را به آذربایگان گفتیم که پیش از سال ۴۱۱ هجری (که مطابق است با ۱۰۲۱ میلادی) بوده است.

داستان غزان با سلطان محمود

چنان‌که نوشتیم غزان در خراسان چندین سال رام و خاموش بودند و هواخواهی محمود را داشتند. ولی سپس سر به شورش و نافرمانی برآوردند. بیهقی و کردیزی هردو می‌نویسند که سلطان محمود چون غزان را از ماوراءالنهر بیاورد ارسلان جاذب و دیگران این کار او را نپسندیده گفتند از گزند و آزار این مردم ایمن نتوان بود. کردیزی می‌نویسد ارسلان به سلطان گفت: «این خطا بود که کردی، اکنون که آوردی همه را بکش و یا به من ده انگشت‌های نرایشان را ببرم تا تیر نتوانند انداخت.» می‌گوید محمود از این سخن

---

۱. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ص ۹۰۹ و ۹۰۳.
۲. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ص ۱۰۴۱ و ۱۰۴۲.

درشگفت شده گفت: «بی‌رحم مردی و سخت ستبر دلی![1]».

عقیده این مورخان براین است که حق به سوی ارسلان بود و از غزان جز زیان و آزار امید نبایستی داشت. ولی می‌توان گفت که همه گناه به گردن غزان نبوده و چنان که از نوشته‌های ابن‌اثیر برمی‌آید رفتار گماشتگان سلطان در خراسان با آن طایفه ستمکارانه بوده[2] و شاید این ستمکاری‌ها ایشان را بر شورش و نافرمانی برانگیخته است. با آن کینه سخت ارسلان جاذب یقین است که مهربانی با آن طایفه نداشته است.

درباره جنگ‌های غزان با لشکرهای محمود گردیزی می‌نویسد:

> و چون سنه ثمان و اربعمأة[3] به آخر رسید مردمان نسا و باورد و فرا [وه] به درگاه آمدند و از فساد ترکمانان بنالیدند و از دست‌درازی ایشان که اندر آن دیار همی کردند و امیرمحمود نامه فرمود نوشتن سوی امیرطوس ابوالحرث ارسلان الجاذب رحمةالله و آن را مثال داد تا آن ترکمانان را مالش دهد و دست ایشان از رعایا کوتاه کند و امیر طوس بر حکم فرمان ایشان تاختن برد و ترکمانان انبوه شده بودند پیش او آمدند و حرب کردند و بسیار مردم بکشتند و بسیار مجروح کردند و به چند دفعت امیر طوس برایشان تاختن برد هیچ نتوانست کرد و آن تظلم و شکایت از درگاه محمود رحمةالله هیچ‌گونه بریده نگشت. پس نامه فرمود سوی امیر طوس و او را ملامت کرد و به عجز منسوب کرد. امیر طوس جواب نوشت که ترکمانان سخت قوی گشته‌اند و تدارک فساد ایشان جز به رایت و رکاب خاصه نتوان کرد اگر خداوند به تن خویش نیاید به تلافی فساد ایشان قوی‌تر گردند و تدارک دشوارتر گردد. و چون امیرمحمود این نامه را بخواند تنگدل شد و نیز قرار نکرد و لشکر بکشید و اندر سنه تسع عشر و اربعمأة از غزنین حرکت کرد و سوی بست رفت و از آن‌جا سوی طوس کشید و امیر طوس به استقبال آمده و خدمت کرد و چون امیرمحمود از وی

---

۱. تاریخ بیهقی، چاپ تهران، ص ۲۶۷ و زین‌الاخبار، چاپ ایرانشهر، ص ۸۵.
۲. حوادث سال ۴۳۲.
۳. در نسخه چاپی چنین است ولی مقصود سال ۴۱۸ است، شاید کلمه «عشرة» در چاپ افتاده است.

پرسید و صورت حال ترکمانان به حقیقت باز نمود پس امیرمحمود رحمةالله فرمود تا فوجی از لشکر با سالاری چند با امیر طوس برفتند به حرب ترکمانان و چون به ترکمانان و چون به نزدیک رباط فراوه (ه) رسیدند اندر مقابل یکدیگر آمدند گشته بودند جنگ به پیوستند و لشکر چون چیره شد و برایشان ظفر یافتند و شمشیر اندر نهادند و چهارهزار سوار معروف از ترکمانان بکشتند و بسیاری را دستگیر کردند و باقی به هزیمت رفتند سوی بلخان و دهستان و فساد ایشان اندر آن ولایت سهل‌تر گشت[۱].

بیهقی نیز بدین جنگ اشاره کرده می‌نویسد:

ارسلان جاذب کردیزی بود که چنویی یاد نداشتند با چندان عده و آلت و لشکر... کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز پیچیده بود و امیرمحمود تا به پوشنگ نرفت و حاجب غازی را با آن لشکر بدان ساختگی نفرستاد آن مرادگونه حاصل نشد[۲].

داستان غزان با سلطان مسعود

پس از این جنگ و بیرون راندن غزان در بلخان کوه و دهستان بودند تا در سال ۴۲۰ سلطان محمود در غزنین بمرد و پسرش محمد به جای او نشست و پسر دیگرش مسعود که این هنگام در ری بود آهنگ غزنین و جنگ برادر کرد و کسانی نیز به بلخان کوه پیش غزان فرستاده گروهی راکه پیشوایانش یغمر و بوقاکوکتاش و قزل نام داشتند دلجویی کرده پیش خود آورد که در سپاه او بودند. گروهی را نیز در نزدیکی‌های هرات نشیمن داد.

ولی مسعود کینه ترکمانان را همیشه در دل داشت و با آن‌که این دفعه هیچ‌گونه ناروایی از ایشان سر نمی‌زد و به گفته خواجه احمد میمندی وزیر مسعود آرمیده بودند او در پی فرصت بود که کینه از ایشان بازجوید. تا در سال ۴۲۲ که تاش فراش را به سپهسالاری عراق به ری می‌فرستاد ترکمانان را نیز با سالارشان خمارتاش حاجب همراه ساخته دستور داد که چون به نیشابور رسید پیشوایان و بزرگان آن طایفه را دستگیر و نابود نماید.

---

۱. زین‌الاخبار، چاپ ایرانشهر، ص ۸۹ و ۹۰.
۲. تاریخ بیهقی، چاپ تهران، ص ۵۴۸.

خواجه احمد وزیر و دیگران این رأی مسعود را نپسندیده می‌دانستند که فتنه‌ها از آن خواهد برخاست. ولی مسعود گوش به سخن ایشان نداده گفت: «این را هم چندتن از مقدمان ایشان خواسته‌اند و کردنی است».

این خبر را ابن‌اثیر می‌نگارد که تاش در نیشابور یغمر را با پنجاه و اند تن از سران و بزرگان غزان دستگیر و نابود نمود. ولی قزل و بوقا کوکتاش و دیگران مدت‌ها در ری همراه تاش و رام فرمانبردار او بودند[1]. و از این هنگام بود که ایشان را ترکمانان عراقی نامیدند[2]. بیهقی در سال ۴۲۳ خبر آرامش و ایمنی عراق را می‌نویسد و نام این ترکمانان را می‌برد که تاش همراه سپاهی به دفع شهره نوش به قزوین فرستاده بود.

لیکن در سال ۴۲۴ چون خبر کشته شدن یغمر و دیگران به بلخان کوه رسیده و پسر یغمر به خونخواهی پدر برخاسته و با انبوهی از غزان به خراسان و خوارزم تاخته به یغماگری پرداخت و در این میان دسته‌هایی از غزان سلجوقی نیز که هنوز در ماوراءالنهر بودند گاهی از جیحون گذشته در این سوی تاخت و تاز می‌کردند چون این خبرها به ری رسید غزان آن‌جا نیز سر به شورش و نافرمانی آوردند. بیهقی در همان سال می‌نگارد:

> نامه صاحب برید ری رسیده بود که ترکمانان به هیچ‌حال آرام نمی‌گیرند و تا خبر پسر یغمر بشنوده‌اند که از بلخان کوه به بیابان درآمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان بازخواهد از لونی دیگر شده‌اند و از ایشان زمان فسادی خواهد رفت و سپاه سالارتاش و طاهر دبیر بدین سبب دل مشغول می‌باشند و گفتند باز باید نمود بنده آن‌ها کرد تا مقرر گردد.

مسعود پاسخ این نامه را چنین نوشت که ترکمانان را در ری به دستاویز عرض سپاه خواسته همه را فروگیرند و نوشت که ما نیز به زودی به هرات رفته دسته‌ای را از ترکمانان آن‌جا فروگرفته دیگران به غزنین خواهیم کوچاند. بیهقی می‌نویسد که خواجه احمد وزیر

---

۱. شاید اینان بودند که گرفتن یغمر و دیگران را از سلطان مسعود خواسته بودند وگرنه جهتی برای زنده گذاشتن ایشان نبود.

۲. ابن‌اثیر در یک‌جا دسته نخستین غزان راکه این‌وقت در آذربایگان بودند می‌نویسد که «عراقی» معروف بودند و در یک‌جا همگی این طایفه راکه سلطان از جیحون گذرانید عراقی می‌خواند. ولی آن‌چه از عبارت‌های بیهقی برمی‌آید این دسته‌ها که اکنون در ری و عراق بودند عراقی نامیده می‌شدند.

و دیگران رأی را خطا شمرده از انجام آن سخت بیمناک بودند و از گفته استاد خود ابونصر مشکان که دبیر سلطان مسعود بود این عبارت می‌آورد:

> بدان‌که این گرفتن ترکمانان رأیی است نادرست و تدبیری است خطا که به هیچ‌حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فروگرفتن[1]...

ولی افسوس که بیهقی داستان ری را به بخش جداگانه‌ای حواله می‌دهد که اکثر نوشته از میان رفته است و در کتاب او که اکنون هست جز جمله‌های کوتاهی در این‌باره نیست. عبارت‌های ابن‌اثیر نیز چندان درهم و آشفته است که نتوان راست مطلب را به دست آورد. آن‌چه معلوم است پنج سال بیشتر کشاکش و پیکار میانه غزان و تاش سپهسالار در کار بود و روز به روز بر سختی کار می‌افزود. در این میان چون در سال ۴۲۶ طغرلبک و برادرانش با مردم خودشان از جیحون گذشته به خراسان آمدند و نامه به مسعود نوشته نشیمن برای خود خواستند آن دسته غزن عراقی که تا آن هنگام در بلخان کوه بودند از ترس ایشان از آن‌جا گریختند آنان نیز به عراق آمدند و به برادران خود پیوسته به یغماگری و تاخت و تاز پرداختند. ابن‌اثیر می‌نویسد که سمنان و دامغان و خوار و برخی دیه‌های ری را پاک تاراج و یغما نمودند و بسیاری از مردم را بکشتند[2].

این هنگام روزگار مسعود برآشفته و از دست سلجوقیان آن فرصت نداشت که به کار ری و عراق بپردازد و یا سپاهی به یاری تاش بفرستد. تاش ناگزیر از مازندران و گرگان سپاه خواسته با لشکری انبوه و پیلان جنگی آهنگ غزان کرد. ابن‌اثیر شرحی درباره این جنگ می‌نگارد که نخست فیروزی از آن تاش بود. ولی غزان سرکرده کردان را که سپاه تاش بودند دستگیر کرده بدین پیمان آزاد ساختند که در روز رزم کردان دست به جنگ نگشایند. روز رزم کردان دست به جنگ نگشادند و غزان چیره گشته تاش سپهسالار را که بر پیلی سوار بود بکشتند و بسیاری از سپاهیان و سرکردگان را نیز بکشتند و پیلان جنگی

---

۱. از این‌جا پیداست که شماره سپاه ترکمان در ری سه چهارهزار سوار بوده است.

۲. بنای نوشته ابن‌اثیر براینست که چون تاش در نیشابور یغمر و دیگران را بکشت دیگران از غزان بر وی شوریدند و این تاخت و تازها و جنگ و کشته شدن تاش در دنباله آن حادثه رخ داد. ولی این اشتباه است زیرا چنان که نوشتیم پس از کشته شدن یغمر مدت‌ها دیگر ترکمانان در ری همراه تاش‌رام و فرمانبردار او بودند.

و غنیمت بسیار به دست آوردند. سپس روی به ری نهاده آن شهر را بگشادند. ابوسهل حمدونی گماشته مسعود با دیگر خراسانیان در دز تبرک پناهیدند. غزان دز را مدت‌ها در محاصره داشتند و سپاهی را که از گرگان به یاری ابوسهل رسیده بودند شکسته انبوهی را از ایشان بکشتند. سرانجام ابوسهل بگریخته و دیگران دستگیر شدند و غزان به دز دست یافتند.

ابن‌اثیر این جنگ و کشته شدن تاش را در سال ۴۲۷ می‌نگارد. ولی بیهقی در ذیقعده آن سال خبر زندگی تاش و آرامی ری را نگاشته خبر گریختن ابوسهل را در رجب سال ۴۲۹ نیز بدین عبارت می‌نویسد:

> دیگر روز (مقصود دهم رجب است) نامه رسید از نیشابور که بوسهل حمدونی این‌جا آمد که به ری نتوانست بود و چون تاش فراش کشته شد و چندان از اعیان بگرفتند و مدتی دراز به حصار شد و ترکمانان مستولی شدند.

از این‌جا پیداست که آن جنگ در سال ۴۲۸ بوده و دامنه‌اش تا آغازهای سال ۴۲۹ کشیده است[۱].

دومین دسته غزان در آذربایگان

گویا پس از گشادن دز تبرک و در آغازهای سال ۳۲۹ بود[۲] که غزان در ری دو دسته شده دسته‌ای که شماره‌شان به نوشته ابن‌اثیر هزار و پانصد تن و پیشواشان قزل بود در آن‌جا مانده دسته دیگری که بسیار انبوه و پیشروانشان بوقا و کوکتاب و منصور و دانا و دیگران بودند روانه آذربایگان شده به امیر وهسودان بپیوستند.

وهسودان این دسته‌ها را نیز پذیرفته در آذربایگان نشیمن داد. چه گذشته از آن‌که او

---

۱. برای این داستان‌ها تاریخ ابن‌اثیر حوادث ۴۲۰ و ۴۳۲ و تاریخ بیهقی صفحه‌های ۲۶۷ و ۳۶۷ و ۳۷۹ و ۴۰۴ و ۴۰۷ و ۴۴۶ و ۵۰۶ و ۵۳۰ و ۵۴۵ دیده شود.

۲. نوشته‌های ابن‌اثیر چون درهم است می‌توان احتمال داد که این دسته‌ها پیش از آن تاریخ از ری جدا شده باشند.

می‌خواست به یاری این طایفه بر دشمنان چیرگی باید خود بیرون کردن ایشان از آذربایگان با آن انبوهی و چیرگی که داشتند این هنگام کار آسانی نبود.

به هرحال غزان هردسته‌ای در گوشه‌ای از آذربایگان جاگزیدند و چنان‌که شیوه و خوی ایشان بود به ارمنستان و دیگر سرزمین‌های نزدیک تاختن برده تاراج و کشتار می‌نمودند. در این هنگام باگارات پادشاه ابخاز و غاغیق پادشاه کاخت تفلیس راکه به دست امیرابوالفضل جعفر بود[1] از مدت‌ها محاصره کرده وکار گرسنگی در شهر بالا گرفته بود و مسلمانان به آذربایگان فرستاده مردم را به فریاد خود می‌خواندند. ولی چون غزان به آذربایگان رسیده در ارمنستان و آن سامان‌ها به تاخت و تاز پرداختند ابخازیان و گرجیان از ترس ایشان دست از محاصره تفلیس برداشته به سرزمین‌های خود برگشتند[2]. از این‌جا پیداست که سهم و ترس این طایفه تا چه اندازه بوده است.

ابن‌اثیر می‌نگارد وهسودان دختری از غزان بگرفت تا مگر با این خویشاوندی آن طایفه رام او باشند. ولی غزان هرگز سر رام شدن نداشتند و چنان‌که در ارمنستان و دیگر جاها یغما و تاراج می‌کردند در آذربایگان نیز همان رفتار را پیش گرفتند. در همان سال ۳۲۹ بود که به مراغه تاخته از مردم آن‌جا و از کردان هذبانی که در روستاها بودند بی‌اندازه بکشتند و مسجد آدینه شهر را آتش زدند. دسته‌ای از ایشان که در ارومی بودند به کردستان و ارمنستان تاخته کشتار و یغما دریغ نکردند و غنیمت و اسیر فراوان بیاوردند[3].

از شعرهای قطران که خواهیم آورد پیداست که یکی از پیشوایان این غزان با مردم خود هواخواه و فرمانبردار وهسودان بود و قطران او را «پادشه غزان» می‌خواند. شاید این همان بوده که گفتیم وهسودان دختر او را بگرفت.

---

۱. این امیرابوالفضل جعفر یکی از ممدوحان قطران است که قصیده‌ها درباره او دارد. ما سرگذشت او را در بخش سوم کتاب در ضمن تاریخ شدادیان خواهیم نگاشت.

۲. جوانشیر مورخ معروف که تاریخ گرجیان را نوشته می‌گوید ترسایان شهر را گرفته دوباره به جعفر بازگذاردند. ولی این باورکردنی نیست و نوشته ابن‌اثیر درست است که می‌گوید از ترس غزان دست از محاصره برداشتند. (تاریخ جوانشیر، چاپ ونیس، ص ۱۱۲ و ابن‌اثیر حوادث سال ۴۲۹ دیده شود).

۳. تاریخ ابن‌اثیر، حوادث سال ۴۲۰ و ۴۲۹.

بیرون کردن غزان از آذربایگان

چون کار گزند و آزار غزان بالا گرفته مردم در همه‌جا به ناله و فریاد برخاستند امیر وهسودان و ابوالهیجاء پسر ربیب‌الدوله که خواهرزاده امیر وهسودان و پیشوای کردان هذبانی بود دست به هم داده عزم کردند که غزان را مالش داده از آذربایگان بیرون رانند. امیر وهسودان که تا این هنگام پشتیبانی آن طایفه را داشت بیزاری خود آشکار ساخت و مردم در همه‌جا به جنگ و پیکار ایشان برخاستند. به‌ویژه در کردستان و آن نواحی که انبوهی را از ایشان نابود ساختند[1].

از شعرهای قطران پیداست که میان وهسودان و غزان جنگ سختی نیز رخ داده. چنان که در قصیده‌ای می‌گوید:

تراخیل و رهی ای شاه بسیارند و من دانم
رهی را کی کم از قلاش و خیلی کمتر از ترکان[2]
به جنگ آهنگ تو کردند با پیکان بسا سرکش
به مردی باز گردانیدی بر اندامشان پیکان
کنون تا از سر ایشان تو سایه برگرفتستی
نگه کن تا چه آوردست گردون بر سر ایشان
همیشه عزم ایشان بود بر تاراج و بر کشتن
چو باشد عزمشان آن‌گونه باشد حالشان اینسان
هلاک آنگه شود عاصی که بالا گیردش قوت
چنان چون مور کو گردد هلاک آنگه که شد پران

در قصیده دیگری می‌گوید:

گوا بس است کریمت را عطای مدام — نشان بس است سواریت را نبرد غزان
بدان نبرد که چونان کسی نداده خبر — وزان گروه نبرده کسی نداده نشان
همه به تبر فشاندن بسان آرش و گیو — همه به تیغ کشیدن چو رستم دستان

---

۱. تاریخ ابن‌اثیر، حوادث سال ۴۲۰.
۲. بیت بی‌غلط نیست و گویا «قلاش» محرف «کوکتاش» باشد.

همی ز دور بتابید تیر چون آتش — همی ز دور بتابید تیغ چون سندان
سر سواران گشته علامت شمشیر — دل دلیران گشته نشانه پیکان
فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه — چنان‌که در شب تاری ستاره رخشان
سنان گرفته و اندر کمان نهاده خدنگ — مبارزان همه برتافته ز جنگ عنان
سپاه باز دهد جان به شه روز نبرد — وزان نبرد سپه را تو باز دادی جان
از آن زمان‌که جهان بود یک تن تنها — کی ایستاده به جنگ هزار سخت کمان
کنون که رأی تو زیشان بگشت یک‌باره — پدید گشت بدیشان عدو هم از ایشان
بدانگهی که هوای تو سوی ترکان بود — ز هیچ خلق بدیشان نبود دل و هوان
ترا به طبع ملکشان همی نهد گردن — ترا به طبع ملکشان همی برد فرمان
چو میر و مهتر ایشان به زیر حکم تواند — چه باک باشد از این عاصیان پرعصیان
خدایگانا بر تو زیان رسید ولیک — چو تو به جایی کس ننگرد به سود و زیان
به سال‌ها که به تلخیت زد فلک بنیاد — به سال‌ها که به نقصانت زد جهان بنیان
دوصد خوشبخت پدید آمد از یکی تلخی — دو صد مهیت پدید آمد از یکی نقصان
دلیل آن‌که خدای جهان به فضل و کرم — نگاهدار تن و جان تست از حدثان
ز خاندانت یکی را به جان نبود گزند — ز چاکرانت یکی را به تن نبود زیان
بدین هوا که دم اندر هوا فسرده شود — ز بخت گشت زمستان بسان تابستان
خدایگانا سال نو و بساط نو است — به شادکامی بنشین و غم ز دل بنشان
ازین سپس نبود کار جز نشاط و شراب — از این سپس نبود کار جز کنار بتان

از شعرهای آخری پیداست که قصیده را در نوروز سروده و آن جنگ وهسودان با غزان در زمستان رخ داده است.

باری به نوشته ابن‌اثیر در سال ۴۳۰ دسته‌هایی از غزان از آذربایگان بیرون رفته دسته‌ای با بوقا آهنگ ری کردند و دسته‌ای با منصور و کوکتاش به همدان شتافتند و دسته‌ای با ناصغلی نامی به قزوین رفتند. ولی هنوز گروهی از ایشان در آذربایگان درنگ داشتند و شاید همان‌ها بودند که قطران می‌گوید پیشواشان فرمانبرداری وهسودان را داشت. ولی سپس اینان نیز به نافرمانی و شورش برخاسته‌اند. چه ابن‌اثیر می‌نگارد در

سال ۴۳۲ وهسودان پسر مملان[1] در تبریز گروه بسیاری از غزان را پیش خود میهمان خواند چون بخوردند و بنوشیدند سی تن از بزرگان ایشان را فروگرفت و از دیگران انبوهی بکشت. می‌نویسد:

> پس غزانی که در ارومی بودند گرد آمده روانه نواحی هکاری که نزدیکی‌های موصل است شدند و با کردان آن‌جا به جنگ برخاسته خونریزی سخت کردند کردان شکست یافته به کوه‌ها بگریختند و غزان به چادرها و مال‌ها و زنان و کودکان ایشان دست یافته از دنبالشان روانه کوه‌ها شدند. کردان برگشته باز جنگ کردند و غزان را بشکسته هزار و پانصد تن از ایشان بکشتند و گروهی را که هفت‌تن ایشان امیران و صدتن از بزرگان بودند دستگیر ساختند. غزان در کوه‌ها پراکنده و آواره شدند. پسر ربیب‌الدوله این بشنیده کسانی فرستاد که همگی ایشان را نابود ساختند[2].

درآمدن غزان سومین‌بار به آذربایگان

آن دسته‌های غزان که گفتیم در سال ۴۳۰ از آذربایگان بیرون رفته در قزوین و ری و همدان پراکنده شدند ایشان را در این شهرها و در سپاهان و دینور و کنکور داستان‌هاست که ابن‌اثیر شرح داده. سرانجام همگی این دسته‌ها در ری بر قزل که این هنگام به نام «امیر غزان» معروف گردیده بود گرد آمدند. ولی در سال ۴۳۲ قزل درگذشت و در این هنگام چون طغرل‌بک و برادرانش در خراسان و خوارزم بنیاد پادشاهی گذارده بودند، ابراهیم ینال برادر مادری طغرل آهنگ ری کرد که بدان‌جا دست یابد. غزان این بشنیده از ترس او در ری درنگ نکرده همگی آهنگ آذربایگان کردند[3] و به نوشته ابن‌اثیر در سال ۴۳۳

---

۱. از دقت در گفته‌های ابن‌اثیر در این‌جا می‌توان دریافت که او وهسودان پسر مملان را جز از وهسودان پسر محمد خداوند آذربایگان می‌دانسته است.

۲. حوادث سال ۴۲۰.

۳. چنان‌که بارها گفته‌ایم عبارت‌های ابن‌اثیر در این‌جاها سخت درهم و متناقض است. با آن‌که در این‌جا می‌نویسد همه غزان در سال ۴۳۳ به آذربایگان آمده از آن‌جا روانه دیار بکر شدند سپس در حوادث سال ۴۳۴ بودن کوکتاش و بوقا و دیگر بزرگان غزان را در نواحی زنگان می‌نگارد و نتوان دانست که کدام خبر درست‌تر است.

بدان‌جا درآمده ولی به جهت بدرفتاری‌ها که با مردم این سرزمین کرده بودند در آن‌جا نیز درنگ کردن نتوانسته در همان سال از راه ارمنستان روانه جزیره و دیار بکر شدند.

در این‌باره داستان و حادثه‌ای از غزان در آذربایگان دانسته نیست. ولی در دیوان قطران قصیده‌ای است که اگرچه نام ممدوح نمی‌برد به قرینه توان دانست که درباره جنگ وهسودان با غزان است. می‌گوید این جنگ در بیابان سراب رخ داد و غزان شکست یافته انبوهی از ایشان کشته گردید و دژی از ایشان گشاده شد. و چون می‌گوید همه ترکان از همه‌جا گرد آمده در این جنگ شرکت داشتند از این‌جا می‌توان پنداشت که داستانی دربارهٔ درآمدن غزان به آذربایگان روی داده است.

همگی قصیده را بدانسان که در نسخه‌هاست در این‌جا می‌آوریم:

کمر بستند به هرکین شه ترکان پیکاری
همه یکرو به‌خونخواری همه یکدل به‌جراری
یکی ترکان مسعودی به قصد خیل مسعودان
نهاده تن به کین کاری و دل داده به خونخواری
بسان کوه از انبوهی و چون ریگ از فراوانی
چو شیران از گران زخمی چو دیوان از سبکساری
چه محمودی چه مسعودی چه مودودی چه داودی
چه خاقانی چه سلطانی چه دیوانی چه پیکاری
جهان‌جویان به دمسازی جهان‌گیران بهم پشتی
جهان سوزان به یک زخمی جهان روبان به یک باری
ز جان و مالشان یکباره نادیدار گردندی
اگر یک ساعت دیگر نگشتی شاه دیداری
چو عالی رایت خسرو ز تاری گرد پیدا شد
برایشان روز روشن شد به کردار شب تاری
به اندک لشکر اندک کرد مر بسیار ایشان را
سپه را شاه دانا به زهم پشتی و بسیاری

همه خویشان و پیوندان همه اندر هزیمتگه
ز بس زاری ز یکدیگر همی جستند بیزاری
اگر خسرو نبخشودی و درخورشان نفرمودی
نرستی جانور زآنجا نه جنگی و نه پیکاری
چه ارزد غدر با دولت چه ارزد مکر با دانش
اگرچه کار ترکان هست غداری و مکاری
خداوندا پراکندی ز هم پیوسته خلقی را
چه از زنگان چه از گرگان چه از آمل چه از ساری
ز تنشان تلها کردی به صحرای سراب اندر
میان تل‌ها کردی ز خونشان جوی‌ها جاری
وزان‌جا تاختن کردی به سوی قلعه محکم
که بر باره‌اش نیابد ره به حیلت باد آذاری
فلک بنهاد باالاورد او مردان جنگ‌آور
گزیده هریک از شهری به خونخواری و عیاری
بر او رفتند توازن خیل تو در دم به آسانی
وگرچه دیو نتواند بر او رفتن به دشواری
دژی را همبر گردون بکردی پست با هامون
به یک ساعت چنان کانجا نبود آن هرگز انگاری
امیر دژ به گیتی در شده آواره چون غولان
یکی ساعت بود کوهی یکی ساعت بود غاری
نیاید باز پندارم هنوزش هوش بازی تن
چو کهتر مهتری جوید به خواری میرد و زاری
به سالاری و سرداری به صد لشکر یکی زیبد
به سالاران نباید هشت سالاری و سرداری

کسی کز گاه آدم باز شاهی چون تو پندارد
عجب ضایع شده باشد همه عمرش تو پنداری
ترا دانش ترا گوهر ترا منظر ترا مخبر
ز تیغت صاعقه بارد به دست ابر گهرباری
چو تو گردون نیاورده چو تو گیتی نپرورده
تو هستی حاجت مردم تو هستی حجت باری
نکو روی و نکو رای و نکو دین و نکو دأبی
نکو فر و نکو کیشی نکو فال و نکوکاری
الا تا سرخی از گلنار نبود هیچ ناپیدا
الا تا سبزی از زنگار نبود هیچ متواری
رخ تو باد گلناری و خلق خصم گلناری
سر تو باد زنگاری و گور خصم زنگاری
همیشه باش برخوردار از این دولت و زین نعمت
که بر دل داد و دین‌داری و بر رخ ماه و خورداری
بمان اندر جهان شادان که در جسم جهان جانی
بزی بر مسند شاهی که شاهی را سزاواری

درآمدن غزان چهارمین‌بار به آذربایگان

در دیار بکر و جزیره نیز غزان آرام ننشسته یغماگری می‌نمودند و داستان‌های درازی با نصرالدوله مروانی خداوند آن سرزمین‌ها و با امیر قرواش عقیلی خداوند موصل دارند که ابن‌اثیر نگاشته. چه سراسر شهرهای جزیره را یغما کردند و به موصل دست یافته کشتار فراوان در آن‌جا کردند و امیر قرواش از آن‌جا بگریخت و تا سال ۴۳۵ که در آن سامان‌ها درنگ داشتند پیاپی به ارمنستان تاخته غنیمت و اسیر می‌آوردند. ابن‌اثیر می‌گوید آن‌قدر فراوان آوردند که بهای کنیزک زیبا به پنج دینار رسید. کارگزند و آزار آن طایفه بدان‌جا رسید که جلال‌الدوله دیلمی که این هنگام امیرالامرای خلیفه در بغداد بود

نامه به طغرل‌بک نگاشته گله ایشان را بنمود. طغرل‌بک پاسخ فرستاد که به زودی برای رام کردن ایشان خواهد کوشید.

ولی در این میان امیر قرواش که گفتیم از موصل گریخته بود به گرد آوردن سپاه می‌کوشید و در رمضان ۴۳۵ با لشکر بسیار انبوهی از تازیکان و کردان آهنگ غزان کرده در جنگ بسیار خونریزی که روی داد برایشان چیره گشته انبوهی را با سه تن از پیشوایانشان بکشت و گروهی که گریخته جان به‌در بردند تا نصیبین از دنبالشان تاخت و چون به موصل برگشت فتحنامه‌ها به هرجا فرستاد و شاعران چکامه‌ها در ستایش او سرودند.

اما غزان که جان از این جنگ به در بردند دیگر در دیار بکر و آن سامان‌ها نایستاده آهنگ ارمنستان که در دست رومیان بود کرده از آن‌جا به آذربایگان که پناهگاه دیرینشان بود برگشتند[1]. ولی دیگر از ایشان خبر و داستانی در دست نیست.

ابن‌اثیر می‌گوید امیر قرواش در فتحنامه‌ای که برای ابوالهیجاء پسر ربیب‌الدوله خداوند ارومی فرستاد نوشته بود که سه‌هزار تن از غزان را بکشتم. ابوالهیجاء در پاسخ گفت:

> این بسیار شگفت است. چه این مردم آن هنگام که از خاک من گذر می‌کردند پلی بود که ناچار بایستی از روی آن بگذرند من کسی را در آن‌جا بگماشتم که آنان را بشمرد سی‌واند هزار تن بودند. ولی چون پس از شکستن دوباره برگشتند به پنج‌هزار مرد نمی‌رسیدند. پس آن دیگران کشته شده یا به مرگ خود درگذشته‌اند.

از این نوشته ابن‌اثیر چند مطلب توان فهمید. نخست شماره تخمینی این غزان عراقی به دست می‌آید. زیرا به گفته ابوالهیجاء شماره ایشان در هنگام سومین‌بار درآمدنشان به آذربایگان سی و اند هزار تن بوده. در این هنگام گویا همگی آن طایفه در آذربایگان بودند ولی می‌دانیم که پیش از آن گروهی از ایشان در ری در جنگ با تاش فراش و ابوسهل

---

۱. حوادث سال ۴۲۰.

حمدونی نابود گشته و گروهی در آذربایگان و ارمنستان به دست کسان وهسودان و ابوالهیجاء کشته شده و انبوهی هم در قزوین و همدان و سپاهان به دست مردمان این شهرها نابود شده بودند. به نوشته بیهقی دسته‌ای نیز از ایشان پیش از جنگ با تاش فراش از ری دوباره به خراسان رفته به سلجوقیان پیوسته بودند[1]. از رویهم‌رفته این خبرها می‌توان پنداشت که همگی این غزان در آن هنگام که سلطان محمود از جیحون بگذرانیدشان پنجاه‌هزار تن بیشتر بوده است.

نیز از آن نوشته توان فهمید که غزان در ارمنستان که گفتیم پس از شکست یافتن از امیر قرواش به آن‌جا شتافتند از ارمنیان و رومیان گزند و آسیب فراوان دیده و بخش عمده‌ای از ایشان در آن‌جا نابود گشته است. چه ابوالهیجاء می‌گوید سی و اند هزارتن بودند که از آذربایگان روانه دیار بکر شدند. امیر قرواش هم می‌گوید سه‌هزار تن بیشتر از ایشان نکشتم. تا آن‌جا که می‌دانیم آسیب دیگر مهمی نیز در آن سامان‌ها به ایشان نرسیده بود. پس باید گفت که در ارمنستان آسیب سختی بدان طایفه رسیده و چندین‌هزار تن از ایشان نابود شده بود که بیش از پنج‌هزار مرد به آذربایگان برنگشته‌اند.

جنگ‌های مسلمانان با ترسایان بر سر شهر برگری

دیگری از حوادث آذربایگان در زمان امیر وهسودان جنگ‌های مسلمانان است با رومیان و ارمنیان بر سر شهر برگری. این شهر در شمال شرقی دریاچه وان نهاده و دزی نیز داشته است. ابن‌اثیر می‌نویسد این دز به دست ابوالهیجاء پسر ربیب‌الدوله خواهرزاده وهسودان بود. میان او با دایی‌اش به‌هم خورده وهسودان کس پیش رومیان فرستاد و ایشان را به گرفتن برگری برانگیخت پادشاه روم سپاه انبوهی فرستاد که آن‌جا را بگشادند. این خبر چون به خلیفه رسید کس فرستاد که ابوالهیجاء و وهسودان را باهم آشتی دادند و ایشان دست به‌هم داده خواستند برگری را از رومیان بازگیرند و گروه انبوهی از داوطلبان و غازیان برایشان گرد آمدند، ولی برگردانیدن شهر نتوانستند[2].

---

۱. تاریخ بیهقی، چاپ تهران، ص ۵۰۶.

۲. تاریخ ابن‌اثیر، سال ۴۲۵.

این ابوالهیجاء را در پیش هم نام برده و از گفته ابن‌اثیر نگاشته‌ایم که خداوند ارومی و بزرگ کردان هذبانی بود. ولی از آغاز کار او و از پدرش ربیب‌الدوله هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست و نتوان دانست که از کدام خاندان بودند و از کی به ارومی دست یافته بودند. همچنین دست یافتن او به برگری که از شهرهای واسپورگان و از آن ارمنیان بوده دانسته نیست در چه زمانی و چسان بوده است. در تاریخ‌های ارمنی این داستان را مشروح‌تر از ابن‌اثیر نگاشته خداوند برگری را «خدریق» می‌نامند و از وهسودان و ابوالهیجاء هرگز نامی در میان نیست و نتوان دانست که این خدریق که بوده است.

در سال حادثه نیز در میانه اختلاف هست. چه ابن‌اثیر گشادن برگری را به دست رومیان در سال ۴۲۵ هجری و چامچیان آن را در سال ۱۰۳۹ میلادی که مطابق سال‌های ۴۳۰ ـ ۴۳۱ هجری است می‌نگارد. اما شرح داستان چامچیان در سال ۱۰۳۸ می‌گوید[۱]:

> در این روزها یونانیان یکی راکه نیکوغوس قاواسیلاس یا به گفته خود ایشان خریسلیوس نامیده می‌شد بر حکمرانی واسپورگان گمارده بودند. وی آهنگ نواحی دریاچه آخته مار (وان) کرده شهر برگری را در نزدیکی ارجیش که از دیرزمانی مسلمانان از دست ارمنیان ربوده بودند بگشاد و امیر شهر راکه خدریق نام داشت دستگیر کرده بند نمود و از سپاه خود پاسبان در آن‌جا برگمارد. پس از چندی یونانیان حکمران دیگری برای واسپورگان بفرستادند. وی این پاسبانان را از برگری برداشته به جای دوری که چراگاه خوب برای اسبان داشت برد. خدریق دربند فرصت یافته کسی به نزد فرمانروایان ایرانی در آن نزدیکی‌ها فرستاد و اینان سپاه گردآورده بر برگری شتافتند و شهر راگرد فرو گرفتند و یک‌سوی بارو را شکافته به شهر درآمدند و بیست و چهار هزار مرد را از ارمنیان و یونانیان کشتار کردند و امیر خدریق را از بند رها ساختند. بزرگی از ارمنیان که گنجی نام داشت این بشنیده همراه پسر خود داجاد با سپاه انبوهی روانه برگری شدند و بدان‌جا رسیده از شکاف بارو ناگهان به شهر

۱. لاستواچی مورخ معروف نیز این داستان را با اندک تفاوتی نگاشته. ولی چون چامچیان نوشته‌های خود را از روی نگارش‌های چندین مورخ می‌نگارد ما نوشته او را درست‌تر دانستیم.

تاخته شمشیر در مسلمانان نهاده کشتار کردند. خدریق با گروهی به ارک بگریختند و از راه نهانی که ارک به بیرون شهر داشت کس پیش امیران مسلمان در آن نزدیکی‌ها فرستاده به یاری و فریاد خود خواندند. ارمنیان آگاهی از این نداشتند و چون می‌دانستند که آب در ارک کم است و مسلمانان از تشنگی ناچارند که زینهار خواسته بیرون آیند چنان که بایستی پروای کار نداشته شبان و روزان با میخوارگی به سر می‌بردند، تا ناگهان امیران مسلمانان به برگری رسیده به شهر تاخته شمشیر در ایشان گذاردند و گنجی را با انبوهی بکشتند. ولی داجاد با گروهی گریخته جان به در بردند. مسلمانان خواسته و هستی ارمنیان را در شهر و در نواحی تالان کردند. خدریق از کینه‌ورزی فرمان داد گودالی به قدر یک مرد کنده از اسیران ارمنی آن‌قدر سر بریدند که گودال از خون مالامال گردید و وی برهنه بدان‌جا فرود آمده با آن خون سر و تن بشست. ولی سال آینده قیصر روم که این داستان‌ها شنیده بود سپاه انبوهی بفرستاد برگری را از دست مسلمانان بازگرفتند[1].

به نوشته ابن‌اثیر از این سپس نیز مسلمانان به پیشوایی امیر وهسودان خواهرزاده‌اش ابوالهیجاء بر سر برگری جنگ با رومیان داشته و می‌کوشیدند که آن شهر را دوباره بگشایند ولی فیروزی نیافتند. می‌توان پنداشت که خدریق نام همین ابی‌الهیجاء بوده است.

سفر امیر وهسودان به گنجه

در پیش قصیده‌ای از قطران نگاشته گفته‌ایم که از این قصیده برمی‌آید که میان امیر وهسودان با امیرابوالحسن علی لشکری شدادی که از سال ۴۲۵ فرمانروای اران بود دشمنی و رنجش بوده است. قصیده دیگری نیز از قطران هست که در هنگام رفتن وهسودان به گنجه به دیدار ابوالحسن سروده و پیداست که این سفر و دیدار به نام آشتی بوده است.

---

۱. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ص ۹۱۷ و ۹۱۸.

تاریخ این سفر دانسته نیست ولی به چند مقدمه می‌توان زمان تخمینی آن را به دست آورد. چه در این هنگام قطران در گنجه بوده و این معلوم است که او پس از برگشتن از گنجه به تبریز دوباره در زمان ابوالحسن بدان‌جا سفر نکرده[۱]. پس این سفر وهسودان پیش از برگشتن قطران به تبریز بوده. از آن سوی یقین است که قطران چند سال پیش از زلزله که در سال ۴۳۴ رخ داد بدان شهر آمده بود. چنان‌که این مطلب از چکامه او درباره زلزله فهمیده می‌شود. و چون ابوالحسن د رسال ۴۲۵ فرمانروایی یافته و یکی دو سال هم ـ اگر بیشتر نباشد ـ با دشمنی وهسودان گذرانیده است از روی‌هم‌رفته این مطلب‌ها می‌توان پنداشت که سفر وهسودان به گنجه در سال‌های ۴۲۷ـ۴۳۲ بوده.

همگی قصیده قطران را (به جز از چند بیت از آخر آن) در این‌جا می‌آوریم:

مهی که سجده برد پیش او مه گردون — به نیکویی بر او نیکوان دیگر دون
بدان دو لاله مصقول دل کند مقتول — بدان دو سنبل مقتول دل کند مفتون
اگر نوان و نگونست زلف او چه عجب — که صدهزار دل است اندرو نوان و نگون
ایا به روی چو گلنار خیز و باده بیار — ز باده ساز رخ خود چو بادهٔ گلگون
اگر نبیذ به هرجای و هر زمین نهی است — به گنجه نیست بر من نبیذ نهی اکنون
از آن‌که گنجه کنون خلد عدن را ماند — نبیذ نهی باشد به خلد عدن درون
زمین به دیبه و زر اندرون شده پنهان — هوا به عنبر و مشک اندرون شده معجون
همان وصال پدیدار گشت در هجران — همان بهار پدیدار گشت در کانون
ز بس نثار که کردند بر زمین گویی — برون فکنده زمین گنج خانه قارون
کسی نماند از این فضل در جهان درویش — دلی نماند از این راز در جهان محزون
اگر به خانه شیر آمد است شید رواست — بدان‌که خانه شید است شیر بر گردون
کنون که گشت دو خسرو به یکدگر موصول — کنون که گشت دو کوکب به یکدگر مقرون
دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم — همان دو خسرو منصور و سید و میمون
امیر ابوالحسن و شهریار ابومنصور — که نصرت آید و احسان از آن و این بیرون

---

۱. این مطلب را ما در کتاب جداگانه که به نام قطران تألیف نموده‌ایم و هنوز چاپ نشده تحقیق کرده‌ایم.

یکی به گوهر شداد و زو به گوهر بیش — یکی ز تخمه رواد و زو به ملک افزون[۱]
به بخت این کند آن خیل دشمنان مخذول — به خیل آن کند این بخت دشمنان وارون
به دولت این بود آن را همیشه راه‌نمای — به نعمت آن بود این را همیشه راه‌نمون
یکی بگیرد چندان که داشتی مملان — یکی بگیرد چندان که داشتی فضلون[۲]

از بیت یازدهمین پیداست که سفر در ماه دوم تابستان بوده است.

ویرانی تبریز از زلزله

تبریز از کهن‌ترین شهرهای آذربایگان است و شاید مانند بسیاری از آبادی‌های دیگر ایران یادگار دوره‌هایی است که هنوز آرینان به ایران نرسیده بودند[۳]. از این‌جاست که زمان و چگونگی پیدایش آن دانسته نیست و آن‌چه در این‌باره در تاریخ‌های ارمنی و کتاب‌های تازی و پارسی نگاشته‌اند جز افسانه نمی‌باشند[۴].

ما تاریخچه تبریز را در جای دیگری نگاشته‌ایم[۵]. زلزله از حادثه‌های مکرر این شهر است و بارها بدان آسیب ویرانی یافته. چنان که داستان بسیاری از آن‌ها در تاریخ‌هاست. از جمله در سال ۴۳۴ بود که زمین‌لرزه سختی در آن‌جا رخ داد که چون از حادثه‌های زمان وهسودان است در این‌جا می‌نگاریم.

ابن‌اثیر و ناصرخسرو و حمداللّه مستوفی هرسه از این داستان سخن رانده‌اند قطران نیز قصیده شیوایی درباره آن دارد. در این زمان تبریز یکی از بزرگ‌ترین و قشنگ‌ترین

---

۱. چنان که در پیش هم گفته‌ایم در مصرع دوم این بیت در نسخه‌ها به جای «رواد» «دارا» نوشته‌اندولی شک نیست که غلط و از دستبرد رونویسان است. زیرا یقین است که وهسودان از تخمه دارا نبود و قطران هم این مطلب را می‌دانست. عبارت «زو به ملک افزون» نیز دلیل است که مقصود «رواد» است. زیرا این گفتنی نیست که وهسودان بیش از دارا خاک و سرزمین داشت و طرز چکامه خود نشان می‌دهد که شاعر خیال گزافه‌سرایی نداشته است چنان‌که بیت سوم پس از این بیت دلیل روشن این مطلب است.

۲. مقصود فضلون نخستین است که نیا یا عموی پدر لشکری بوده.

۳. نگارندهٔ ناچیز دلیل‌هایی پیدا کرده که بسیاری از آبادی‌های کنونی ایران از زمان‌هایی بازمانده که هنوز نژاد آرین بدین‌جا نرسیده بودند و از این‌جا پی می‌برد که آن بومیان پیشین تمدن و زندگانی شهری داشته‌اند.

۴. ارمنیان بنیاد آن را از خسرو پادشاه خودشان که همزمان اردشیر بابکان بود می‌نویسند و افسانه‌ای هم درباره معنی نام آن دارند. برخی مؤلفان فارسی نیز بنیاد آن را به نام زبیده زن هارون‌الرشید نگاشته‌اند.

۵. تبریز چون زاد و بوم نگارنده می‌باشد تاریخچه آن را در کتاب جداگانه نگاشته است.

شهرهای آذربایگان بود. روادیان که از زمان نیای نخستینشان رواد در آن‌جا بنا ساخته بودند پیوسته به آبادی آن می‌کوشیدند. استخری و ابن‌حوقل در آغاز و نیمه قرن چهارم آن را در شمار شهرهای کوچک آذربایگان گرفته‌اند. ولی اندکی دیرتر از ایشان ابن‌مسکویه درباره آن‌جا می‌نگارد:

> شهری است بزرگ و باروی استوار دارد. پیرامون آن بیشه‌ها و درخت‌ها بارور فراوانست. شهری استوار است و مردمانش دلیران و توانگران‌اند[1].

پس از برافتادن سالاریان که رشته فرمانروایی و آذربایگان به دست روادیان افتاد تبریز نیز به جای اردبیل تختگاه آن سرزمین گردید که از همان هنگام تاکنون همواره این سمت را داشته و دارد.

سال زلزله بی‌گفتگوست که ۴۳۴ بوده. ولی مستوفی از «مجمع ارباب‌الملک» قاضی رکن‌الدین خویی می‌آورد که در چهاردهم صفر آن سال بود[2]. ناصرخسرو می‌گوید در شب‌پنجشنبه هفدهم ربیع‌الاول پس از نماز خفتن رخ داد. می‌گوید: «در ایام مسترقه بود»[3].

هویداست که این دو نوشته باهم سازش ندارد. مگر این‌که بگوییم زلزله نه یک‌بار بلکه چندین‌بار و پیاپی می‌آمده. چنان‌که شعرهای قطران نیز این مطلب را می‌رساند. ولی بسیار دشوار است که بگوییم سی و اند روز امتداد داشته است و باید گفت یکی از این‌دو نوشته از روی اشتباه است و به گمان ما نوشته ناصر درست‌تر می‌باشد. چه او روز و ساعت و ماه عربی و ماه پارسی همه را معین می‌نماید و پیداست که آن‌چه نوشته از روی آگاهی نوشته. و آن‌گاه زمانش نزدیک بوده. چه چهارسال پس از زلزله بوده که وی به تبریز رسیده و این خبر را شنیده و در سفرنامه خود نوشته است.

از گفته ناصر فصل حادثه نیز به دست می‌آید. زیرا اگرچه نوروز و فروردین که آغاز سال بود در آن زمان‌ها گردان بود و همه ساله جای خود را عوض می‌کرد قضا را در آن سال‌ها نزدیک به آغاز بهار بوده. این‌هم می‌دانیم که پنج‌روز مسترقه را در آن زمان‌ها بر آخر آبان‌ماه می‌افزودند. پس از این‌جا هویداست که آن زلزله در نیمهٔ خزان بوده است.

---

۱. «تبریز هذه مدینة جلیلة وعلیها سور حصین و حوالیها غیاض و اشجار مثمرة و هی حصینة و اهلها ذوباس و نجدة و یسار.» تجارب‌الامم، حوادث سال ۳۳۰.

۲. نزهت‌القلوب، چاپ گیب، ص ۷۵.

۳. سفرنامه ناصرخسرو، چاپ کاویانی، ص ۸.

ابن‌اثیر درباره سختی زلزله می‌نویسد:

> دز و باروی شهر و بازارها و خانه‌ها و بیشتری از سرای پادشاهی را ویران ساخت. و امیر زنده ماند برای این‌که در باغی جای داشت[۱].

مستوفی نیز از گفته قاضی رکن‌الدین می‌آورد که همگی شهر ویران گشت. ولی ناصر می‌نویسد: «بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی را آسیب نرسیده بود» یقین است که این گفته راست‌تر و از گزافه دورتر است.

ابن‌اثیر می‌گوید: «نابود شدگان از مردم شهر را شماره کردند نزدیک به پنجاه‌هزار تن بودند.» قاضی رکن‌الدین می‌گوید: «چهل‌هزار مرد کمابیش نابود شدند.» ناصر نیز می‌نویسد: «گفتند چهل‌هزار آدمی هلاک شده بودند.» ابن‌اثیر می‌گوید:

> حادثه بر امیر وهسودان چندان گران آمد که همچون سوگواریان رخت‌های سیاه و درشت در تن کرد و مبادا این‌که غزان سلجوقی فرصت یافته بر وی تازند خواست به یکی از دزها بپناهد.

از این سخن پیداست که باروی شهر نیز گزند سختی دیده بوده است.

از چکامه قطران نیز پیداست که حادثه بر وهسودان و پسرش مملان سخت ناگوار بوده است و مدت‌ها از باده‌گساری و خوشگذرانی پرهیز می‌کرده‌اند. بخشی از آن چکامه را در این‌جا می‌آوریم. در ستایش شکوه و آبادی تبریز می‌گوید:

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز — به ایمنی و به مال و به نیکویی و جمال
ز ناز و نوش همه خلق بود خوشا خوش — ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
درو به کام دل خویش هرکسی مشغول — امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال
یکی به خدمت ایزد یکی به خدمت خلق — یکی به جستن نام و یکی به جستن مال
یکی به خواستن جام بر سماع و غزل — یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
به روز بودن با مطربان شیرین‌گوی — به شب غنودن با نیکوان مشکین خال

---

۱. حوادث سال ۴۳۴.

به کار خویش همی کرد هرکسی تدبیر		به مال خویش همی داشت هرکسی آمال
خدا پدید نیاورد شهر بهتر از این		فلک به نعمت این شهر برگماشت زوال

در لرزش زمین و ویرانی شهر و گزند مردم می‌گوید:

به نیم چندان کز دل کسی برآرد قبل		به نیم چندان کز تن کسی برآرد قال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز		رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات		دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک		بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار		از آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چوموی		کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید به دیگری که مموی		یکی نبود که گوید به دیگری که منال
همه به دیده بدیدم چو روز رستاخیز		ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان		کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال
چنان‌که باید بگذاشتم همی شب و روز		به ناز و باده و رود و سرود غنج و دلال
به مهر بود دل من ربوده چند نگار		به فضل بود دل من سپرده چند همال
بدان همال همی دادمی به علم جواب		بدین نگار همی کردمی به بوسه سؤال
یکی گروه به زیر اندر آمدند ز مرگ		یکی گروه پریشان شدند از اهوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام		ز ماندگان نه‌بینم کنون بها و جمال

در فراوانی زلزله که پیاپی می‌آمده و گویا دیرزمانی امتداد داشته می‌گوید:

گذشت خواری لیک این از آن بود بدتر		که هر زمان به زمین اندر اوفتد زلزال

در تخلص به نام مملان پسر وهسودان می‌گوید و شگفت است که از خود وهسودان نام نمی‌برد:

زمین نگشتی لرزان اگر نسب کردی		به حلم شاه ستوده دل و زدوده خصال
چراغ شاهان مملان که پیش تیغ و کفش		یکیست شیر و شگال و یکیست سیم و سفال

در دلداری مملان می‌گوید:

خدایگانا کار جهان چنین آمد		گهی نشاط و سرور و گهی بلا و ملال

از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن | و زان بدی که بیاید به سوی تو مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز | غم نیامده خوردن بود مجاز محال
بخواه باده برآوای مطربان جمیل | بگیر ساغر بر یاد مهتران جلال[۱].»

قاضی رکن‌الدین چون گفته که در این زلزله شهر پاک ویران گشت می‌گوید سال دیگر امیر وهسودان به ساعتی که ابوطاهر ستاره‌شمار شیرازی برگزیده بود از نو بنیاد شهر گذاشت. اگرچه گفته‌های این قاضی چندان استوار نیست و پیداست که عقیده به راستگویی اخترشماران داشته و شیوه این‌گونه کسانست که تصرف در خبرها کرده از دروغ نیز دریغ نمیکنند به هرحال بی‌گفتگو است که وهسودان به آباد کردن شهر از سر نو کوشیده بود. چه چهار سال پس از آن حادثه (در سال ۴۳۸) که ناصرخسرو به تبریز رسیده آن را «شهری آبادان» می‌ستاید. می‌گوید: «طول و عرض‌اش به گام پیمودم هریک هزار و چهارصد بود[۲].»

رزم وهسودان با سپهبد موغان

دیگری از حادثه‌های زمان وهسودان جنگ اوست با سپهبد موغان و چیره شدنش بر وی. در تاریخ‌ها یادی از این داستان نکرده‌اند تنها خبری که از آن هست چکامه قطران است که در این‌باره سروده است.

در بخش نخستین ما از موغان نام برده گفته‌ایم که گروهی از کوه‌نشینان آذربایگان و مردم بسیار دلیر و مردانه و جنگجوی بودند و در آغاز اسلام همچون دیلمان و گیلان یوغ تازیکان را به گردن نگرفتند و همواره سپهبدی از خود داشته آزاد می‌زیستند. در آغازهای قرن سوم به نوشته ابن‌خردادبه فرمانروای ایشان شکله نامی بود که از نامش

---

۱. چکامه دیگری از قطران درباره زلزله تبریز در برخی دیوان‌ها هست که بیت نخستین‌اش اینست:

آن غیرت چندان نگر از قدرت یزدان | از قدرت یزدان چه عجب غیرت چندان

در قصیده نام ممدوح برده نمی‌شود که بودن آن را از قطران بدانیم، یقین است که درباره زلزله تبریز است ولی شاید درباره یکی دیگر از زلزله‌های آن شهر سروده شده است.

۲. سفرنامه ناصرخسرو، چاپ کاویانی، ص ۸.

پیداست پارسی نژاد بوده. سپس در آغازهای قرن چهارم سپهبد ایشان «پسر دلوله» بود که ما داستانش را با لشکری گیلی در بخش نخستین نگاشته‌ایم.

در زمان وهسودان نیز چنان که از چکامه قطران برمی‌آید سپهبدی برایشان بوده که فرمان وهسودان نمی‌برده. وهسودان سپاهی به فرماندهی پسر بزرگ‌ترش امیر ابونصر مملان بر سر او می‌فرستد و سپهبد شکست یافته ناگزیر از رامی و فرمانبرداری می‌شود. سپس مملان دزی در اردبیل بنیاد می‌گذارد.

قطران خویشتن در این لشکرکشی همراه بوده و چکامه‌اش خود یکی از شاهکارهای ادبی و بس شیواست. ما بخشی از آن را بدانسان که در نسخه‌هاست در این‌جا می‌آوریم:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران — که هیچ آدمی نیست دیده در دوران
کنون وصال همه بر دلم فراموش کرد — خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران
چو من به شادی باز آمدم ز لشکرگاه — گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان هنوز نبودم گشاده کامده بود — ز ره به سوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ — کنار من شد از آن چون شکفته لاله‌ستان

پس از ستایش از امیر مملان می‌گوید:

وغاش را بس پیکار اردبیل دلیل — هنرش را بس پیکار دار بوم بیان[۱]
چو او به دولت و بخت جوان ز شهر برفت — به عزم رزم بداندیش با سپاه گران
هنوز او به غزا می‌نرفته بود که بود — سر هزیمتیان برگذشته از سنیان[۲]
به تیر و نیزه دلیری و استواری کرد — شکسته لشکر موغان و خیل سرهنگان
به هر وطن که ز دزدی بیافتند اثر — به هر مکان که ز شوخی بیافتند نشان
امیر موغان آنجاش داده بود وطن — امیر موغان آنجاش داده بود مکان
ز میر فرمان ناخواسته سواری چند — بتاختند به جنگ عدوی نافرمان
بفر شاه جوان خسرو جوان دولت — نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان

---

۱. در نسخه‌ها «دارمور» است ولی چون جایی بدان نام سراغ نداریم «داربوم» تصحیح کردیم که جایی در نزدیکی‌های اران و موغان بوده است. (صفوة‌الصفای ابن بزاز، نسخه چاپی، ص ۱۲ دیده شود).

۲. در نسخه‌ها «سمنان» است. ما این‌طور تصحیح کردیم چه «سنیان» نام کوهی در شمال آذربایگان بوده است. در مصرع نخستین عبارت (به غزا می‌نرفته بود) نیز به گمان ما غلط است.

به حمله همه ز اسبان درآمدند نگون — بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
پدر ز بیم همی خورد بر پسر زینهار — پسر به جنگ همی بست با پدر پیمان
کسی نجست و گر جست خورده بود حسام — کسی نرست و گر رست خورده بود سنان
سلاح و اسب به لشکرگه شه ارزان شد — به شهر دشمن مازو و نیل گشت گران
چو جمله راست بگویم کسی ندارد راست — مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان
بیامدند دگرباره لشکر جنگی — به حد ریگ بیابان و قطره باران
پناه ساخته در بیشه بلند و کشن — شده به یکدگر اندر بسان زلف بتان
به تیر و زوبین آهنگ جنگ شه کردند — به جمله سپه شهریار شهرستان
بسا زدند به شمشیر و تیرشان ایدون — که جسم ایشان سر نیزه داد و زو بین‌شان
عدوی شه به گریز آمد و ملک بر دز — سرای پرده کشیده بسان شادروان
عدو شکسته و آواره بازگشته ز جنگ — کمر به طاعت بسته سپهبد موغان
همیشه مردم آن‌جا بدند فتنه‌انگیز — چنان شدند ز شمشیر شاه فتنه نشان
که گر بهر زمینی صدهزار فتنه بود — بدان زمین ندهد کس ز هیچ فتنه نشان
امیر گفت بباید به اردبیل دزی — بنا کنند که جاوید ماند آن بنیان

گزافه‌سرایی‌ها درباره استواری و بلندی این دز کرده می‌گوید که در زمستان با همه سختی سرما آن را به پایان رسانیدند. چون این بیت‌ها در نسخه‌ها غلط بسیار دارد در این‌جا نیاوردیم.

آمدن طغرل به آذربایگان و انجام کار وهسودان

طغرل بیک و برادرانش پس از آن‌که خراسان را از دست سلطان مسعود بگرفته در نیشابور بنیاد پادشاهی نهادند پس از چندی بر ری و همدان و سپاهان و زنگان نیز دست یافتند و چنان‌که گفته‌ایم در سال ۴۳۴ بازماندگان جستانیان و کنکریان نیز که در دیلمستان و تارم بودند فرمانبرداری و باجگذاری ایشان پذیرفتند[۱]. ولی تا سال ۴۴۶

---

۱. بخش نخستین کتاب.

آذربایگان به‌حال خود بود و نتوان دانست که در این مدت میانه وهسودان و طغرل چه رابطه در کار بوده است. از کتاب‌ها و از شعرهای قطران آگاهی در این‌باره به دست نمی‌آید. جز این‌که از عبارت ابن‌اثیر درباره زلزله تبریز که ما ترجمه آن را آوردیم برمی‌آید که وهسودان از تاختن سلجوقیان به آذربایگان ترس داشته و خود را می‌پاییده است. با این‌حال دانستنی است که چگونه در سال ۴۴۶ طغرل‌بیک بی‌جنگ و پیکار به آذربایگان آمده. شاید پیش از آن نامه‌ها به همدیگر نوشته و وهسودان فرمانبرداری طغرل را پذیرفته بود.

ابن‌اثیر می‌نویسد:

> چون طغرل به آذربایگان رسیده آهنگ تبریز کرد امیر ابومنصور وهسودان فرمان پذیرفته خطبه به نام او خواند و پول و خواسته برای او فرستاده پسرش را به نوا به او بسپرد[۱].

از این پس خبری از وهسودان نیست نه از کارهایش و نه از پایان روزگارش. جز این‌که ابن‌اثیر در سال ۴۵۰ می‌نگارد:

> در این سال سلطان طغرل‌بیک مملان پسر وهسودان پسر مملان را به حکمرانی پدرش در آذربایگان برگماشت.

از این‌جا پیداست که وهسودان تا آن هنگام درگذشته بود. این نیز شگفت است که در دیوان قطران هرگز چکامه‌ای که یقین باشد در سوگواری وهسودان یا برای دلداری بازماندگان اوست پیدا نیست. با این‌که یقین است که قطران سال‌ها پس از مرگ وهسودان زنده بوده و چکامه‌ها در ستایش پسران او و دیگران سروده است[۲].

---

۱. تاریخ ابن‌اثیر، سال ۴۴۶.

۲. این نکته را باید گفت که مقصود «شاعر تبریزی قطران نام» است که می‌گوییم پس از وهسودان زنده بوده. چه نگارنده قرینه‌ها بلکه دلیل‌ها پیدا کرده که قطران تبریزی دو تن پدر و پسر بوده‌اند و این شعرها که به نام قطران تبریزی معروفست از آن هردو می‌باشد. ولی یقین نیست که چکامه‌های پس از مرگ وهسودان همگی از پسر یا بخشی از او و بخشی از پدر می‌باشد.

از حادثه‌های زمان وهسودان و از سرگذشت و داستان او ما آن‌چه می‌دانستیم نگاشتیم. ولی در برخی شعرهای قطران اشاره‌ای به حادثه‌هایی می‌شود که حقیقت و چگونگی آن‌ها روشن نیست. تنها این اندازه برمی‌آید که وهسودان را دشمنانی از پادشاهان بوده و گزند و آزار از آن دشمنان می‌دیده و جنگ در میانه رخ می‌داده.

در چکامه‌ای می‌گوید:

کدام دشمن کزوهم نشد غمگین — کدام حاسد کز هول تو نشد ترسان
که بود کو به بدی با تو پیش‌دستی کرد — که نه به پای بلاش اندرون فکند زمان
کدام شاه که یک روز با تو دندان سود — که بنده تو نگشت آخر از بن دندان
اگر گهی حد ثانی فتاد ملک ترا — چه بود بس نبود ملک خالی از حدثان
کنون نگر که ز بخت جوان و دولت پیر — همه شهان هم از آن تواند پیر و جوان
به غم گذاشت همه عمر و آخر از غم مرد — هرآن کسی که به غمناکی تو شد شادان

.... — ....

اگرچه شاهان گه گه ترا خلاف کنند — به درگه تو بود بازگشتن ایشان
بود همیشه گذرگاه حبل بر چنبر — بود همیشه گذرگاه گوی بر چوگان

در قصیده دیگری می‌گوید:

از گریمی هرچه از پیمان بگردد دشمنش — چون ظفر یابد بدو هم بر سر پیمان شود
دشمنان ملک او هرچند روزافزون بوند — چون خلاف او کنند افزونشان نقصان شود
سوی او با تیغ و تیز آیند اندر دستشان — تیغ گردد دست‌ها سوفارها پیکان شود
ای خداوندی که هرکو خفت جفت کین تو — گر فرشته باشد اندر خواب جاویدان شود
گر گهی نکبت رسد ملک تو را چون عادتست — سینه بفروزد ز غم زین دشمنت شادان شود
خسروان را دل نباید خست رو خستی بدانک — شیر بی‌چنگال نبود ور چه بی‌دندان شود[1]
چون کنی آهنگ او زیر و زبر گردد جهانش — از پشیمانی ز غم تا خویشتن بی‌جان شود
هرچه اندر طالع تو نکبتی بود آن گذشت — زین سپس ملک‌تو بیش‌ازملک‌نوشروان شود
هم پشیمان گشت خصم از دیدن دیدار تو — زین پشیمانی وغم هردم دلش بریان شود

---

۱. در این بیت گویا روی سخن با دشمن است با آن‌که در دیگر بیت‌ها با وهسودان می‌باشد.

و آن‌کجا پرسد که حجت‌های تو نادان گرفت	گرچه دانا مرد چون‌ترسان شود نادان شود
خسروا میران کجا یارند دیدن روی تو	گرچه ایمن باشد آن کو باتو در ایمان شود
گرچه روبه بند و دستان بیشتر داند ز شیر	چون ببینند شیر را بی‌بند و بی‌دستان شود
ورچه‌انجم صدهزار است‌و یکی‌هست آفتاب	چون برآید آفتاب انجم همی پنهان شود
وز خردچون بنگری تومهتری اوکهتر است	عز دارد کهتری کز مهتری ترسان شود
تا جهان باشد مباد از وصل تو خالی جهان	زان‌که پیش از رستخیز از هجر تو ویران شود

۴ـ ابونصر مملان

وهسودان را تا آن‌جا که یقین است سه پسر بود: ابونصر مملان (محمد)، ابوالهیجاء منوچهر، ابوالقاسم عبداللّه. قطران درباره مملان و منوچهر قصیده‌ها دارد و از عبداللّه نیز در یک قصیده و برخی شعرها نام می‌برد. مملان مهم‌ترین برادر و در زمان پدرش پیشکار او بود و رشته کارهای او را در دست داشت. چنان‌که قطران در ستایش وهسودان می‌گوید:

به دولت تو همه کار ملک نیکو کرد	نشاط جانت فرزند مهترت مملان
پسر چنین بود آن را که تو پدرباشی	گهر نخیزد نیکو مگر ز نیکوکان

در ستایش خود مملان می‌گوید:

تو هستی پیشکار خسرو اما	ترا چرخ از شمار پیشکاران

از نوشته ابن‌اثیر آوردیم که در سال ۴۵۰ طغرل‌بیک این مملان را به جای پدرش حکمران آذربایگان ساخت. ولی هرگز آگاهی درباره مدت حکمرانی او و پایان کار و روزگارش در دست نیست. قطران نیز اگرچه درباره مملان بیشتر شعر سروده تا درباره وهسودان و یقین است که ارتباطش با پسر بیشتر بوده تا با پدر ولی بیشتر این قصیده‌ها را هنگامی سروده که وهسودان زنده و مملان پیشکار او بوده و درباره زمان حکمرانی مملان از دیوان او نیز آگاهی نتوان به دست آورد.

از جمله قطران در قصیده‌ای می‌گوید: (بیت‌ها گزین شده)

ابا خسرو تو آن شاهی که کردت قصد بدخواهی
که چون تیرش جهان‌کردی و پشتش چون‌کمان‌کردی
فلک نکند چنین کاری که مردم را چنین باید
تو هرکاری که مردم را چنان باید چنان کردی
ز دشمن ملک خالی شد چو دل را پر ز کین کردی
ز گوهر گنج شد خالی چو کف را کین کان کردی
کسی کاندر روان او روان شد کین تو روزی
روانش را گرفتار بلای جاودان کردی
بسی جستند کین تو سنان‌ها برده بر گردون
که جسم و چشم ایشان را بسان ارغوان کردی
ز مردی اصل ببریدی به میدان گرگ مردم را
به دین و داد گرگان را امینان شبان کردی

از این بیت‌ها هویداست که مملان را دشمنی بوده و جنگ با او می‌کرده و مملان بر وی چیره گشته است. ولی نتوان دانست که این حادثه در زمان وهسودان یا پس از مرگ او بوده است.

در قصیده دیگری اشاره به جنگ مملان با ترسایان (ارمنیان و رومیان) می‌کند:

ندانی چه آید ابر کافرستان　　ز تیغ و سنان شاهنشاه غازی
سر پادشاهان ابونصر مملان　　که صد بیشه شیر است در ترکتازی

سپس می‌گوید:

گه از بهر دین جفت جنگ و جهادی　　گه از بهر دل یار بکماز و نازی

ولی این‌جا نیز نتوان دانست که قصیده را کی سروده مگر از نام «شهنشاه» استدلال نماییم که پس از مرگ وهسودان سروده شده. چه با بودن او شاهنشاه نامیدن مملان معنی نداشت.

از بیت پایین قطران اگر معنی جدی داشته باشد برمی‌آید که مملان شاعر نیز بوده است.

گر گذارد نظم بارد لفظ او درّ نظیم　　ور نگارد نثر آرد کلک او درّ منیر

از شعرهای پایین نیز پیداست که مملان را پسری زاییده شده بود و این زمان وهسودان زنده بود:

عمر همه خصمان و بقای همه ضدان — آن شب به سر آمد که ملک را پسر آمد
شمع است پدر او به مثل همچو چراغ است — شمس است پدر او به مثل چون قمر آمد
تا هست جهان دیده فروز پدر او باد — چونان‌که پسر دیده فروز پدر آمد
تا حشر بقای پسر و جد و پدر باد — کز هرسه جهان را شرف و مفتخر آمد

ولی نام این پسر و سرگذشت و داستانش همچون سرگذشت فرمانروایی پدرش مملان دانسته نیست.

۵ـ ابوالهیجاء منوچهر

گویا دومین پسر وهسودان بوده. در تاریخ‌ها هرگز نامی از او نیست و سرگذشت و داستانش پاک تاریک است. از پنج و شش قصیده که از قطران در ستایش اوست مطلب روشنی به دست نمی‌آید. در قصیده‌ای می‌گوید:

شاید ارگاه خطب همچون پدر او را لقب — زان‌که دارد چون پدر کردار و گفتار و لقا
ای تو را عدل خداوند فروختار عجم — زبیدت ملک خریداری خداوند سما

باز می‌گوید:

شهر خوش میراث تست ایرا تو بایستی وکیل — ناسزا مردم نسازد با دل مردم‌سزا
هرکجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام — هرکجا گوران بود آن‌جا بود آب و گیا
بل خراسان خوش‌تر آمد از وطن اینست رسم — باز بخشادت وطن یزدان بی‌چون و چرا

این بیت‌ها هم غلط و هم ابهام دارد و آن‌چه فهمیده می‌شود آنست که منوچهر در خراسان بوده و سپس برگشته و در آرزوی شاهی می‌زیسته است. شاید او بوده که وهسودان در سال ۴۴۶ بنوا به طغرل بیک سپرد و سفرش به خراسان از این جهت بوده. ولی کی به آذربایگان برگشته و برای رسیدن به حکمرانی می‌کوشیده دانسته نیست.

در چکامه دیگری می‌گوید:

او همی گیتی به فرمان آورد همچون پدر — من نپندارم که یک ساعت درم پنهان کند

خوانددرقرآن ملک چندین رهش یزدان پاک — نامور شاه آن بود کس نامور یزدان کند
عمر این ویران شد از بیدادی بدگوهران — عمر او هزمان جهان چون خانه عمران کند
کی بودگویی که فرخ‌بخت و نیکو روزگار — روی بنماید به دانا پشت زی نادان کند
داشت گیتی چندگه غمگین دل آزادگان — چندگه گیتی دل آزادگان خندان کند
رسم چون اینست گردون را که بر پشت زمین — هرکجا ویران کند بازاری آبادان کند
بس نماند تا خداوند جهان دادار حق — تاجش از برجیس سازد تختش از کیوان کند

از این بیت‌ها نیز پیداست که منوچهر برای تخت و تاج می‌کوشیده ولی این کی بوده و رقیب و دشمنش کی بوده دانسته نیست. بسیار شگفت است که می‌گوید خدا در قرآن چندین‌بار او را «ملک» خواند و نتوان دانست مقصود از این مطلب چیست. چه در قرآن هرگز نام منوچهر نیست!

در قصیده دیگری می‌گوید:

جد او را کرد والا کردگار اندر رهی — بس نماند تا چو جد خویشتن والا شود
حکم‌ها را کردگار اندر ازل بخشیده کرد — این ملک امروز گردد آن ملک فردا شود
گر فلک ملکت به مردی بخشد و جود و خرد — او به خیل و مملکت والاتر از آبا شود
مر مرا گویند کی نازی پ ن از میر اجل — آن زمان نازم که نیمی از جهان او را شود

در چکامه‌ای می‌گوید:

اگر گیتی سترگی را بیارد پیش گرگی را
بدو بخشد بزرگی را فزایش برکن از اقران
کرا بودی به ملک اندر نبودی کس به ملک اندر
گرفته زیر کلک اندر به دانایی جهان یکسان
شدی میر اجل زنده عدو بودی سرافکنده
ندیدی او پراکنده یکی پرورده پیمان
ولیکن عالم کانا به دل دارد چنین مانا
کزو غمگین بود دانا وزو نادان بود شادان

نگیرد همچنان روزی شود غـم زو نـهان روزی
خورند اندوهشان روزی به کام و نان جـاویدان
که هر کو را خرد گوید که باید مـیری او جـوید
کزو میری همی بوید چو مشک از عنبر آگینان

از این شعرها که هم غلط و هم ابهام دارند نیز پیداست که منوچهر در آرزوی شـاهی می‌زیسته و به دست آوردن آن نمی‌توانسته است. ولی شگفت است که در همه این شعرها که درباره منوچهر است هرگز نامی از مملان برده نمی‌شود و معلوم نیست که در این هنگام او زنده و فرمانروا بوده و این دشمنی و هم‌چشمی منوچهر با او بوده یا با کس دیگری. در این زمان‌ها که آغاز دوره سلجوقیان است آذربایگان باز دوره تاریکی را می‌گذراند و در کتاب‌ها که در دست هست تا دیرزمانی هرگز نامی از این سرزمین و از حادثه‌هایش برده نمی‌شود و از این‌جاست که داستان مملان و منوچهر و ابوالخیل جعفر کـه او نـیز در آن زمان‌ها حکمرانی آذربایگان را داشته و یکی از معروف‌ترین ممدوحان قطران است پاک تاریک و ناروشن است.

۶ـ ابوالقاسم عبدالله

از او نیز هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست، جز این‌که قطران قصیده‌ای در سـتایش او دارد که در بیت تخلص می‌گوید:

باغ رنگین شده گویی که بر او کرده گذر   مـیرابـوالقـاسم عـبداللّـه‌بن وهسـودان

همچنین در نامه‌ای که به نظم برای ابوالیسر سپهدار اران فرستاده پس از نام بـردن از وهسودان و مملان نام این عبداللّه را نیز برده می‌گوید:

دگـر مـیر عـبداللّـه از بـهر مـن   زبـان بـرگشاید بـه هـر انـجمن
از او هرچه خواهی نـدارد گـران   همان خلعتم خواهـد از دیگـران

در قطعه پایین نیز بزم امیر مملان را ستوده نام عبداللّه و ابوالمعمر گنجه‌ای را می‌برد و نتوان دانست که ابوالمعمر که از نزدیکان امیر ابوالحسن شدادی بود برای چه بـه تـبریز آمده، و این بزم برای چه بوده است. از طرز سخن پیداست که عبداللّه نیز از سفر برگشته

بود. گویا قطران خویشتن در بزم بوده و قطعه را در همانجا سروده.

گر ندیدی بهشت و حورالعین | اینک این مجلس امیر ببین
جام می‌را چو حوض کوثر دان | ساقیان را بسان حورالعین
مطربان نشسته در مجلس | زرد و گریان چو عاشق مسکین
بر یکی سو امیر عبداللّه | آن خداوند مهتران زمین
وز دگر سوی بوالمعمر گرد | هست خورشید علم و دانش و دین
تا برون آید از صدف لؤلؤ | تا بتابد از آسمان پروین
دولت و عز میر مملان باد | او به شادی و دشمنش غمگین
او به دیدار میر عبداللّه | بر نهاده به کف می رنگین
تا زمین باد شاد باد این از آن | تا زمان باد شاد باد آن زین
حاسد آن همیشه چو فرهاد | ناصح این همیشه چون شیرین

در این‌جا سخن ما از روادیان به پایان می‌رسد و از احمد یلیان که گویا بازماندگان این خاندان بودند در گفتار سوم سخن خواهیم راند. ولی پیش از آن‌که این گفتار را به پایان رسانیم داستان ابودلف نام امیر نخچوان را که هم روزگار وهسودان و پسرانش بوده و ما از نیای او که نیز ابودلف نام داشت در پیش سخن رانده‌ایم در این‌جا می‌نگاریم.

ابودلف شاه نخچوان

این ابودلف گذشته از آن‌که یکی از فرمانروایان بوده در عالم ادبیات پارسی هم نام نیک دارد، چه ممدوح قطران است که چندین قصیده در ستایش او دارد. و آن‌گاه اسدی طوسی گرشاسبنامه را که یکی از شاهکارهای استادانه شعر پارسی است به فرمان او و نام او سروده و خود نام او را جاویدان ساخته است. چه نام بهتر از این که استادی همچون نظامی در دیباچهٔ بهرامنامه یاد سخای او و بخل محمود غزنوی را کرده می‌گوید:

نسبت عقربیست با قوسی | بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بودلف بنواخت | طالع و طالعی به‌هم درساخت

ولی تاریخ ابودلف و خاندانش را کسی ننگاشته و در تاریخ‌ها نامی از او نتوان یافت.

تنها از شعرهای اسدی و قطران است که اندک آگاهی درباره او و نام‌های برادر و پسر و پدر او به دست می‌آید. آن ابودلف هم روزگار امیر ابوالهیجاء و امیر مملان هم که ما برخی کارهای او را از تاریخ‌های ارمنی آوردیم تنها از راه گمان و پندار است که می‌گوییم نیای این ابودلف بوده، زیرا هم نامشان یکیست و هم سرزمینشان نزدیک است[1] و هم فاصله زمانشان به اندازهٔ فاصله زمان نیا و نواده می‌باشد[2]. وگرنه نوشته و دلیلی در این‌باره نیست.

باری درباره آن ابودلف نگاشتیم که چنان‌که از نوشته‌های ارمنیان برمی‌آید نژاد تازی داشته است. این ابودلف را هم اسدی «تازی» و «شیبانی» می‌خواند. ولی با این‌حال «دیرانی» و «از تخمه ابراهیم پیغمبر» نیز می‌خواند. گویا او از سوی مادر به «آرجرونیان» که گفتیم تازیکان به نام «دیرانی» شناخته‌اند می‌پیوسته است. اما درباره بودنش از تخمه ابراهیم می‌توان دو احتمال پنداشت: یکی آن‌که با باکراتونیان پادشاهان ارمنستان نیز که خود را از پشت ابراهیم پیغمبر می‌خواندند از سوی مادر پیوند داشته. دیگری آن‌که تنها به جهت تازی بودنش این تبار را داشته. چه بخشی از تازیکان معروف است که از نژاد ابراهیم می‌باشند.

اسدی پدر ابودلف را «صفر» و برادرش را «ابراهیم» و فرزندش را «محمود» می‌نامد. ولی هیچ‌گونه آگاهی درباره اینان نیست.

از گفته‌های قطران هم برمی‌آید که ابودلف در آخرهای زمان امیر وهسودان پادشاهی داشته و این دو پادشاه باهم دوست و مهربان بلکه نزدیک و خویشاوند، و در جنگ با دشمنان هم پشت بوده‌اند. چه در قصیده درازی سفر خود را پیش ابودلف می‌سراید و پیداست که وهسودان او را به پیامبری فرستاده بود و یاد جنگی را می‌کند که پیش از آن وهسودان با دشمن خود داشته و ابودلف با سپاه خود به یاری او شتافته دشمن را زبون کرده‌اند ولی چون در این میان گرجیان و رومیان و ارمنیان به شهرهای مسلمانان تاخته بودند ابودلف و وهسودان با دشمن زبون شده که مسلمان بوده آشتی کرده به پیکار

---

۱. آن ابودلف نخست گولتن را که آکولیس امروزی است داشت سپس بر نخچوان و دوین و همگی آن سامان‌ها هم دست یافت. این یکی نیز گویا نخچوان و گولتن هردو را داشته است.
۲. آن یکی در آخرهای قرن چهارم و این یکی در نیمه‌های قرن پنجم بودند.

ترسایان شتافته‌اند. در بیت تخلص این قصیده می‌گوید:

هزیمت گرفتند کاغاز کردم | به جای فسون مدح میر مظفر
خداوند کامل شهنشاه عادل | ملک بود لف خسرو بنده‌پرور

سپس می‌گوید:

امیر اجل از پی آن‌که روزی | شد از طلعت فرخ تو منور
تو دلبند اویی و پیوند اویی | ازو بیش بودی ز روی برادر
ازیرا ز بهر مشیر و معادی | ترا کرد با میر بونصر یاور
چولشکر کشیدی‌به جنگ‌مخالف | زدی هم بر لشکر او معسکر
سپاهی گزیده ز گردان و شیران | ز گردون گردان به تازی سبک‌تر
ز بس گرد اسبان و خون سواران | هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
خلاف اوفتاده میان دو لشکر | بلا ایستاده میان دو کشور
ز جنگ تو آگه نبودند خصمان | وزان تیغ دلسوز وان تیر صفدر
چو بنهفتی آن پهلوی تن به جوشن | به پوشیدی آن سروری سر به مغفر
ز بیم نهیب تو آن خیل دشمن | به از خیل گوران پلنگان بربر
به‌یک حمله تو چنان‌شدکه‌خصمان | همه عرض کردند مغفر به معجر
سپاه تو افتاده در خیل دشمن | چو شیران جنگی چو ثعبان تندر
به یک سرکشی برشکستی بر آن‌سان | رضای تو را سر نهادند یکسر
دویدند نزدیک تو خاک‌بوسان | همه خورده خاک و همه برده کیفر
که گر سر ز راه تو بیرون کشیدیم | بلای از حسام تو دیدیم درخور
گرفته است کافر گذر بر مسلمان | گر آهنگ کافر از این شهر بگذر
برآن صلح کردی که چون بازگردی | کنی جنگ با کافر شوم بی‌فر
رهاند از تو کافر عدو را ولیکن | رهاندی تو مر مؤمنان را ز کافر
اگر بنده هر سال ناید به خدمت | تو آن علت از آفت بنده مشمر
که من بنده بودم به فرمان شاهی | که‌همچون تو میرند و سالار و درخور
مرا بود در خدمت تو همیشه | تهی دل ز تیمار و پر کیسه از زر

کنون هم بدادست فرمان رسیدم | به نزد تو ای میر پاکیزه گوهر
هوای تو با جان پاکیزه بستم | گشادم ز مدح تو بر دل دو صد در

در بیت‌های آخری پیداست که قطران پیش از آن‌که به دربار امیر وهسودان پیوندد سالیانی در دربار ابودلف می‌زیسته است. در چکامه دیگری که گویا در همین سفر سروده اشاره به جنگ ابودلف با دشمن کرده می‌گوید:

عدوت راه بپیمود و رأی جنگ تو کرد | برفت و باز دلش کیل گشت و غم پیمود
همی شکفتن تو خواست و خویشتن بشکفت | همی غنودن تو خواست و خویشتن بغنود
ز حرب شاه نگونسار بازگشت چنان | که بازگشت ز حرب خدای ما نمرود
همان کسی که نبخشود هیچ با مردم | چنان برفت که دشمن همی بر او بخشود
ز نخچوان طمعش بود تاکنون اکنون | برفت و کرد به یک‌بار نخچوان بدرود
مرا گسل کن شاها که از نشستن من | مرا زیان بود و مر تو را نباشد سود

ولی اسدی گرشاسبنامه را در سال ۴۵۸ سروده و از این‌جا پیداست که ابودلف زندگانی و حکمرانی دراز کرده و تا آن هنگام زنده و فرمانروا بوده. اسدی در آن سال به نخچوان رسیده، وزیر ابودلف که محمد پسر اسماعیل حصنی نام داشته و برادرش ابراهیم ازو خواسته‌اند که به پیروی فردوسی داستانی را به نام امیر ابودلف به نظم بسراید. او این خواهش را پذیرفته و گرشاسبنامه را در سه ماه پایان رسانیده است، برخی شعرهای او را در این‌جا می‌آوریم:

مهی بد سردار و دنیا و دین | گرانمایه دستور شاه زمین
محمد مه جود و چرخ هنر | سمعیل حصنی مر او را پدر
برادرش والا براهیم راد | گزین مهان گرد مهتر نژاد
دو پرورده شاه بدخواه سوز | یکی داد زر و یکی را فروز
به بکماز یک روز نزدیک خویش | مرا هردو مهتر نشاندند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد | بسی دفتر باستان خوانده شد
ز هرگونه رایی فکندند بن | پس آن‌گه گشادند بند سخن
ز فردوسی طوسی پاک مغز | که دادست داد سخن‌های نغز

به شهنامه گیتی بیاراستست — وزان نامه نام نکو خواسته است
تو همشهری او را و هم پیشه‌ای — هم اندر سخن چابک اندیشه‌ای
بران همسر از گفته باستان — به نظم آر خرم یکی داستان
خرد آتش تیز و دل بوته ساز — سخن زر کن و پاک درهم گداز
پس این زر و آن گوهران ساز کن — وزین گنج یک‌باره در باز کن
ز کس یاد ازین گنج در دل میار — جز از شاه یل ختم هر شهریار
که تا جایگه یافتی نخچوان — بدین شاه شد بخت پیرت جوان
سوار جهان پشت ایرانیان — مه تازیان تاج شیبانیان
ملک بودلف شهریار زمین — جهاندار دیرانی پاک دین
بزرگی که با آسمان همبر است — ز تخم براهیم پیغمبر است
چلیپاپرستان رومی گروه — چنانند از او وز سپاهش ستوه
که دارند روز و شب از بس هراس — به هر کوه دید و به هر دیر پاس
نه کس را بود فره جود اوی — نه فرزند چون میر محمود اوی
برادر چو شاهنشه پاکزاد — براهیم بن صفر با فر و داد
سزد گر کشد بر مه این شاه سر — کزینسان برادر و زینسان پسر
نه زین به شه اندر خورگاه بود — نه شیبانیان را چنو شاه بود
جهان خرم از فر و اورند اوی — هم از میر محمود فرزند اوی

در آخر کتاب در تاریخ نظم می‌گوید:

ز هجرت ز دور سپهری که گشت — شده چهارصد سال و پنجاه‌وهشت
بود بیت من سر به سر نه‌هزار — سه [مه] اندرین کار شد روزگار

گفتار سومین:

احمد یلیان

تحقیق نژاد خاندان

در پیش نوشتیم که از سال ۴۴۶ که درآمدن طغرلبک را به آذربایگان می‌نگارند تاریخ این سرزمین تاریک است و تا چهل، پنجاه‌سال دیگر از حکمرانان بومی آن‌جا هیچ‌گونه آگاهی در دست نیست. با آن‌که ما یقین می‌دانیم که در همین سال‌ها حادثه‌های بسیار مهمی در آن‌جا رخ داده و این خود یقین و بی‌گفتگو است که برافتادن روادیان که از حادثه‌های آن زمان است بی‌جهت و بی‌کشاکش انجام نیافته و ناگزیر با یک رشته شورش و هنگامه توأم بوده است. و آن‌گاه در همان سال‌ها ما امیر ابوالخلیل جعفر را می‌شناسیم که قطران بیش از سی قصیده و قطعه در ستایش او دارد و او را پادشاه آذربایگان می‌خواند و جنگ‌های او را با گرجیان و ارمنیان و رفتن او را به سپاهان پیش سلطان سلجوقی (که گویا ملک شاه بوده) یاد می‌کند. با این‌همه در تاریخ‌ها هرگز نامی از او برده نشده و این خود بهترین دلیل است که کتاب‌های تاریخی ما تا چه اندازه ناقص و نارساست.

آن‌چه از حادثه‌های آذربایگان در این سال‌ها یقین است اینست که پس از درآمدن طغرل به آذربایگان اندکی نگذشته بود که ایل‌های ترک که همچون سیل از ترکستان روی به ایران آورده بودند به فراوانی و انبوهی بدان‌جا درآمده هر دسته‌ای گوشه‌ای را برای خود برگزیده بنشستند. چنان‌که ابن‌اثیر در حوادث سال ۴۵۶ درباره درآمدن الپ‌ارسلان به آذربایگان می‌نگارد:

چون به مرند رسید یکی از امیران ترکمان... که نام او طغدکین (طغتکین) بود با گروه انبوهی از ایل خود پیش او آمد...[۱]

پیداست که ترکمانان در هر سوی فراوان بوده‌اند با آن‌که هنوز ده سال بیشتر نبود که سلجوقیان بدان‌جا دست یافته بودند.

قطران نیز در قصیده‌های خود که در این زمان‌ها سروده در بسیار جاها از انبوهی ترکان و آذربایگان و از گزند و آزار ایشان شکایت کرده و از گفته‌های او پیداست که سلجوقیان همه‌گونه سختگیری داشته‌اند. در قصیده‌ای که روی سخن به ابوالخلیل است می‌گوید:

گرچه امروز از تو ترکان هر زمان خواهند باج   باز فردا نعمت ترکان ترا گردد مدام
اول اندر مصر یوسف هم در این دربند بود   آخر او را گشت یکسر ملک مصر و ملک شام

در چکامه دیگری باز در ستایش ابوالخلیل می‌گوید:

اگرچه داد ایران را بلای ترک ویرانی   شود از عدلش آبادان چو یزدانش کند یاری

باز می‌گوید:

گر نبودی آفت ترکان به گیتی در پدید   بستدی گیتی همه چون خسروان باستان

در قطعه‌ای که گله از روزگار خود دارد می‌گوید:

شده چو خانه زنبور با غم از ترکان   همی خلند به فرمان ما چو زنبورم

از گفته‌های ابن‌اثیر برمی‌آید که الپ‌ارسلان یا ملک شاه فرمانروایی آذربایگان را به امیر قطب‌الدین اسماعیل پسر یاقوتی که نوه برادر طغرل، و خواهر او زبیده خاتون زن ملک شاه بود سپرده بودند و سپس مدتی هم پسر او مودود فرمانروایی آن‌جا را داشت ولی دانسته نیست که از حکمرانان بومی در این هنگام کی‌ها زنده و حکمران بودند و رفتار و رابطه این ترکان با ایشان چگونه بوده است.

پس از استیلای سلجوقیان نخستین‌بار که نام یک حکمران بومی برده می‌شود در سال ۵۰۱ است که ابن‌اثیر نام امیر احمدیل را که نیای کلان احمد یلیان موضوع گفتار ماست

---

۱. تاریخ ابن‌اثیر، حوادث سال ۴۵۶.

می‌برد و او را خداوند مراغه می‌خواند. سپس نیز برخی داستان‌های او و چند تن از بازماندگانش را هم ابن‌اثیر و هم دیگران نگاشته‌اند که ما همگی این خبرها را تا آن‌جا که دسترس داشته‌ایم گرد آورده‌ایم و در این‌جا خواهیم نگاشت. ولی نخست باید تحقیقی درباره نژاد و تبار ایشان کرد که از کدام خاندان بوده‌اند و آغاز کارشان چه بوده است:

ابن‌اثیر نام احمدیل بدین‌سان می‌نگارد: «احمدیل پسر ابراهیم پسر وهسودان روادی کردی»[۱] در آن زمان‌ها ما «وهسودان روادی» جز از امیرمنصور وهسودان پسر امیر مملان که در گفتار دوم نگاشتیم سراغ نداریم. از این‌جاست که باید گفت احمدیل نواده امیر وهسودان بوده و این خاندان خود بازماندگان روادیان بوده‌اند که پس از دست یافتن سلجوقیان به آذربایگان از پادشاهی آذربایگان به «خداوندی مراغه» فرود آمده‌اند. ولی در این‌جا دو اشکال در کار است: یکی آن‌که وهسودان را تا آن‌جا که از شعرهای قطران برمی‌آید سه پسر بوده به نام‌های مملان و منوچهر و عبدالله، و ابراهیم نام پسری از او سراغ نداریم. اشکال دیگر آن‌که امیر ابومنصور وهسودان، «روادی تازی» بود نه «روادی کردی». از اشکال نخستین می‌توان پاسخ داد که شاید ابراهیم کهتران پسر وهسودان، و به‌جهت همین خردسالیش بوده که قطران شعری درباره او نسروده یا شاید سروده و از میان رفته است. درباره اشکال دوم نیز چون ابن‌اثیر و دیگران آگاهی درستی درباره این خاندان‌ها نداشته‌اند به‌ویژه ابن‌اثیر که دو خاندان روادی تازی و کردی را یکی می‌پنداشته است می‌توان گمان کرد که او یا دیگری کلمه «کردی» را در عبارت بالایی از روی اشتباه و به گمان این‌که همه روادیان کردی بودند از خود افزوده است. آن‌چه این مطلب را تأیید می‌نماید آنست که تا آن‌جا که ما آگاهی داریم روادیان کردی که تیره‌ای از هذبانیان بودند در ارمنستان و اران نشیمن داشتند و در آذربایگان سراغی از ایشان نداریم.

باری گمان بیشتر ما اینست که این احمد یلیان بازماندگان آن روادیان تازی بودند که در این بخش موضوع سخن ماست و از این‌جاست که داستان اینان (احمد یلیان) را نیز در این بخش می‌نگاریم:

---

۱. ابن‌اثیر، حوادث سال ۵۱۰.

۱ـ امیر احمدیل

چنان‌که گفتیم نخستین‌بار نام او در سال ۵۰۱ برده می‌شود. در این سال پیکار سختی میان سلطان محمدبن ملک‌شاه با صدقةبن دبیس امیر حله در کارو امیر احمدیل یکی از همراهان سلطان محمد بود. ابن‌اثیر می‌نویسد صدقه را اسبی بود کـه کسـی مـانند آن را نداشت و در جنگ زخمی بدو رسیده بود. پس از کشته شدن صدقه امیر احمدیل آن را به دست آورده و در کشتی نشانده روانه بغداد ساخت. ولی در راه نابودی یافت.

بار دیگر ابن‌اثیر در سال ۵۰۵ رفتن امیران مسلمان را به یاری اتابک طغتکین خداوند شام برای جنگ با فرنگیان بیت‌المقدس نگاشته از جـملة امـیر احـمدیل را مـی‌شمارد. ابن‌القلانسی نیز این داستان را در سال ۵۰۴ نگاشته می‌گوید: «احـمدیل بـیشتر از هـمه دیگران سپاه داشت.» در این سفر یکی از امیران سکمان قطبی بود که پس از اسماعیل پسر یاقوتی و پسر او مودود خداوند تبریز گردیده بود. می‌نویسد وی سخت بیمار شد و امیر احمدیل امید این را داشت که پس از وی تبریز و دیگر شهرهای او را سلطان بدو خواهد سپرد و این بود به آذربایگان بازگشت که این خواهش را از سلطان بنماید[۱].

ولی نتیجه این بازگشتن را ننوشته‌اند و معلوم نیست سلطان تبریز را بدو داد یا به کس دیگر سپرد.

مرگ احمدیل در سال ۵۱۰ به دست فداییان بود که این هنگام کارشان بسـیار بـالا گرفته و همه‌گونه توانایی را دارا بودند. شرح داستان را بدین‌سان می‌نگارند که در محرم آن سال احمد در بغداد بود و روزی به درگاه سلطان محمد آمده پهلوی اتابک طـغتکین جای گرفت. ناگاه دادخواهی گریه‌کنان از در درآمده نامه در دست داشت و به احمد داد که به سلطان برساند. احمد تا دست یازید نامه را بگیرد دادخواه کـه خـود از بـاطنیان بـود کاردی بدو زد. احمد با آن زخم باطنی را فروگرفته زیرپای خود نهاد. لیکن باطنی دیگری که در آن‌جا بود فرصت نداده کارد دیگری به احمد زد. حاضران شمشیرها آخته هردو باطنی را

---

۱. تاریخ ابن‌اثیر، سال ۵۰۵ و ابن‌القلانسی، چاپ اروپا، ص ۱۷۴.

پاره پاره ساختند. با این‌حال بسیار شگفت بود که باطنی سومی پیدا آمده بـا زخـم سـومین بیکبار کار احمد را ساخت و حاضران او را نیز بکشتند[۱]. ابن‌القلانسی می‌نگارد: «مردم از این حادثه سخت در شگفت شدند با آن‌همه شکوه بسیار و سپاه بی‌شمار که احمد را بود[۲].»

۲ـ آقسنقر پسر احمدیل

گویا پس از مرگ پدرش او فرمانروایی یافته. نخستین خـبر از وی بـودن اوست در بغداد پیش سلطان محمود سلجوقی در سال ۵۱۶. در این سال طغرل برادر کوچک محمود که در اران خیال شوریدن بر برادر و تاختن بـر آذربـایگان داشت گـونتغدی اتـابک او درگذشت. آقسنقر در بغداد این بشنیده خواست پیش طغرل شـتافته جـای گـونتغدی را بگیرد. از سلطان محمود به دستاویز سرکشی به خاک و سرزمین خود اجازه خواسته به آذربایگان شتافت و از آن‌جا به طغرل پیوسته او را به شورش و نافرمانی دلیرتر ساخت و وعده داد که چون به مراغه برسند ده‌هزار سوار و پیاده برای او گرد آورد. طـغرل سـخن آقسنقر پذیرفته باهم آهنگ اردبیل کردند که آن شهر بگیرند. اردبیلیان در به روی ایشان بسته راه به شهر ندادند. از آن‌جا آهنگ تبریز کردند ولی در نزدیکی آن شهر خبر گرفتند که سلطان محمود سپاهی انبوه به جنگ ایشان فرستاده و آن سپاه به مراغه فرود آمده‌اند. از این خبر ترس بر ایشان چیره گشته تدبیرشان به‌هم خورده و راه به خونا[۳] برگردانیدند که از آذربایگان بیرون روند. و چون امیر آنوشتکین شیرگیر اتابک پیش طغرل خداوند ابـهر و زنگان بود در ابهر با او گرد آمده با کنکاش او نامه‌ای به سلطان نگاشته از آن‌چه رفـته بـود پوزش خواسته فرمانبرداری پذیرفتند. محمود گناه ایشان آمرزیده از آن‌چه رفته بود یاد نکرد.

ازین پس آقسنقر یکی از نزدیکان سلطان محمود و پیش او بسیار ارجمند بود. ابن‌اثیر در سال ۵۲۳ در داستان گریختن دبیس‌بن صدقه امیر تازیک حـله از هـمدان از پـیش سلطان محمود می‌نگارد:

---

۱. ابن‌اثیر، سال ۵۱۰.
۲. ابن‌القلانسی، ص ۱۹۸.
۳. «خونا» همان است که تازیکان «خونج» می‌خوانده‌اند میانه آذربایگان و زنگان بوده و سپس آن را کاغذکنان می‌نامیده‌اند. ولی گویا این کاغذکنان جز از کاغذکنان کنونی خلخال بوده است.

سلطان به دو امیر قزل و احمدیلی گفت شما بودید که ضمانت دبیس را کردید من او را از شما می‌خواهم. احمدیلی روانه عراق شد که جلوگیری از زیانکاری دبیس بنماید و او را پیش سلطان بیاورد...

سپس داستان فرمانبرداری دبیس و گذشت سلطان‌محمود را از خطای او به تفصیل می‌نگارد.

سلطان محمود را پسری به نام داود بود که ولیعهدی‌اش داده و آقسنقر را اتابک او برگزیده بود. در سال ۵۲۵ محمود که در همدان درگذشت آقسنقر داود را به جای او به تخت شاهی نشانده در همگی عراق عجم و آذربایگان و اران خطبه به نام او خواندند ولی محمود را سه برادر بود: طغرل و مسعود و سلجوق که هرکدام پادشاهی را برای خود می‌خواست. و آن‌گاه این هنگام بزرگ و سررشته‌دار خاندان سلجوقی سلطان سنجر بود که در خراسان و ماوراءالنهر و خوارزم فرمانروایی داشت. آقسنقر برای این‌که داود را در جای ایمنی نگاه دارد او را برداشته آهنگ آذربایگان کرد. ولی مسعود پیش از ایشان بدان‌جا رسیده و به تبریز دست یافته بود. آقسنقر به جنگ او برخاسته تبریز را محاصره کرد و مدتی این جنگ و محاصره برپا بود تا در آخر محرم ۵۲۶ با هم آشتی کردند و مسعود با سپاهی از آن‌جا به همدان شتافت.

داستان مسعود و طغرل و سلجوق و خلیفه و سنجر بس دراز است، خلاصه آن‌که پس از پیکار و کشاکش بسیار سرانجام پادشاهی به طغرل قرار یافته مسعود به گنجه و سلجوق به فارس برگشتند. در این میان آقسنقر با داود در آذربایگان بودند و به استواری کار خود می‌کوشیدند و همه امیران سلطان محمود برایشان گرد آمده بودند. در رمضان سال ۵۲۵ آقسنقر با سپاه گرانی آهنگ همدان کرد که با طغرل رزم نماید. طغرل نیز با سپاهی به پیشواز ایشان شتافت و در جنگی که روی داد چون برخی امیران همراه داود به طغرل گراییده و به سوی او رفتند آقسنقر و داود شکست سختی یافته بگریختند و برخی از امیران ایشان دستگیر شدند.

عماد غزنوی قصیده‌ای درباره این جنگ دارد که از طغرل و از امیرانش و از آقسنقر نام

می‌برد. در مطلع می‌گوید[1]:

دیدی زره چه بود که از تیغ در شکست — کرده گلو خراش دم اندر جگر شکست

درباره قراسنقر که از بزرگان سپاه طغرل بود می‌گوید:

بی‌شبهتی سنان قراسنقر سترگ — آن روز بند چرخ حوادث شمر شکست

درباره امیر بیشگین گرجی‌نژاد[2] که از فرمانروایان بومی آذربایگان و دشمن آقسنقر بود می‌گوید:

از بیشگین که پهلو گیتی آگهم — کز حمله‌ای دو کشور در یکدیگر شکست

دربارهٔ آقسنقر می‌گوید:

آوازه‌ای رسید پیاپی در آسمان — بازار آقسنقر آشوب خر شکست

آقسنقر و داود پس از شکست به آذربایگان برنگشته به بغداد گریختند. از آن روی چون سلطان طغرل آهنگ تاختن به آذربایگان داشت مسعود نیز در گنجه نایستاده به بغداد شتافت. آقسنقر و داود در بغداد مسعود را به بزرگی شناخته بدو پیوستند و چون خلیفه المسترشد بالله نیز دشمن طغرل بود مسعود را به سلطانی و داود را به ولیعهدی او بشناخت و خطبه به نام ایشان کردند و قرار بدان دادند که مسعود و داود به جنگ طغرل برخیزند خلیفه نیز سپاهی بدیشان بسپارد. در سال ۵۲۷ مسعود و داود آهنگ آذربایگان کردند، ولی خود سررشته کارها به دست آقسنقر بود و چون به مراغه رسیدند او مال و خواسته انبوه به خرج لشکرکشی بیرون آورد.

از کسان طغرل در آذربایگان قراسنقر و بیشگین و برخی دیگران بودند. قراسنقر[3] به زنگان شتافته بیشگین و دیگران نیز به اردبیل پناهیدند. آقسنقر گرد اردبیل فروگرفته

---

۱. این قصیده را عوفی در جلد دوم لباب‌الالباب از آغاز تا انجام نگاشته و ما آن‌چه آوردیم از کتاب اوست ولی بیت‌ها خالی از غلط نیست از جمله مصرع نخستین مطلع بی‌غلط نمی‌باشد.

۲. این امیر بیشگین و پسرش محمد داستان درازی دارند که ما در یکی از بخش‌های این کتاب یاد خواهیم کرد. کوره مشگین آذربایگان به نام اوست که نام نخستین آن‌جا (وراوی) بوده. چون در زبان آذری باء به میم عوض می‌شد چنان که (بیشه) را (میشه) می‌گفته‌اند بیشگین نیز «مشگین» شده.

۳. سنقر به ترکی نام یکی از مرغان شکاری است چنان که طغرل و چغری و ترمتای نیز هرکدام نام جنسی از آن مرغان می‌باشد. سنقر برخی سفید و برخی سیاه می‌باشد و از این‌جاست که دو نام از او (آقسنقر) و (قراسنقر) برداشته‌اند.

زمانی دراز جنگ و محاصره برپا بود. سلطان طغرل، قراسنقر را به جنگ ایشان فرستاد و او در بیرون اردبیل جنگ با آقسنقر کرده شکست سختی یافته انبوهی از کسان او نابود شدند. سپس آقسنقر همراه مسعود آهنگ همدان کرده در آن‌جا نیز سلطان طغرل را شکسته بدان شهر و آن سامان‌ها دست یافت و بدین‌سان بنیاد پادشاهی مسعود را گذاشت.

ولی در همان روزها که شکوه و توانایی آقسنقر بی‌اندازه شده بود در بیرون همدان در چادر خود همچون پدرش احمدیل به دست چندتن از باطنیان کشته گردید. ابن‌اثیر می‌نویسد: «گفتند آن‌کسان را مسعود برانگیخت که او را بکشند.»

بهاءالدین ابوطالب عموی عماد کاتب مورخ معروف سلجوقیان وزیر آقسنقر بوده است[1].

۳ـ نصرةالدین ارسلان آبه خاصبک پسر آقسنقر

یکی از سرشناسان احمد یلیان بوده و چهل و اند سال فرمانروایی داشته است. گویا «خاصبک» دومین لقب، و نام اصلی او «ارسلان آبه» بوده که به ترکی معنی «شیرشکار» و «شیرگیر» است. شگفت است که او را برادری به‌نام امیر شیرگیر بوده که یاد او نیز خواهیم کرد. خود دو برادر یک نام داشته‌اند یکی ترکیش را و یکی پارسیش را.

نخستین خبر از ارسلان آبه بودن اوست در بغداد در سال ۵۳۰ در این‌سال خلیفه‌الراشد باللّه بسیج جنگ با سلطان مسعود می‌دید و امیران بسیار از هرسوی در بغداد گرد آمده بودند. از جمله ابن‌اثیر این ارسلان آبه را به نام (ابن الاحمدیلی) یاد می‌کند. ولی ازین پس خبری ازو نیست جز این‌که عماد کاتب در داستان لشکر گردآوردن امیر جاولی خداوند آذربایگان به یاری سلطان مسعود که از حادثه‌های سال ۵۴۰ می‌باشد نام برادر او امیرشیر (شیرگیر)[2] را برده می‌گوید وی نیز سپاهی به جاولی سپرد. گویا ارسلان آبه که آغاز کار و جوانیش بود تا سال‌هایی آن توانایی و شکوه را نداشته و در حادثه‌هایی که در

---

۱. برای این مطلب‌ها، تاریخ ابن‌اثیر، سال‌های ۵۱۶ ـ ۵۲۳ ـ ۵۲۵ ـ ۵۳۷ و تاریخ عمادکاتب، چاپ مصر، صفحه‌های ۱۴۶ ـ ۱۵۱ و ۱۵۵ و ۱۶۰ و ۱۶۳ دیده شود.

۲. گویا اصل نام او شیرگیر بوده ولی گاهی «شیر» نیز می‌خوانده‌اند.

کار رخ دادن بودند چندان دخالت نمی‌کرده و از این‌جاست که در این سال‌ها نامی ازو برده نمی‌شود.

ولی در سال ۵۴۸ که عمادکاتب نام او را می‌برد پیداست که این هنگام بس باشکوه و نامدار بوده و با اتابک ایلدگز معروف که این هنگام در آذربایگان آغاز کارش بود دوستی و همدستی داشته است. در این سال خاصبک پسر بلنکری که بزرگ‌ترین امیر و سررشته‌دار کارها بود ملکشاه پسر محمود را از تخت پادشاهی پایین آورده و برادرش سلطان محمد را از خوزستان برای پادشاهی خوانده بود و سلطان محمد پس از نشستن بر تخت پیش از هرکار به تباهی خاصبک کوشیده او را کشته بود. عماد می‌نویسد جلال‌الدین درگزینی وزیر سلطان بدو گفت که سرخاصبک را به آذربایگان پیش دو امیر بزرگ شمس‌الدین اتابک ایلدگز و نصرةالدین خاصبک پسر آقسنقر خداوند مراغه بفرستد و می‌پنداشت که ایشان از کشتن خاصبک خرمی خواهند کرد. ولی ایشان چون آن سر بدیدند سخت بیازردند و پیغام به سلطان فرستادند که این خطا بود که تو کردی و کسی را که پیمان با او بسته و سوگند خورده بودی بکشتی! دیگر ما را با تو سر و کاری نخواهد بود!

می‌گوید چون این هنگام سلطان سلیمان نوادهٔ ملکشاه که او نیز برای به دست آوردن تاج و تخت می‌کوشید به زنگان آمده بود ایلدگز و ارسلان آبه بدو پیوسته آهنگ همدان کردند که با سلطان محمد بجنگند. محمد تاب ایستادن نداشت به سپاهان بگریخت و سلیمان در همدان بر تخت نشست. ولی او شبان و روزان باده‌خواری کرده هرگز به کارهای پادشاهی نمی‌پرداخت و اندکی نگذشت که همه امیران از وی برنجیدند و اتابک ایلدگز با سپاه خود به آذربایگان برگشت. ارسلان آبه نیز برگشتن می‌خواست دیگر امیران بازداشتندش و به همراهی او بر سلطان سلیمان شوریده در بیرون همدان لشکرگاه ساختند و خیال فروگرفتن او را داشتند. سلیمان این شنیده شبانه بگریخت و سلطان محمد که گویا پیش از آن امیران را به سوی خود کشیده بود به همدان بازگشته بار دیگر بر تخت پادشاهی بنشست[1].

---

۱. تاریخ عمادکاتب، چاپ مصر، ص ۲۱۱ـ۲۱۳.

ازین پس ارسلان آبه همواره هواداری سلطان محمد را داشت و سلطان نیز او را و ایلدگز را بس ارجمند می‌داشت. چنان‌که در سال ۵۴۹ هنگامی که میان این دو امیر با چغری‌شاه که یکی از شاهزادگان سلجوقی بود و با اتابک خود امیر ایاز در آذربایگان نشیمن داشت جنگ برخاست سلطان محمد کس به آذربایگان فرستاده چغری‌شاه را به همدان پیش خود آورده و همگی آذربایگان را به جز از اردبیل که به دست امیر آغوش نامی بود به ایلدگز و ارسلان آبه بازگذاشت که میانه خود به دو بخش کردند[1]. گویا تبریز از همان هنگام از آن احمد یلیان گردید.

هم عماد کتاب در ۵۴۹ می‌نگارد که چون زن سلطان محمد بدرود زندگی گفت و سلطان بساط سوگواری درچید اتابک ایلدگز با سپاه آذربایگان و امیرشیر با سپاه برادر خود (ارسلان آبه) به همدان آمده چند روز در آن‌جا بودند و سلطان ایشان را بسیار بنواخت. می‌گوید: «من نیز این هنگام در جرگه عالمان در همدان بودم.»

در سال ۵۵۴ خود سلطان محمد نیز زندگانیش به پایان رسید و هنگامی که در بستر مرگ بود پسر کودک خود را که نام او را ننوشته‌اند به اتابکی ارسلان آبه سپرد. ابن‌اثیر می‌نویسد:

> گفت می‌دانم که مردم گردن به پادشاهی چنین کودکی نخواهند گذارد او را به تو می‌سپارم که به شهر خویشتن ببری[2].

از این‌جا توان دانست که محمد را چه اندازه اطمینان دربارهٔ ارسلان آبه بوده است.

پس از مرگ سلطان محمد دوباره پیکار و کشاکش میانه شاهزادگان و امیران بر سر تاج و تخت برخاست و سرانجام پس از آن‌که ملکشاه برادر محمد بدرود زندگی گفته سلیمان نیز به دست امیران نابودی یافت سلطان ارسلان پسر طغرل به پشتیبانی شوهر مادرش که اتابک ایلدگز بود بر سریر پادشاهی جایگزین شد. ایلدگز که خود پادشاه و فرمانروای او بود پس از آن‌که چندتن از حریفان خود را از میان برداشت در سال ۵۵۶ کس پیش ارسلان آبه به مراغه فرستاده او را به همدان خواست که به خدمت سلطان

---

۱. تاریخ عمادکاتب، ص ۲۲۲.

۲. تاریخ ابن‌اثیر، سال ۵۵۴.

ارسلان برسد. ارسلان آبه پاسخ فرستاد که مرا به حال خود بازگذارید وگرنه من نزد خود شاهزاده دارم و می‌توانم او را به سلطانی بردارم.

آن‌چه ارسلان آبه را بدین پیغام دلیر می‌ساخت این بود که وزیر خلیفه دشمن ایلدگز بود و او کس پیش ارسلان آبه فرستاده پیغام داده بود که پسر سلطان محمد را «سلطان» بخواند و وعده کرده بود که در بغداد خطبه به نام او خوانده خواهد شد. از آن سوی ایلدگز نیز کسی نبود که در برابر این پاسخ نادلخواه ارسلان آبه خاموش و آرام بنشیند و ناگزیر کار به جنگ کشیده ایلدگز پسر خود پهلوان محمد را که خود پهلوان نامداری بود با سپاهی روانه آذربایگان ساخت. ارسلان آبه نیز به گرد آوردن سپاه برخاسته لشکری هم شاه ارمن خداوند واسپورگان که نواده سکمان قطبی بود به یاری او فرستاد. دو لشکر در کنار سپیدرود (قزل اوزن) به‌هم پیوسته رزم سختی کردند و شکست بر پهلوان افتاده گریزان به همدان بازگشت. سپاه او بسیاری نابود گردیده بسیاری نیز زینهار خواسته به ارسلان آبه پیوستند[1]. از این‌جا هویداست که ارسلان آبه تا چه اندازه توانا و نیرومند بوده است.

در همان سال جنگی نیز میان ایلدگز و امیر اینانج خداوند ری رخ داد. ارسلان آبه به دشمنی ایلدگز پنج‌هزار سواره از سپاه خود به یاری اینانج فرستاد. ولی چندی نگذشت که ایلدگز و ارسلان آبه با یکدیگر دوستی و آشتی کردند، زیرا در این سال‌ها گرجیان بس نیرومند و پرزور شده خود بلای سهمناکی برای اران و آذربایگان گردیده بودند و پیاپی بر شهرهای مسلمانان تاخته کشتار و تاراج دریغ نمی‌کردند. چنان‌که ما داستان دراز این تاخت و تازها را در بخش سوم کتاب یاد خواهیم کرد. در سال ۵۵۸ نیز به دوین تختگاه دیرین ارمنستان که از سالیان به دست مسلمانان و نشیمن گروه انبوهی از ایشان بود تاخته کشتار فراوان کردند و انبوهی از زنان را اسیر نموده هیچ‌گونه ستم و ناروایی دریغ نداشتند.

این خبر چون پراکنده شد مسلمانان در همه‌جا به جنبش آمده و ایلدگز ناگزیر شد که با سپاهی آهنگ گرجیان نماید. ارسلان آبه نیز با دیگر امیران این هنگام به تعصب مسلمانی بدو پیوستند و یک ماه بیشتر جنگ برپا بود تا سرانجام شکست بر گرجیان افتاده مسلمانان فیروزمند و شادمان بازگشتند[2].

---

۱. تاریخ ابن‌اثیر، سال ۵۵۶.

۲. تاریخ ابن‌اثیر، سال ۵۵۸.

ولی چند سال نگذشت که بار دیگر دشمنی سخت میان ایلدگز و ارسلان آبه پدید آمده کار به جنگ و خونریزی کشید. چه در سال ۵۶۳ ارسلان آبه آن پسر سلطان محمد را که در نزد خود داشت سلطان خوانده کس به بغداد فرستاده از خلیفه خواستار گردید که خطبه به نام آن شاهزاده بخوانند. ایلدگز این بشنیده سخت برآشفت و با سپاهی همراه پسرش پهلوان به آذربایگان به جنگ ارسلان آبه فرستاد، در این جنگ نه همچون جنگ پیشین ارسلان آبه شکست سختی یافته به مراغه بگریخت و پهلوان گرد آن شهر فروگرفته کار را برو سخت گردانید. ارسلان آبه ناگزیر شد که آشتی بخواهد و پهلوان فیروز و خرم به همدان بازگشت[1].

ازین پس از ارسلان آبه خبری نیست تا در سال ۵۷۰ ابن‌اثیر مرگ او را می‌نویسد. هم‌چنین از امیر شیر برادر او و از شاهزاده پسر سلطان محمد که پیش ارسلان آبه بود هیچ‌گونه آگاهی نیست.

۴ـ فلک‌الدین پسر ارسلان آبه

نام او را ندانسته‌ایم و از داستانش بیش ازین در دست نیست که در سال ۵۷۰ به وصیت پدرش به جای او حکمرانی یافت و در همین سال اتابک پهلوان که او نیز پس از مرگ پدرش ایلدگز فرمانروایی یافته بود خواست شهرهای او را از دستش بگیرد و با سپاهی به روئین‌دز[2] که نشیمن فلک‌الدین بود تاخته گرد آن‌جا را فروگرفت و چون دز بسیار استوار و گشادنش بس دشوار بود پس از مدتی از آن‌جا برخاسته مراغه را گرد فروگرفت و قزل ارسلان برادر خویش را نیز با سپاهی به تبریز بفرستاد و گرد آن‌جا را فروگرفتند. دیرزمانی جنگ در پیرامون هردو شهر برپا بود تا مراغیان گروهی را از سپاهیان پهلوان دستگیر کرده به شهر بردند. و قاضی مراغه که مردی باخرد بود خلعت بدیشان پوشانیده رهاشان ساخت. پهلوان ازین کار قاضی بسیار خوشنود شده به

---

۱. تاریخ ابن‌اثیر، سال ۵۶۳.

۲. «روئین‌دز» گویا همان‌جاست که اکنون رواندوز خوانده می‌شود. این قاعده در زبان آذری بوده که دز را «دوز» می‌خوانده‌اند چنان‌که ارسلان دوز، سولدوز، براندوز، گهرامدوز (کرمادوز کنونی).

پایمردی او سخن آشتی و دوستی با فلک‌الدین به میان آورد و قرار دادند که تبریز از آن پهلوان باشد و او آن‌جا را به برادر خود قزل ارسلان بازگذارده از پیرامون مراغه برخاست[۱].

۵ـ علاءالدین کرپا ارسلان

از بهترین و معروف‌ترین فرمانروایان زمان خود و به دادگستری و به هنردوستی شناخته بوده است و چنان‌که خواهیم دید در عالم ادبیات فارسی هم جایگاه بلندی دارد که استاد نظامی گنجه‌ای بهرام‌نامه خود را به نام او سروده است. با این‌حال شگفت است که درباره نام او «کرپا ارسلان» لغزش‌هایی کرده‌اند و کسی شکل درست و معنی آن را ندانسته است[۲]. چه این نام بسیار کم است بلکه باید گفت جز از وی کسی بدین نام شناخته نیست[۳].

شکل درست آن نام چنان که ما نوشتیم «کرپا ارسلان» یا چنان که در یکی از نسخه‌های کهنه پنج گنج نظامی نوشته شده «کرپه ارسلان» است. «کرپا» با پیش کاف در ترکی به معنی «میوه دیررس» و «بره دیرزاد» و مانند این‌ها بوده یعنی میوه‌ای که برخی درخت‌ها دوباره پس از سبز شدن هنگام میوه‌دهی خود می‌دهند یا بره‌ای که برخی گوسفندان دوباره در تابستان می‌زایند. ولی چون این‌گونه میوه‌ها و بره‌ها همیشه کوچک‌تر از دیگر میوه‌ها و بره‌ها می‌باشند از این‌جا «کرپا» را به معنی کوچک نیز به‌کار می‌برده‌اند. چنان‌که هم‌اکنون در آذربایگان «کرپه» به همین معنی معروفست. پس «کرپا ارسلان» به معنی «شیر کوچک» بوده است.

---

۱. تاریخ ابن‌اثیر، سال ۵۷۰.

۲. در نسخه‌های بهرام‌نامه در برخی «کرب ارسلان» و در برخی «ارب ارسلان» و در برخی «الب ارسلان» نوشته و در برخی «قزل ارسلان» تصحیح کرده‌اند. در سیرهٔ جلال‌الدین خوارزمشاه که در پاریس چاپ شد، این نام را «کرایه» چاپ کرده و در حاشیه احتمال داده که «کرامة» درست باشد.

۳. ترکان از «ارسلان» نام‌های بسیار درست می‌کردند چنان‌که ارسلان (شیر)، ارسلان آبه (شیرگیر)، قرا ارسلان (شیر سیاه)، آق ارسلان (شیر سفید)، قزل ارسلان (شیر سرخ)، قتلغ ارسلان (شیر خجسته)، قلچ ارسلان (شیر شمشیر)، ولی کرپا ارسلان جز این علاءالدین سراغ نداریم.

پدر علاءالدین نیز معلوم نیست کدام یکی از ارسلان آبه و فلک‌الدین بوده است. تنها ما از کاوش می‌فهمیم که ارسلان آبه پدرش و فلک‌الدین برادرش بوده است. زیرا ازین عبارت ابن‌اثیر که دربارهٔ مردن ارسلان آبه می‌گوید: «جانشینی را برای پسرش فلک‌الدین وصیت کرد.» پیداست که او را پسر دیگری نیز بوده است و ما جز علاءالدین کسی را سراغ نداریم. ازسوی دیگر درین بیت نظامی:

از بلندی برادر فلک است　　در بزرگی مقابل ملک است

می‌توان گفت که اشاره به برادری اوست با فلک‌الدین.

باری نخستین خبری که از علاءالدین هست آمدن اوست پیش سلطان طغرل سوم آخرین پادشاه سلجوقی در سال ۵۸۴. در این سال طغرل جنگی با لشکر خلیفه کرده بود. راوندی پس از یاد آن جنگ می‌نویسد: «و چون آن مصاف شکسته شد علاءالدین خداوند مراغه به خدمت سلطان رسید و به همدان دستبوس کرد و سلطان او را اعزاز تمام و اکرام نموده و پسر خود را برکیارق بدو سپرد». پس از یادپاره حادثه‌های دیگر باز می‌نویسد:

روز دیگر اتابک علاءالدین به مراغه رفت و سلطان روی به جانب آذربایگان نهاد[1].

گویا این لقب اتابکی برای علاءالدین به جهت همین سپردن طغرل پسر خود را بدو بوده است.

ازین پس از علاءالدین خبری نیست تا در سال ۶۰۲ ابن‌اثیر جنگ او را با ایتغمش پیشکار اتابک ابوبکر که فرمانروای عراق و آذربایگان نیز بود بدین شرح می‌نگارد که چون اتابک ابوبکر شبان و روزان جز باده‌خواری کاری نداشت و به کارهای پادشاهی نمی‌پرداخت علاءالدین با مظفرالدین کوکبری خداوند اربل دست به‌هم دادند که آذربایگان را از دست او بگیرند و مظفرالدین با سپاه خود به مراغه پیش علاءالدین شتافته آهنگ تبریز کردند. ابوبکر این خبر شنیده کس پیش ایتغمش فرستاد و یاری خواست. ایتغمش با اسماعیلیان الموت در جنگ بود به پیغام ابوبکر دست از آن جنگ برداشته با

---

۱. راحة‌الصدور، چاپ گیب، ص ۳۴۷ و ۳۴۸.

سپاه انبوه روانه آذربایگان شد و چون پیش ابوبکر رسید نخست کسی نزد مظفرالدین فرستاد پیغام داد:

ما تو را مرد هنردوست و نیکوکاری شناخته بودیم با این‌حال چگونه بر خاک مسلمانان تاخته‌ای؟ و آن‌گاه تو خداوند دیهی بیشتر نیستی و ما را از خراسان تا اربل است که اگر از هر شهری ده مرد بیرون آوریم چندین برابر سپاه تو سپاه خواهیم داشت پس برای تو هیچ بهتر از آن نیست که از راهی که آمده‌ای برگردی.

مظفرالدین را ازین پیغام دل از جای دررفته به جای خود بازگشت و علاءالدین هرچه خواست نگهداردش نتوانست. سپس ابوبکر و ایتغمش با سپاه خود آهنگ مراغه کرده گرد آن‌جا فرو گرفتند. علاءالدین تاب جنگ و برابری نداشت آشتی خواسته یکی از دزهای خود را به ابوبکر داد. ابوبکر نیز دو شهر ارومی و اشنو را بدو واگذاشت و بدین سال جنگ و دشمنی به پایان رسید[۱].

ازین پس خبری از علاءالدین جز مرگ او در سال ۶۰۴ در تاریخ‌ها نیست. راوندی که همزمان علاءالدین بوده و کتاب خود را به نام راحة‌الصدور پیش از مرگ او به پایان رسانیده است او را به دادوری ستوده درباره قرآن سی پاره معروف که سلطان طغرل به دست خود نوشته بود و راوندی وصف بسیار از آن می‌کند می‌گوید:

و آن مصحف بعضی پیش پادشاه عادل علاءالدین خداوند مراغه مانده است و بعضی پیش بکتمر پادشاه اخلاط و بعضی پیش نقاشان[۲].

نظامی و علاءالدین

چنان‌که گفتیم استاد سخنور نظامی گنجه‌ای بهرام‌نامه را که یکی از پنج گنج اوست به نام امیر علاءالدین سروده است تذکره‌نویسان چون علاءالدین نمی‌شناخته‌اند در این‌باره

---

۱. تاریخ ابن‌اثیر، سال ۶۰۲.	۲. راحة‌الصدور، ص ۴۴.

چیزی ننوشته‌اند. خود نظامی در دیباچه مثنوی شعرهایی در این‌باره دارد که اگرچه بسیار مغلق و ناروشن است برخی مطلب‌ها را به آسانی توان فهمید. اینک بخشی از آن شعرها را در این‌جا می‌آوریم[۱]:

چون اشارت رسید پنهانی — از سراپرده سلیمانی
پر گرفتم چون مرغ بال‌گشای — که کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید — که هلالی برآور از شب عید
آن‌چنان کز حجاب تاریکی — کس نبیند در او ز باریکی
چون برید از من این غرض درخواست — شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نام‌های نغز نورد — آن‌چه دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود — در یکی نسخه اختیاران بود
چابک اندیشه‌ای رسید نخست — همه را نظم کرده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی کرد؟ — هریکی زان قراضه چیزی کرد؟
من از آن خورده چون گهر گنجی — بر تراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند — از همه نقش اختیار کنند
آن‌چه زو نیم گفته بُد گفتم — گهر نیم سفته را سفتم
وآن‌چه دیدم که راستست و درست — ماندمش هم برآن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترکیب — باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نام‌های نهان — کو پراکنده بود گرد جهان
زان سخن‌ها که تازیست و دری — در سواد بخاری و طبری
وز سخن‌ها دی‌گر پراکنده — هر دری در دفینی آگنده
آن ورق کو فتاده در دستم — همه را در خریطه‌ای بستم
چون از آن جمله در سواد قلم — گشت سر حمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند — نه برو زیرکان ازو خندند (؟)

---

۱. از مغلق‌گویی‌های نظامی نسخهٔ درستی از کتابش بسیار کمیاب بلکه نایاب است. ما این بیت‌ها را از یک نسخه کهنه‌ای که در کتابخانه مجلس است آورده‌ایم با این‌حال برخی غلط‌ها هنوز هست.

جـــبرئیلم نــه جـنی و قـلمم — بـر صـحیفه چـنین زنـد رقـمم
کـین فسـون را کـه جـنی‌آموز است — جامه نو کن کـه فـصل نـوروز است
روی اگـر سـرخ و گـر سیاه بـود — نـقش بـندش دبـیر شـاه بـود
آن‌چـه مـقصود شـد در ایـن پـرگار — چـار فـصل است نـه ز فـصل بـهار
اولیـــن فـصل آفـرین خـدای — کافرینش به فـصل اوست بـه جـای
وان دگـــر فـصل خـطبه نـبوی — کـین کـهن سکـه زو گـرفت نـوی
فـصل دیگـر دعـای شـاه جـهان — کـان دعـا سـر بـرآورد ز دهـان
فـصل آخـر نـصیحت آمـوزی — پـادشه را بـه فـتح و فـیروزی
خسـرو تـاجبخش تـخت نشان — بـر سـر تـاج و تـخت گـنج‌فشان
عــمدةالمــلکت عـلاءالدیـن — حـافظ و نـاصر زمـان و زمـین
شـاه کـرپه ارسـلان کشـور گـیر — به از الپ ارسـلان بـه تـاج و سـریر
مـهدی کـافتاب ایـن مـهد است — دولتش خـتم آخـرین عـهد است
هـمسر آسـمان و هـم کـف ابـر — هم به تن شـیر و هـم بـه نـام هـژبر
کـز بـلندی بـرادر فـلک است — در بـــزرگی مـقابل مـلک است
نســل آقسـنقر مـؤید ازوست — اب و جد هم کـمال ابـجد ازوست؟
نـظم اولاد او بـه سـعد نـجوم — در بـه در بـاد تـا ابـد مـنظوم
دو مــلک‌زاده سـپهر سـریر — این جـهان جـوی و آن ولایت گـیر
نـقش‌بند طـراز افسـر و جـاه — نـصرت‌الدیـن مـلک مـحمدشاه
نـام او بـر فـلک ز راه رصـد — گشـته «مـن بـعدی اسـمه احـمد»
در دو قسمت که ملکشان به همست — احـــمدی و مـحمدی رقـمست
چون بـبینی دریـن خـجسته دو نـام — در یکـــی دایـره کشـیده مـقام
چـون دو ضـلع از یکـی بـرون آیـد — فـرق کـردن مـیانه چـون آیـد
دایــم آن را ز نـصرتست کـلید — ویـن ز فـتح فـلک سـد است پـدید
نـصرت ایـن را بـه تـربیت کـاری — فـلک آن را بـه تـقویت داری
ایـن ز نـصرت زده سـه پـایه بـخت — فـلک آن را بـه چـارپایه تـخت

چشم شه زیر چرخ مینایی / باد روشن بدین دو بینایی
باد محجوبه نقاب شبش / نور صبح محمدی نسبش
این چرا باد چرخ باد به‌جود؟ / وان شده ختم امهات وجود
در حفاظ خط سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی
نام این خضر جاودانی باد / حکم آن آب زندگانی باد
سایه شه که هست چشمه نور / زان گل و گلستان مبادا دور

چنان‌که گفتیم این شعرها معنی آسان و روشنی ندارد و به گفته خود نظامی «هلالی از شب عید برآورده که از تاریکی و باریکی کسی آن را دیدن نتواند» و آن‌چه با اندیشه توان دریافت اینست که نامه‌ای با برید (چاپار) از دربار علاءالدین که سراپرده سلیمانی‌اش می‌خواند به نظامی رسیده و ازو خواسته‌اند که مثنوی بسراید. چه‌او پیش از این چند مثنوی سروده و بدین هنر معروف شده بود. نظامی خواسته داستان کهنه‌ای به دست آورده نظم نماید، پس از جستجو کتابی یافته در تاریخ شهریاران که می‌گوید دیگری آن را نظم کرده و جز اندکی از آن نظم ناکرده نمانده بود. نتوان دانست این کتاب چه بوده و آن نظم کننده که بوده است. شاید مقصود خداینامه فردوسی است. ولی در این‌حال چگونه می‌گوید که نیم گفته‌های او را به انجام رسانیدم و آن‌چه درست گفته بود به حال نخست بازگذاردم. مگر مقصود این باشد که از سرگذشت‌های بهرام آن‌چه راکه فردوسی از آغاز تا انجام سروده بود او در این‌جا سروده است. می‌گوید گذشته از داستان‌هایی که در آن کتاب بود مطلب‌های دیگر نیز از کتاب‌های پارسی و نازی به دست آورده نظم کردم و بسی رنج بردم تا این گنج به پایان آوردم. با این همه اختیار به دست دبیر شاه است که سرودهای مرا پیش شاه بستاید یا بنکوهد. سپس به ستایش علاءالدین می‌پردازد و این شگفت است که او را «مهدی» و دولتش را «ختم آخرین عهد» می‌خواند. می‌توان گفت که علاءالدین فرمانروای بسیار نیکوکار و دادور و دینداری بوده وگرنه از همچون نظامی نتوان چشم آن داشت که فرمانروایی را مهدی بخواند.

از شعرهای آخری پیداست که علاءالدین را دو پسر بوده یکی نصرالدین محمد و دیگری فلک‌الدین احمد. ولی در تاریخ‌ها نامی ازین پسران نتوان یافت. و این‌که یاد زنی

می‌کند و او را بلقیس می‌خواند درست معلوم نیست که مقصود زن علاءالدین یا زن دیگری از خاندان اوست.

سپس نظامی خطاب به علاءالدین می‌گوید:

تو برآن کس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / که هنر نامه‌ها بسی خواند
آن‌که عیب از هنر نداند باز / زان هنرمند کی پذیرد ناز
همه عالم تنند و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چون که ایران دل زمین باشد / دل به از تن بود یقین باشد
زان ولایت که سروران دارند / بهترین جای بهتران دارند
دل تویی وین مثل حکایت تست / دله مملکت ولایت تست
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان[1] / وز تو شش کشور دگر شادان
چهار شه داشتند چار طراز / پنجم آن خود تویی به عمر دراز
داشت اسکندر ارسطا طالیس / کز وی آموخت علم‌های نفیس
بزم نوشین روان سپهری بود / کز جهانش بزرگمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / که نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملک را که شد ملک شه نام / بود دین‌پروری چو خواجه نظام
تو کزیشان به افسری داری / چون نظامی سخنوری داری
ای فلک‌ها به خویشی تو بلند / هم فلک رای و هم فلک پیوند[2]

در پایان مثنوی بار دیگر ستایش‌ها از علاءالدین کرده می‌گوید:

چون من از قلعه قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز / وامدار منست روئین دز

---

۱. مراغه و آذربایگان به اصطلاح جغرافی‌نگاران پیشین از اقلیم یا کشور پنجمین است.
۲. در این‌جا نیز اشاره به برادر و پسرش فلک‌الدین است.

وامداری نه کز تهی شکمی — دز روئین بود ز بی درمی
میخ زرین که مرکز زمی‌است — نام روئین دزش ز محکمی است
من که هستم به‌شهر وکشور خویش — بسته دارم گریزگه پس و پیش
نامه در مرغ‌نامه در بستم (؟) — که رساند به شاه و من رستم
از پس پانصد و نود سه قران — گفتم این نامه را چون ناموران
روز بر چارده ز ماه صیام — چار ساعت ز روز رفته تمام

از این شعرها نیز پیداست که نظامی پس از به پایان رسانیدن بهرام‌نامه آن را به روئین‌دز پیش علاءالدین فرستاده و این در سال ۵۹۳ در چهاردهم ماه رمضان چهارساعت از روز رفته بوده است.

این را نیز در اینجا باید گفت که ابن‌اثیر نام علاءالدین را «قراسنقر» می‌خواند و این بی‌شک لغزش است چه نظامی گذشته از آن‌که او را «کرپه ارسلان» می‌خواند در شعری هم آشکار می‌گوید که نام او «هزبر» است[۱].

۶ـ پسر علاءالدین

ابن‌اثیر در سال ۶۰۴ که مرگ علاءالدین را یاد کرده می‌گوید پسر او که کودک بود جانشینی یافت و سررشته کارهای او به دست یکی از چاکران علاءالدین بود. باید گفت این پسر یکی از نصرةالدین محمد و فلک‌الدین احمد بوده که نظامی نام ایشان را می‌برد. ولی نتوان دانست کدام یکی از ایشان بوده است. ابن‌اثیر می‌گوید یکی از امیران علاءالدین براین پسر شوریده مردم انبوهی گرد آورد آن چاکر سپاهی به جنگ او فرستاده رام و زبونش کرد و بنیاد فرمانروایی پسر علاءالدین را استوار ساخت ولی چندی نگذشت که در آغاز سال ۶۰۵ آن پسر درگذشت.

شگفت است که ابن‌اثیر می‌گوید با مرگ این پسر خاندان علاءالدین برافتاده کسی از ایشان باز نماند و اتابک ابوبکر نواده ایلدگز لشکر بر سر مراغه آورده بدان‌جا و دیگر

---

۱. «هم به تن شیر و هم به نام هزبر».

شهرهای ایشان دست یافت جز روئین‌دز که به دست آن چاکر علاءالدین بود و ابـوبکر گشادن آن‌جا نتوانست.

این نوشته ابن‌اثیر درست نمی‌باشد. زیرا تا سال‌ها پس از این زنی که نوه علاءالدین بود در مراغه و روئین‌دز حکمرانی داشت چنان‌که در پایین می‌نگاریم خود ابن‌اثیر نیز این مطلب را نوشته است.

۷ـ آخرین بازمانده احمد یلیان

آخرین فرمانروا از خاندان احمد یلیان زنی نوه علاءالدین بوده. ولی نام او و نام پدرش دانسته نیست. گویا از سال ۶۰۵ که مرگ پسر علاءالدین را نوشتیم این زن فرمانروایـی یافته است. ولی نخستین خبری که از او هست بودن اوست در روئین‌دز در سال ۶۱۸. در این سال مغولان در آذربایگان به تاراج پرداخته بودند و از جمله به مراغه تاخته گرد آن شهر فروگرفتند. ابن‌اثیر در این‌جا می‌نویسد چون خداوند مراغه که زنی بود در روئین‌دز نشیمن داشت و آن شهر نگاهبانی نداشت مغولان به آسانی آن‌جـا را بگشـاده کشـتار و تاراج بی‌اندازه کردند.

نورالدین محمد نسوی منشی سلطان جلال‌الدین خـوارزمشـاه نـیز کـه سـرگذشت جلال‌الدین را در کتاب جداگانه نگاشته در دست یافتن جلال‌الدین به آذربایگان در سال ۶۲۲ می‌نویسد که چون سلطان به آذربایگان نزدیک شد نامه‌هایی از مـردم مـراغـه بـه شرف‌الملک وزیر سلطان رسید که از تاخت و تاز گـرجـیان و از سـتم زورمـندان و از فرمانروایی زنان شکایت نوشته بودند. معلوم است که مـقصود از «فـرمانروایـی زنـان» فرمانروایی همان زن نوهٔ علاءالدین است[1].

در نتیجه این نامه‌ها سلطان جلال‌الدین پیش از دیگر شهرها آهـنگ مـراغـه کـرده بدان‌جا دست یافت ولی روئین‌دز هنوز تا سال‌ها به دست نواده علاءالدین بود.

به نوشته نسوی این زن، زن اتابک خاموش پسر اتابک از یک نوه ایلدگز بود[2]. و چون

---

۱. سیرة جلال‌الدین، چاپ پاریس دیده شود.

۲. نام او قزل ارسلان بود ولی چون کر و لال مادرزاد بود اتابک خاموش نامیده می‌شد. ما داستان او را در یکی از

در سال ۶۲۴ او درگذشت در همان سال شرف‌الملک وزیر سلطان سپاهی فرستاد گرد روئین‌دز فروگرفتند. مدت محاصره به درازی کشیده سرانجام آن زن راضی شد که زنی شرف‌الملک را پذیرفته دژ را نیز بدو واگذارد؛ شرف‌الملک این خواهش را پذیرفته بسیار شادمان بود ولی پیش از آن‌که کاری انجام یابد سلطان جلال‌الدین که در عراق بود به آذربایگان بازگشته بهتر آن دید که داماد این عروسی او خویشتن باشد و کس فرستاده آن زن را به حرمسرای خود آورد. ولی به شرحی که ابن‌اثیر و نسوی نوشته‌اند با این همه روئین‌دز به دست جلال‌الدین نیامد و سونج نامی از ترکمانان بدان‌جا دست یافت[۱].

پس ازین داستان دیگر از احمد یلیان خبری نیست و چون در همان سال‌ها بود که مغولان به سراسر ایران و از جمله به آذربایگان دست یافته بساط خاندان‌های حکمرانی بومی را برچیدند یقین است که روزگار احمد یلیان نیز با این زن که پایان روزگار او دانسته نیست سپری شده است.

در این‌جا کتاب ما نیز به پایان می‌رسد.

بخش‌های کتاب خواهیم نگاشت.

۱. برای این داستان‌ها کتاب نسوی ص ۱۵۷ و تاریخ ابن‌اثیر، سال ۹۲۷ دیده شود.

ملحق

چون گذشته از روادیان که موضوع کتاب است از احمد یلیان و شیبانیان و برخی خاندان‌های دیگر نیز سخن رانده‌ایم برای هرکدام جدولی می‌آوریم:

جدول نخستین

روادیان

رواد بن المثنی

وجناء | محمد ۱۹۸-۲۳۰ | یحیی ۲۳۵

رواد

محمد

ابوالهیجاء حسین (؟) ۳۴۴-۳۷۸

مملان (محمد) ۳۷۸

ابومنصور وهسودان ۴۱۱-۴۴۶

ابوالقاسم عبدالله | ابونصر مملان ۴۵۰ | ابوالهیجاء منوچهر

جدول دوم

احمد یلیان

احمد یل پسر ابراهیم پسر وهسودان روادی
۵۱۰-۵۰۱

آقسنقر
۵۲۷-۵۱۶

شیرگیر — نصرت‌الدین خاصبک ارسلان آبه ۵۷۰-۵۳۰

فرزندان نصرت‌الدین خاصبک ارسلان آبه: علاءالدین کرپا ارسلان ۶۰۴-۵۸۴ — فلک‌الدین ۵۷۰

فرزندان علاءالدین کرپا ارسلان: نصرت‌الدین محمد ۵۹۳ — فلک‌الدین احمد ۵۹۳ — زنی (خداوند روئین‌دز) ۶۲۴-۶۱۸

جدول سوم

شیبانیان

ابودلف امیر گوغتن
۳۷۲-۳۷۳

صفر (صقر؟)

ابراهیم — ابودلف

شاه محمود

جدول چهارم

خداوندان مرند

حلبس

بعیث

صقر ۲۳۵ — محمد ۲۳۴-۲۰۱ — خالد ۲۳۵

بعیث ۲۳۵ — جعفر ۲۳۵ — حلبس ۲۳۵

جدول پنجم

خداوندان ارومی

صدقة بن علی بن صدقة

علی

صدقه زریق
۲۱۲-۲۰۹

جدول ششم

خداوندان نریز

مر بن علی

علی

۲۳۰-۲۱۲

عمر
۲۶۱

محمد

بخش سومین

شدادیان

به نام ایزد آفریدگار

در دیباچه بخش نخستین گفته‌ایم که مقصود از «شهریاران گمنام» آن خاندان‌هاست که از آغاز دوره اسلام در این گوشه و آن گوشه ایران ـ برخی آزاد و برخی نیمه‌آزاد ـ فرمان رانده‌اند ولی در تاریخ‌های اسلام و ایران شناخته نمی‌باشند و داستان ایشان را از هرجا که توانسته‌ایم جستجو نموده و در این رشته تألیف خود می‌نگاریم. نیز گفته‌ایم که این خاندان بر دو گونه‌اند: برخی را دانشمندان ایران‌شناس اروپا نیز شناخته و در کتاب‌های خود نام برده‌اند و برخی را کسی پیش از ما نشناخته است.

در بخش نخستین جستانیان و کنکریان و سالاریان را که از آن‌گونه نخستین‌اند نگاشته و در بخش دومین روادیان را که از گونه دوم می‌باشند یاد کرده‌ایم و اینک در بخش سومین «شدادیان» را می‌نگاریم.

این خاندان چنان‌که خواهیم دید بر دو گروه‌اند: گروهی آنان که در آران فرمان رانده‌اند و گروه دیگر آنان که در آنی و ارمنستان حکمرانی داشتند. از مؤلفان اسلام و ایران ما تنها منجم‌باشی را سراغ داریم که از شدادیان آران نام برده و اندکی از داستان آنان را یاد کرده است و از حکمرانان آنی او نیز آگاهی نداشته است.

از دیگر مورخان اسلام اگر کسی گاهی نام یکی دو تن از شهریاران شدادی را برده نتوان گفت که آگاهی درست از خاندان و داستان آنان داشته است. مثلاً ابن‌اثیر نام چندتن از ایشان را در این‌جا و آن‌جا یاد می‌نماید ولی یقین است که آگاهی درست از خاندان و داستان ایشان نداشته است. چه او درباره فضلون نخستین که بزرگ‌ترین و نیرومندترین شهریار شدادی بوده این عبارت را می‌نگارد:

این فضلون کرد تکه‌ای از آذربایگان را داشت که بدان‌جا دست یافته و از آن خودکرده بود[1]...

از این‌جا پیداست که مؤلف مزبور نژاد و تبار فضلون را نشناخته و نمی‌دانسته که او فرمانروای سراسر آران و بخش بزرگی از ارمنستان بوده (نه خداوند تکه‌ای از آذربایگان) و از نیرومندترین حکمرانان زمان خود شمرده می‌شده.

دوتن از شهریاران شدادی که لشکری دوم و فضلون دوم باشد و همچنین ابوالیسر سپهسالار لشکری هرسه از ممدوحان معروف قطران‌اند. تذکره‌نویسان کوچک‌ترین آگاهی را درباره اینان ندارند و هرگز نامی از ایشان نبرده‌اند. مگر مؤلف مجمع‌الفصحا که نام فضلون را می‌برد ولی نوشته‌های او همگی بی‌پایه است و سخنانی از خود بهم بافته و نوشته و یقین است که او از شناختن تاریخ و داستان فضلون و خاندانش فرسنگ‌ها دور بوده است.

بهترین نمونه دانش و آگهی مؤلفان ایران از شدادیان و دیگر خاندان‌هایی که ما در این‌سه بخش کتاب خود یاد کرده‌ایم عبارت‌هایی است که یکی از همشهریان ما درباره قطران و ممدوحانش می‌نویسد. بخشی از آن عبارت‌ها را در این‌جا می‌نگاریم:

«مولانا قطران ستایشگر و مداح اغلب سلاطین سلسله سالاریه و یا بنی مسافر که منسوب به مرزبان‌بن محمدبن مسافر معروف به سالار بوده‌اند می‌باشد و جستان‌بن مرزبان وهسودان‌بن محمدبن مسافر و ابراهیم‌بن مرزبان‌بن اسماعیل‌بن وهسودان‌بن محمدبن مسافر که در سال ۴۲۰ هجری تا زنجان و ابهر و شهرزور[2] تسلط داشته است از معاریف این سلسله محسوب می‌شوند ولی افسوس که از احوالات آن‌ها در تواریخ جز اسامی اشخاص و مختصریات اخباری نمانده است ـ خوشبختانه دیوان پرقیمت این حکیم نامور، یگانه وثیقه‌ایست که تقریباً منحصر به مدایح جمعی از سلاطین و وزراء و امرای این سلسله و تاریخچه غلبه و فتوحات آن‌ها می‌باشد که حکیم با چشم خود دیده و

---

۱. «کان فضلون الکردی هذا بیده قطعة من آذربیجان قد استولی علیها و ملکها...» حوادث سال ۴۲۱.

۲. به جای آن «سهرورد» درست است. در نسخه چاپی ابن‌اثیر اشتباه رخ داده دیگران نافهمیده اشتباه آن را تکرار نموده‌اند.

به نظم درآورده است. ارباب تواریخ و حکیم قطران این سلسله را گاهی به شهر و اقلیم نیز منسوب داشته سلاطین آران و گرگریان نامیده‌اند و گاهی به اسامی اشخاص نسبت داده جستانیان و وهسودانیان می‌خوانند و از جمله پادشاهان این سلسله که حکیم قطران در دیوانش مدح از آن‌ها می‌کند (ابوالهیجاء منوچهربن وهسودان) (ابوالخلیل ملک‌جعفربن عزالدین) (ابوالمظفر فضلون) (ابونصربن وهسودان‌بن مملان) و (ابومنصور وهسودان‌بن محمد) است[۱]...»

این مؤلف به اشتباه معروف شرق‌شناسان که روادیان را نشناخته وهسودان و مملان را «سالاری» می‌پنداشته‌اند بسنده نکرده جستانیان و کنکریان و شدادیان را ـ که هرکدام خاندان جداگانه بوده در سرزمین جداگانه و زمان جداگانه حکم رانده‌اند ـ نیز با سالاریان درهم آمیخته است و این اشتباه شگفت خود را با چندین اشتباه دیگر ـ از قبیل «پادشاه» شمردن ابوالهیجاء منوچهر با آن‌که نبوده و نسبت دادن افسانه «گرگری» را به مورخان با آن‌که آن را مؤلف مجمع‌الفصحا از پیش خود بافته و دوتن دانستن وهسودان مملان و وهسودان‌بن محمد با آن‌که بیشتر نبوده، و یاد کردن ابوالخلیل با آن‌که وی نه‌تنها سالاری نبوده روادی و شدادی نیز نبوده ـ توأم ساخته است.

اینست اندازه دانش و آگاهی مؤلفان اسلام و ایران از شدادیان. اما مؤلفان اروپا چون سرچشمه آگاهی ایشان تنها کتاب منجم‌باشی بود جز شدادیان گنجه را نشناخته و نوشته‌های منجم‌باشی را درباره اینان ترجمه و سهوهای او را تکرار کرده‌اند. با آن‌که شدادیان آنی در تاریخ ارمنستان معروف می‌باشند و مؤلفان ارمنی اگرچه در نگارش تاریخ و داستان آنان به اختصار کوشیده و برخی از اینان سهوهای شگفت کرده‌اند به هرحال از نگارش‌های ایشان همه‌گونه فایده به دست می‌آید و شرق‌شناسان ارمنی‌دان می‌توانستند داستان شدادیان گنجه را نیز از این کتاب به دست بیاورند.

باری ما هرآنچه که منجم‌باشی و دیگر مؤلفان ایران و اسلام و مورخان ارمنی درباره

---

۱. این همشهری ما در سال ۱۳۰۶ تقویمی در تبریز چاپ نموده در آخر آن شرح‌هایی درباره برخی شاعران آذربایگان می‌نگارد و می‌گوید کتابی به نام تذکره دانشمندان آذربایگان تألیف نموده که این شرح‌ها در آن کتاب است.

شدادیان نگاشته‌اند گرد آورده و با چکامه‌های قطران که درباره برخی از شهریاران ایـن خاندان و بستگان ایشان سروده سنجیده و از کاوش و جستجوی خود تاریخی برای این خاندان پدید آورده‌ایم که در این کتاب می‌نگاریم و امیدواریم که دیگران هم لغزش‌های ما را اصلاح نموده و این کار ما را هرچه سودمندتر خواهند نمود.

احمد کسروی

تهران ـ اسفند ۱۳۰۸

مقدمه

سرزمین آران

شدادیان که در این بخش گفتگو از آنان خواهیم داشت بنیاد فرمانروایی خـود را در آران گذارده و صد سال بیشتر در آن‌جا حکمرانی داشتند تا در ارمنستان پایدار شدند از این‌جاست که ما در مقدمه چند سخن از آران می‌رانیم:

آران در شمال ایران و در غرب دریاچه خزر نهاده و شهرهای بزرگ آن‌جا باکو و گنجه و شماخی و دربند است. از شهرهای کهنه‌اش (بردوا) (بردعه) است که اکنون خرابه‌های آن پیداست.

یونانیان و رومیان باستان آن‌جا را Albania، و ارمنیان (آغوانک) خواندند. تازیکان نام پارسی آن را تغییر داده «اران» می‌نامیدند (بروزن شداد) همه این نام‌ها یکی است و از سنجش آن‌ها با همدیگر توان دانست که بومیان نخستین این سرزمین (آل) یا «آر» نـام داشته‌اند[1].

از دیرزمان که آگاهی در دست هست آران جز بدین نام خوانده نشده و تا آن‌جا که ما می‌دانیم تا قرن‌های هفتم و هشتم هجری این نام به روی آن‌جا معروف بـوده از آن پس کم‌کم روی به ناپدیدی گذارده است.

حمدالله مستوفی در قرن هشتم تنها میان دو رود ارس و کر را آران خوانده آن سوی کر

---

۱. «بان» و «وان» در آخر نام‌های شهرها و دیه‌ها به معنی جا و بوم و سرزمین است و «آن» نـیز هـمان مـعنی را دارد.

را که بخشی از آران می‌باشد به نام شروان جداگانه می‌شمارد[۱]. در لشکرکشی‌های امیرتیمور و داستان ترکمانان آق‌قویونلو و قره‌قوینلو در کتاب‌ها به نام آران برنمی‌خوریم مگر آن‌جا که قرباغ را یاد نموده «قرباغ آران» می‌خوانندش[۲]. در زمان صفویان اسکندر بیک ترکمان در دو سه‌جا نام (آران) را برده همچون مستوفی آن را جز از شروان می‌داند[۳] و پیداست که وی این نام را از کتاب‌ها برداشته است و در زمان او چنین نامی در زبان‌ها نبوده.

شگفت است که آران را اکنون «آذربایجان» می‌خوانند. با آن‌که آذربایجان یا آذربایگان نام سرزمین دیگریست که در پهلوی آران و بزرگ‌تر و شناس‌تر از آن می‌باشد و از دیرین زمان که آگاهی در دست هست همواره این دو سرزمین از هم جدا بوده و هیچ‌گاه نام آذربایگان بر آران گفته نشده است.

ما تاکنون ندانسته‌ایم که برادران آرانی ما که حکومت آزادی برای سرزمین خود برپا کرده می‌خواستند نامی نیز بر آن‌جا بگذارند برای‌چه نام تاریخی و کهن خود را کنار نهاده دست یغما به سوی آذربایگان دراز کردند؟! و چه سودی را از این کار شگفت خود امیدوار بودند؟!

این خرده‌گیری نه از آنست که ما برخاسته آذربایگانیم و تعصب بوم و میهن خود نگه می‌داریم. چه آذربایگان را از این‌کار هیچ‌گونه زیان نیست ـ بلکه از اینست که برادران آرانی ما در آغاز زندگانی ملی و آزاد خود پشت پا به تاریخ و گذشته سرزمینشان می‌زنند و این خود زیانی بزرگ است. و آن‌گاه تاریخ مانند چنین کار شگفت سراغ ندارد!

آرانیان و آرانشاهان

از آران آگاهی که در کتاب‌ها هست از قرن نخستین پیش از میلاد است که پومپی سردار روم لشکر به شرق کشیده بدان‌جا نیز گذشت[۴]. آران از همان زمان نشیمن و میهن

---

۱. نزهت‌القلوب، چاپ گیب، ص ۹۱ و ۹۲. شگفت است که با این‌حال مستوفی بردع را از شهرهای آران می‌شمارد با آن‌که بردع در آن سوی کر است. از این‌جا پیداست که مستوفی آگاهی درست از آران نداشته برخی سخنان را از زبان‌ها شنیده و برخی را از کتاب‌ها برداشته و در کتاب خود نوشته است.

۲. مطلع‌السعدین سمرقندی و دیگر تاریخ‌های آن زمان دیده شود.

۳. عبارت او اینست: «قصبات آذربایگان و شروان و آران و گرجستان...» عالم‌آرای عباسی، ص ۱۰۱۶ دیده شود.

۴. کتاب پلوتارخ داستان پومپی سردار روم دیده شود.

مردمی بود که یونانیان و رومیان «آلبانیان» می‌خواندند و به پارسی هم «آرانـیان» بـاید خواندشان[1].

آرانیان تیره‌ای از ایرانیان بودند و زبان جداگانه داشتند که شاخه‌ای از زبان‌های ایران بود[2] و همچون بسیاری از تیره‌های دیگر ایران همواره فرمانروایانی از خویش داشتند که «آرانشاهان» خوانده شده باجگزار و فرمانبردار شاهانشاهان ایران بودند گاهی هم سر به شورش و نافرمانی می‌آوردند. به‌ویژه پس از انتشار دین مسیح که آرانیان نـیز آن دیـن پذیرفته و در کشاکش‌هایی که میان ارمنیان و گرجیان با لشکرهای ایران رخ می‌داد آنان هم به همکیشان خود می‌پیوستند.

تاریخ و سرگذشت آرانیان در کتاب‌های ارمنی دراز است[3]. آن‌چـه در ایـن‌جا بـاید نوشت در آخرهای ساسانیان در زمان خسروپرویز مهران نامی که از خاندان پادشاهی و از خویشان خسرو بود و در کشتن هرمز پدر خسرو دست داشت از بیم خسرو از تیسفون درآمده آهنگ دربار پادشاه خزر کرد. ولی در آران نامه‌ای از خسرو رسید که زینهارش داده و نوشته بود که هرکجا که نامه بدو رسد آن سرزمین را از آن خود ساخته نشیمن گیرد. مهران در آران نشیمن ساخته شهری در آن‌جا به نام «مهر آوان» بنیاد نهاد. به نوشته موسی قاغانقایدواچی سی‌هزار خانه از ایرانیان هم پیش او کوچیدند.

پس از مهران فرزندان و نوادگان او بزرگان آران شمرده می‌شدند تا واراز گریگور نامی از ایشان که کیش مسیحی پذیرفته بود خاندان کهن آرانشاهان را برانـداخـته خـویشتن پادشاهی یافت و بدین‌سان رشته پیوستگی و بستگی ایران و آران هرچه استوارتر گردید.

تا پیدایش اسلام پادشاهی آران در واراز گریگور بود و چون تازیکان به سرحد ایران

---

۱. این دانسته نیست که بومیان نخستین آران که گفتیم «آر» یا «آل» نام داشته‌اند همین مردم می‌باشند که در دوره تاریخ شناخته شده‌اند یا مردم دیگری پیش از اینان. در صورت نخستین آرانی نامیدن این مردم درست نخواهد بود ولی چون مطلب یقین نیست و آن‌گاه نام «آرانی» معروف است ما نیز بدان نام می‌خوانیم.

۲. همان زبان است که در کتاب‌های عربی به نام «ارانی» معروف است و بیشتر با «آذری» کـه زبـان آذربـایگان بوده یک‌جا یاد می‌شود. اکنون نمونه‌هایی از این زبان در گنجه و دیه‌های پیرامون باکو و برخی آبادی‌های دیگر هنوز هست.

۳. برخی مؤلفان ارمنی کتاب‌های جداگانه در تـاریخ آران نگـاشته‌انـد و از بـهترین آن‌هـاست کـتاب مـوسی قاغانقایدواچی و کتاب استفانوس اربلیان و هردو این کتاب‌ها چاپ شده و معروفست.

رسیدند و یزدگرد سوم به جنگ ایشان بسیج سپاه میکرد واراز گریگور نیز پسر خود را که جوانشیر نام داشته و جوانی همچون شیر بود با لشکری روانه تیسفون ساخت.

موسی قاغانقایدواچی که این داستان‌ها را به تفصیل نگاشته می‌گوید: یزدگرد جوانشیر را بسیار نواخته «سپهبد آران» خواندش و او به جنگ تازیکان شتافته در رزم قادسیه دلیری‌های فراوان نمود و زخم‌ها بر تن داشت. در دیگر جنگ‌های تازیکان هم همپای سرداران ایران بود و جانسپاری‌ها می‌نمود تا هنگامی که یزدگرد تیسفون را به دشمن گذارده بیرون آمد جوانشیر هم جای ایستادن ندیده از راه آذربایگان به آران پیش پدر خود بازگشت. ولی چندی نگذشت که تازیکان به خاک آران هم درآمدند و جوانشیر نیز ناچار فرمانبرداری و باجگزاری آنان پذیرفت و از این سپس مهرانیان روی به ناتوانی گذاردند و سال به سال از رونق و شکوهشان می‌کاست تا در قرن سوم هجری ناپیدا گشتند.

آران در زمان اسلام

در قرن‌های نخستین اسلام که تازیکان در همه‌جای ایران رشته فرمانروایی را در دست داشتند آران بیشتر تابع آذربایگان بود و والی که برای هردو از شام تا بغداد فرستاده می‌شد در آذربایگان می‌نشست و گاهی ارمنستان نیز تابع آن‌جا بود. همچنین کسانی که در آن قرن‌ها در آذربایگان به خودسری برمی‌خاستند بر آران و ارمنستان هم دست می‌گذاردند و از این‌جاست که همیشه این سه سرزمین یک‌جا و باهم یاد می‌شد و جغرافی‌نگاران آن زمان از استخری و ابن‌حوقل و مقدسی و دیگران از هرسه در یک‌جا سخن رانده‌اند.

ابن‌حوقل می‌گوید:

> من و آنان که پیش از من بودند همیشه این سه‌جا را به دست یک پادشاه دیده‌ایم چنان‌که هرسه به دست یوسف پسر ابی‌الساج بود سپس به دست غلام او مفلح افتاد سپس دیسم پسر شادلویه برهمه آن‌ها دست یافت و پس از وی سالار مرزبان پسر محمد فرمانروای هرسه شد[۱].

---

۱. کتاب ابن‌حوقل، چاپ لیدن، ص ۲۳۶.

ولی شگفت است که از همان زمان ابن‌حوقل آران از آذربایگان جدا گردید چه سالار مرزبان که او می‌نویسد آخرین فرمانروای توانای آذربایگان بود کـه بـر آران نـیز دست داشت و پس از مرگ او که پسرانش باهم به جنگ برخاسته دو تیرگی به خاندانشـان راه یافت شدادیان در آران به حکمرانی برخاستند و صدسال بـیشتر فـرمانروایـی آن‌جـا را داشتند تا در زمان سلجوقیان آران از دست ایشان گرفته شـد و بـازماندگانشان در آنـی تختگاه ارمنستان حکمرانی آغاز کردند و صـدسال بـیشتر ایـن حکـمرانـی را داشـتند. چنان‌که تفصیل این داستان‌ها را در این کتاب خواهیم خواند.

گفتار نخستین:
شدادیان گنجه

تبار و نژاد خاندان

چنان‌که در بخش دومین نگاشته‌ایم در قرن‌های نخستین اسلام ایلی از کردان به نام «روادی» در ارمنستان در نزدیکی‌های دوین نشیمن داشتند و به گفته ابن‌اثیر بهترین تیره کردان بودند[1]. ابن‌خلکان نام این ایل را با زبر را و واو می‌نگارد و پیداست که واو بی‌تشدید است و از اینرو با کلمه «روادی» که نام خاندان وهسودان و مملان و با تشدید واو است تفاوت پیدا می‌نماید.

شدادیان از این ایل کردی بودند و از این‌جاست که ایشان را «روادی» نیز خوانده‌اند. ولی بار دیگر می‌نگاریم که برخلاف آنچه برخی شرق‌شناسان اروپا پنداشته‌اند اینان را با خاندان وهسودان و مملان خویشی و پیوند در کار نبوده و این روادیان (بی‌تشدید) جز آن روادیان (با تشدید) می‌باشند. اینان از بومیان کهن ایران بودند و آنان پدرانشان از تازیکستان به آذربایگان آمده بودند.

به نوشته ابن‌خلکان کردان روادی در بیرون شهر دوین تختگاه کهنه ارمنستان نشیمن داشتند[2]. شدادیان را هم باید گفت از آن‌جا برخاسته‌اند.

---

۱. درباره شیرکوه و ایوب عمو و پدر صلاح‌الدین می‌نگارد: «واصلهما من‌الاکراد الروادیة و هذاالقبیل هم اشرف الاکراد».

۲. جلد دوم کتاب ابن‌خلکان داستان صلاح‌الدین ایوبی دیده شود.

ولی به‌هرحال پیش از سال ۳۴۰ که به نوشته منجم‌باشی محمد پسر شداد نیای کلان خاندان بنیاد حکمرانی نهاد هیچ‌گونه خبری از ایشان نیست و نامشان در جایی برده نشده.

بنیاد فرمانروایی

درباره فرمانروایی شدادیان دو نگارش هست: منجم‌باشی محمد پسر شداد را بنیادگذار این فرمانروایی ستوده می‌گوید چون در سال ۳۳۷ هجری سالار مرزبان خداوند آذربایگان دستگیر و در دز سمیرم بند گردید[۱] بزرگان در آذربایگان و آران به خودسری پرداختند محمد پسر شداد هم در سال ۳۴۰ در آران فرمانروایی آغاز کرده به سراسر آن‌جا دست یافت[۲].

ولی وارتان تاریخ‌نگار ارمنی مرزبان و لشکری و فضلون را که سه پسر همان محمد بودند بنیادگذار فرمانروایی ستوده می‌گوید همراه مادر خود که «مام» نام داشت از ایران پیش گریگور خداوند فاریسوس[۳] آمده مادر را به نوا نزد گریگور گذارده دژ شمیرام را با برخی زمین‌ها ازو بگرفتند و در آن‌جا با امیر گنجه دوستی و یگانگی آغاز کرده به حیله او را بکشتند و بر گنجه دست یافته بنیاد حکمرانی گذاردند[۴].

از این دو نگارش سخن منجم‌باشی راست‌تر و درست‌تر است و نوشته وارتان به چندین جهت درخور اعتماد نیست: چه او مرزبان و برادرانش را می‌گوید همراه مادر خود از ایران به آران آمدند. با آن‌که ما گفتیم نشیمن روادیان که اینان نیز از آنان بودند در ارمنستان بود. و آن‌گاه وارتان از محمد پدر مرزبان و برادرانش نام نمی‌برد با آن‌که او اگر هم برخلاف نوشته منجم‌باشی حکمرانی نیافته باری مرد معروفی بوده. گذشته از این‌ها با کینه و تعصب دینی آن زمان‌ها این باور کردنی نیست که سه تن مسلمان مادر خود را به نوا به ترسایی بسپارند و نیز باور کردنی نیست که حکمرانی تنها به اعتماد نواگرفتن پیرزالی دز استواری را به سه بیگانه بازگذارد.

---

۱. برای تفصیل این داستان بخش نخستین همین کتاب دیده شود.
۲. جلد دوم ترجمه ترکی کتاب منجم‌باشی، چاپ اسلامبول، ص ۵۰۷.
۳. فاریسوس را چنان که خواهیم نگاشت بخشی از آران است.
۴. تاریخ وارتان، به ارمنی، چاپ ونیس، ص ۱۰۰.

آن‌چه ما می‌پنداریم محمد پدر مرزبان و فضلون را «ممی» می‌خوانده‌اند. چنان‌که هم‌اکنون در آذربایگان به جای «محمد» ممی می‌گویند و از نام مملان[1] ما می‌دانیم که در آن زمان‌ها نیز این رسم در کار بوده. «ممی» در زبان و خط ارمنی «مامی» می‌شود و وارتان و دیگران که داستان محمد و پسرانش را شنیده یا خوانده‌اند «مامی» را به مناسبت کلمه «مام» که در فارسی به نام مادر است نام زن پنداشته و گمان کرده‌اند که مقصود مادر مرزبان و فضلون است و از پیش خود در داستان تصرف نموده به شکلی که نقل کردیم نگاشته‌اند.

دلیل این‌که وارتان از آغاز تاریخ و داستان شدادیان آگاهی درست نداشته اینست که به نوشته او پیدایش مرزبان و برادرانش پس از سال ۴۳۶ بوده، چه او پیش از نگارش داستان ایشان سال ۴۹۳ ارمنی را که با ۴۳۶ هجری مطابق است قید نموده پس از یاد کردن برخی حادثه‌ها می‌نگارد:

در این روزها زنی مام نام با سه پسر خود از ایران به فاریسوس آمدند...

با آن‌که بی‌گفتگوست که آغاز حکمرانی مرزبان و برادرانش در سال ۳۶۰ و آن نزدیکی‌ها بوده و وارتان هفتاد سال بیشتر درباره زمان ایشان سهو نموده. لغزش‌های دیگری هم از این مؤلف درباره شدادیان هست که ما هرکدام را در جای خود روشن خواهیم ساخت.

۱ـ محمد پسر شداد

چنان‌که گفتیم از محمد خبری جز آن‌چه منجم‌باشی نگاشته نداریم. او آغاز حکمرانی شدادیان را به دست محمد در سال ۳۴۰ نگاشته سپس می‌نویسد:

> چون در سال ۳۳۷ خداوند آذربایگان سالار (مرزبان پسر) محمد دستگیر شد سران و بزرگان که یاران و بستگان گرد خود داشتند هرکدام در سویی به خودسری پرداختند محمد پسر شداد هم در آران برخاسته به هرسوی آن سرزمین دست یافت و تا سال ۳۴۴ بود تا بدرود زندگی گفت.

---

۱. برای این مطلب بخش دوم ص ۱۷۱ ـ ۱۷۰ دیده شود.

سپس می‌گوید:

ولی در آخرها خلل به کارهای او راه یافته شهرهایی که گرفته بود از دستش دررفتند[1].

باید گفت محمد تنها دو یا سه سال حکمرانی داشته و در سال ۳۴۲ که سالار مرزبان از دز سمیرم رها گشته به آذربایگان برگشت محمد نیز خواه ناخواه بدرود حکمرانی گفته. چه این یقین است که با بودن مرزبان فرمانروایی و خودسری او پیش نمی‌رفت و جز دردسر نتیجه نداشت.

۲ـ ابوالحسن لشکری پسر محمد

وارتان از پسران محمد نخست مرزبان را می‌نویسد که حکمرانی کرد. ولی ما چون به نوشته‌های او اعتماد نداریم از روی نوشته منجم‌باشی نخست لشکری را می‌نگاریم.

منجم‌باشی می‌گوید او در سال ۳۶۰ برخاسته شهرهایی را که پدرش در زمان حکمرانیش داشت دوباره به دست آورد و سپاهی نیک آراسته هشت سال حکمرانی کرد[2]. معلوم است که این هنگام سالار مرزبان درگذشته و بازماندگان او نیرو و توان خود را از دست داده بودند چنان‌که ما این داستان را در جای خود نگاشته‌ایم و از اینرو برای لشکری آسان بوده که شهرهای پدر خود را باز به دست آورد.

وارتان که گفتیم مرزبان را به جای لشکری نوشته می‌گوید او کوره «شوت» را که بخشی از آران است[3] با دز شمیرام از گریگور خداوند فاریسوس به دوستی گرفته چون در آن‌جا استوار شد با امیر گنجه[4] یگانگی آغاز کرده هنگام فرصت او را بکشت و بدین‌سان به گنجه دست یافته بنیاد فرمانروایی نهاد[5].

---

۱. منجم‌باشی، جلد دوم، ص ۵۰۷.
۲. منجم‌باشی، جلد دوم، ص ۵۰۷.
۳. به نوشته چاپ‌کننده کتاب وارتان اکنون آن‌جا را «زلبرد» می‌نامند.
۴. در متن نسخه نام این امیر را «خلعزیز» می‌نویسد و در حاشیه از نسخه‌ای «العزیز» نقل می‌کند. شاید این دومی درست‌تر باشد.
۵. تاریخ وارتان، ص ۱۰۰.

۳ـ مرزبان پسر محمد

منجم‌باشی می‌نویسد او به جای برادرش نشسته حکم راند. ولی چون در کارها سستی داشت و رشته نظم از هم می‌گسیخت با برادرش فضلون دشمنی در میانه پیدا شده در سال ۳۵۷ روزی در شکارگاه به دست فضلون کشته شد. وارتان نیز این را می‌نویسد که فضلون برادر خود را در شکارگاه کشت ولی چنان‌که گفتیم او به جای مرزبان لشکری را نوشته است. او می‌گوید لشکری پس از مرزبان فرمانروایی یافته شهر بردوا (بردعه) را که کرسی آران بود با شمکور از دست سالار بگرفت.

مقصود از سالار ابراهیم پسر سالار مرزبان یا ابوالهیجاء آخرین حکمران سالاری است[۱]. ولی نتوان دانست که گشادن بردوا و شمکور به دست کدام یک از مرزبان و برادرش لشکری انجام یافته، اگر به دست مرزبان انجام یافته سستی در کارها که منجم‌باشی به وی نسبت می‌دهد راست نبوده و باید گفت تنها به آرزوی فرمانروایی بوده که فضلون دامن به خون برادر خود آلوده است.

۴ـ فضلون نخستین پسر محمد

این فضلون را می‌توان دومین بنیادگذار شدادیان شمرد و در زمان او بود که فرمانروایی آن خاندان نه‌تنها بر سراسر آران گسترده شد دوین و بخش بزرگی از ارمنستان هم از ایشان گردید.

فضلون چهل و هشت سال حکم رانده جنگ‌های بسیار با ارمنیان و گرجیان و دیگران کرد و بر ارمنستان دست یافته سیصد هزار درم باج بر ارمنیان گذاشت[۲]. منجم‌باشی می‌نویسد مردم از او بسیار خوشنود بودند و در سال ۴۱۸ پل بزرگ و زیبایی بر رود ارس بست[۳].

---

۱. برای داستان اینان بخش نخستین کتاب دیده شود.

۲. تاریخ وارتان، ص ۱۰۱.

۳. منجم‌باشی، جلد دوم، ص ۵۰۷.

نام «فضلون» را در بخش دوم نگاشته‌ایم که اصل آن «فضل» و کلمه عربی است که ایرانیان به عادت آن روزی الف و نون برآن افزوده و گاهی الف را تبدیل به واو کرده‌اند. چه «فضلان» هم در همان زمان‌ها نام معروفی بوده و کسانی بدین نام در کتاب‌ها معروف‌اند.

در قابوسنامه حکایت آینده را از این فضلون می‌نگارد:

به روزگار فضلون که پادشاه گنجه و آن حدود بود دیلمی بود محتشم و مشیر او بود پس هرکسی که گناهی بکردی از محتشمان مملکت که بند و زندان بر وی واجب شدی فضلون وی را بگرفتی و به زندان کردی این دیلمی که مشیر او بود وی را گفتی آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن و چند کس به مشورت او هلاک شدند تا به اتفاق آن دیلم گناهی بکرد او را بگرفت و به زندان کرد دیلم کس فرستاد که چندین و چندین مال بدهم مرا مکش فضلون گفت من از تو آموختم که آزاد را میازار و چون بیازردی بیوزن و آن دیلم جان در سر بدآموزی کردی[1].

کشاکش‌های فضلون

در زمان شدادیان خاندان آرانشاهی که گفتیم نوادگان مهران ساسانی بودند از میان رفته و به جای ایشان فرمانروایان دیگر از آرانیان و ارمنیان در این‌جا و آن‌جا پدید آمده بودند. فضلون با این حکمرانان زد و خوردها داشت و برخی از ایشان را نابود ساخته بر خاکشان دست یافت.

در کتاب‌ها خبرهای کوتاهی از کارهای فضلون نیست ما هرکدام را به تحقیقی از پیش خود می‌نگاریم:

نخستین خبر از کارهای فضلون داستان جنگ او با «داویت بی‌خاک» است. داویت برادرزاده غاغیق پادشاه ارمنستان بود و به همدستی برادر خود سمباد بر بخشی از گرجستان دست یافته و بنیاد حکمرانی نهاده بودند با این‌حال دانسته نیست برای‌چه

---

۱. قابوسنامه، چاپ تهران، ص ۱۷۷.

«بی‌خاک» لقبش داده‌اند. از جنگ فضلون با او خبر درستی نیست و تنها نوشته آسوغیک در دست است که ما آن‌چه نگاشته ترجمه می‌نماییم:

فضلون امیر گنجه به رزم داویت شتاب کرد که مبادا نیرومند گشته بر او چیره شود. داویت دلیرانه به جنگ ایستاد فضلون را بشکست و سپاه او را برخی از شمشیر گذرانیده برخی را در آب نابود ساخت. فضلون با سختی توانست جان از هنگامه بیرون برد[۱].

وارتان از جنگ فضلون با گیورگی پسر داویت، و از جنگ او با غاغیق خداوند «جوروگیدو» نیز نام می‌برد ولی تفصیل هیچ‌کدام را نمی‌نگارد[۲].

خداوندان فاریسوس

از خاندان‌هایی که در زمان شدادیان در آران حکم می‌راندند خاندان «هایقازیان» بود که در فاریسوس که بخشی از آران است فرمانروایی داشتند. از آغاز کار این خاندان آگاهی نیست و نخستین کسی که از ایشان معروف است سنکریم است که پیش از فضلون بود و چون مرد برادرش گریگور[۳] به جای او نشست.

گریگور در سال ۴۵۲ ارمنی که با سال ۳۹۴ هجری مطابق است درگذشت. آسوغیک می‌نویسد غاغیق پادشاه ارمنستان با فضلون خاک او را میان خود دو بخش نمودند[۴]. وارتان می‌گوید فضلون فلیب پسر گریگور را نزد خود خوانده بود ولی چون پدرش درگذشت او را فروگرفته بند نموده و «شاشواغ» و «شوت»[۵] را ازو بستد.

---

۱. تاریخ آسوغیک، چاپ شاه نظریان، ص ۲۴۸ و ۲۴۹.

۲. تاریخ وارتان، ص ۱۰۰. این نکته نیز هست که داویت بسیار دیرتر از فضلون مرده پس جنگ فضلون با پسر او درست نیست مگر آن‌که بگوییم گیورگی سرکرده سپاه پدرش بوده یا این جنگ میان او و فضلون دوم بوده است.

۳. همین گریگور است که وارتان می‌گوید فضلون و برادرش با مادر خود از ایران نزد او آمدند.

۴. تاریخ آسوغیک، چاپ شاه نظریان، ص ۲۷۵.

۵. به نوشته چاپ‌کننده تاریخ وارتان اکنون این دوجا را «گلستان» و «زلبرت» می‌نامند.

آسوغیک چون تاریخ خود را در همان سال ۴۵۲ ارمنی به‌انجام رسانیده می‌نویسد با مرگ گریگور خاندان هایقازیان ناپدید گشت. ولی ما خواهیم دید که بار دیگر فرمانروایان از آن خاندان برخاسته با شدادیان داستان پیدا می‌نمایند. شاید همان فلیب از بند فضلون رها شده و بار دیگر بنیاد حکمرانی گذارده است.

وارتان غاغیق پسر همام خداوند «دانجیان» را نیز می‌نگارد که فضلون دستگیرش کرده بکشت و بر خاکش دست یافت[۱].

شکست فضلون از گرجیان

یکی از کارهای فضلون جنگ او با گرجیان در سال ۴۲۱ است که برخلاف دیگر جنگ‌ها که همواره فیروزمند بود این‌بار شکست سخت از دشمن یافت. این جنگ را، هم ابن‌اثیر و هم وارتان و هم جوانشیر تاریخ‌نگار گرجستان یاد نموده‌اند ولی هیچ‌کدام چگونگی را چنان که بایستی ننگاشته‌اند. مگر ابن‌اثیر که اندکی روشن‌تر و درازتر از دیگران نوشته. با آن‌که او چنان‌که گفته‌ایم آگاهی درست از شدادیان نداشته و فضلون را می‌نگارد «کردی بود که به تکه‌ای از آذربایگان دست یافته بود.»

باری ابن‌اثیر در سال ۴۲۱ می‌نگارد که فضلون در این سال به غزای گرجیان[۲] رفته بسیاری از ایشان بکشت و بسیاری دستگیر نموده تالان فراوان به دست آورد. و چون برمی‌گشت در راه شتاب نداشت و امیدوار بود که دشمن را سرکوفته است و کسی از پشت

---

۱. تاریخ وارتان، ص ۱۰۰.

۲. عبارت این است: «فاتفق انه غزا الجر زهدة السنة...» مقصود از «الجرز» گرجیان است چه در آغاز اسلام نام پارسی آنان «گرز» بود تازیکان این کلمه را عربی ساخته «الجرز» گفتند ولی رونویسان در همین عبارت ابن‌اثیر و در بسیار جاهای دیگر این کلمه را تحریف نموده و به‌جای آن «الخزر» نوشته‌اند و چون خزران نیز مردمی بودند که در آن زمان‌ها و در آن نزدیکی‌ها می‌زیستند از این‌جا اشتباه‌های بزرگ رخ داده. ما اکنون چندین عبارت در یاد داریم که در همگی این تحریف را به‌کار برده‌اند از جمله ابن‌اثیر در سال ۵۱۴ می‌نگارد: «فی هذه‌السنة خروج الکرج و هم الخزر الی بلاد الاسلام». عماد اصفهانی در داستان الپارسلان می‌نگارد «و اوغل السلطان فی بلاد الخزر من طریق نخچوان». ابن عربی می‌نویسد: «خرج‌الکرج و هم الخزر الابلاد الاسلام». اگر جستجو نماییم مانند این عبارت‌ها در کتاب‌های عربی فراوان است و شگفت است که کسی تاکنون پی به چگونگی کار نبرده. اب انطون که مختصر ابن‌عبری را چاپ نموده بر عبارت بالایی ایراد گرفته می‌گوید: «لیس هذا به ثبت مامن علاقة بین‌الکرج والخزر» دیگر ندانسته که اشتباه در صورت کلمه است.

سر او نخواهد آمد لیکن گرجیان فرصت به دست آورده از دنبال او شتافتند و ناگهان بر وی تاخته بیش از ده‌هزار تن از سپاه و داوطلبان جهاد نابود ساختند و همگی تاراج را به آن‌چه خود مسلمانان دارا بودند از دستشان بگرفتند.

به نوشته جوانشیر ارمنیان در این جنگ با گرجیان همدست شده و سپاه انبوه گرد آورده بودند. می‌گوید فضلون نیرومند گشته بر گرجیان تاراج برد. باگارات پادشاه گرجستان و ابخاز نزد غاغیق پادشاه ارمنستان فرستاده خواستار شد که به همدستی همدیگر بر فضلون تازند. غاغیق با سپاهی به باگارات پیوست و باهم به گنجه تاخته زیان بسیار رسانیدند و با تاراج بسیار بازگشتند [1].

فضلون پس از این داستان دوسال دیگر زنده بود ولی چنین پیداست که کینه این شکست را از گرجیان و ارمنیان بازجستن نتوانست چه قطران در ستایش‌های لشکری که نواده فضلون است به این شکست و به شکست مملان روادی که ما داستان آن را در بخش دومین [2] نگاشته‌ایم اشاره نموده می‌گوید کینه ایشان را لشکری بازجست. چنان‌که در چکامه‌ای می‌گوید:

لشکر فضلون همانجا گر فکنده در قضا	شاه خصمان را فکند و خصم یاران را فکند

در دیگری می‌گوید:

خدایگان به زمانی ز کافران بستند	به تیغ کینه فضلون و کینه مملان

۵ـ ابوالفتح موسی پسر فضلون

فضلون پس از چهل‌وهفت سال حکمرانی در سال ۴۲۲ درگذشت. پسرش ابوالفتح موسی به‌جای او حکمرانی یافته سه سال فرمان می‌راند تا او نیز درگذشت [3]. از این موسی هیچ‌گونه خبری نیست و تا آن‌جا که ما می‌دانیم جز در کتاب منجم‌باشی در جایی نام برده نشده.

---

۱. تاریخ جوانشیر، به ارمنی، چاپ ونیس، ص ۱۰۱.
۲. بخش دومین، صفحه ۱۷۶ ــ ۱۷۲ دیده شود.
۳. کتاب منجم‌باشی، جلد دوم، ص ۵۰۸. شگفت است که منجم‌باشی در جدول موسی را فرزند مرزبان می‌خواند با آن‌که در متن کتاب پسر فضلونش خوانده!

۶ـ ابوالحسن علی لشکری دوم

پس از موسی پسرش ابوالحسن علی که لشکری نیز خوانده می‌شد فرمانروایی یافت. ازو خبری در تاریخ‌ها نیست و منجم‌باشی که نام او را برده بیش از این نمی‌نگارد که پانزده سال پادشاهی می‌کرد.

ولی لشکری یکی از ممدوحان بزرگ قطران است و این شاعر پانزده ـ شانزده قصیده و قطعه در ستایش او دارد که از این شعرها برخی کارها و گزارش‌های لشکری به دست می‌آید. از جمله از چکامه‌های او پیداست که لشکری همچون فضلون به جنگ گرجیان و ارمنیان می‌پرداخته و در جنگی آنان را سخت شکست داده است. بلکه می‌گوید کینه فضلون و مملان را که هردو از گرجیان و ارمنیان شکست دیده بودند او بازجست. در قصیده‌ای می‌گوید:

لشکری را کشت کو را مرگ نتوانست کشت　　قلعه‌ای را کند کو را چرخ نتوانست کند
زآتش شمشیر او دارند جان در تن چنانک　　هست نالان و طپان مانند بر آتش سپند
لشکر فضلون همان‌جا گر فکنده در قضا　　شاه خصمان را فکند و خصم یاران را فکند
بد رسد گویند شاهان را دستوران بد　　جز کنون این داستان کس را نباید دلپسند
ای جهانت پیشکار ای روزگارت زیردست　　ای سپهرت رهنما ای روزگارت یارمند
گوسفند و گاو کشتن فرض هست این عید را　　کاندرین آمد حساب ایزد بی‌چون و چند
ایزد از هر عید هست امروز راضی‌تر ز تو　　زان‌که کافر کشته‌ای بر جای گاو و گوسفند

از بیت آخر پیداست که چکامه را در عید قربان سروده ولی داستان دستور بد که نام می‌برد دانسته نیست. در قصیده دیگری که نام ممدوح آشکار نبرده ولی پیداست که در ستایش لشکری و درباره همین جنگ او با گرجیان سروده و به شکست فضلون و مملان نیز اشاره می‌کند چون همه چکامه در چگونگی جنگ و در ستایش دلاوری سپاهیان است ما همگی آن را بدان‌سان که در نسخه‌های خطی دیوان قطران است می‌آوریم:

هرآن‌چه هست نهان از منجمان جهان　　ز رای روشن شاه زمانه نیست نهان
سپه برون برد از رود ژرف بی‌کشتی　　گهر برآورد از سنگ خاره بی‌کهکان

چو او ز گنجه بـه فـال بـهی بـرون آمـد ‌ ‌ گه آنش گفتی این و گه ایـنش گـفتی آن
که بی‌سپاه گران خصم را برانـد سـبک؟ ‌ ‌ به جنگ خصم ببردی یکی سپاه گـران؟
ز عقل فرمان نـامد جـز او نکـرد کسـی ‌ ‌ جز آن نکرد کـجا آیـد از خـرد فـرمان
چو بـدسگال ز کـردار شـاه شـد آگـاه ‌ ‌ دلش نژند شد از بیم و تن ز هـول تـوان
چو دم به خواهش نگشاد چون‌که رفتش بیش ‌ ‌ به جنگ جستن شاه جهان ببست مـیان
به مال و ملک سپاهی بـه‌هم فـرا آورد ‌ ‌ فـزون ز بـرگ درخـتان و قـطره بـاران
سوارشـان هـمه گـردان ارمـن و ابـخاز ‌ ‌ پیاده‌شان همه شـیران لگـزی و شـروان
بـرابـر شـه آران[۱] شـدند چـون کـوهی ‌ ‌ که بی‌دلیل ندانـد در آن شـدند شـیطان
پناه خـویش گـرفتند بـیشه‌ای بـر کـوه ‌ ‌ چنان‌که سرش همی گفت راز با سـرطان
چو رایت شه گـیتی بـه دشت پـیدا شـد ‌ ‌ نهان شدند سپه در درون یکان و دوگـان
ملک بیامد از آن‌جا بـه نـاز و فـیروزی ‌ ‌ گشاده روی و گشاده دل و گشاده عـنان
دو روز خرم و خندان بـه گـرد آن بـیشه ‌ ‌ شده به دیـدن او خـلق خـرم و خـندان
برفت وی که بسوزد زمین دشـمن دیـن ‌ ‌ مگر شود جگـر دشـمنان بـدان سـوزان
سـران لشکـر ایشـان رسـید بـر کـوهی ‌ ‌ که هیچ خلق بدان سـرکشی نـدادشـان
سپاه شاه کشـیدندشان ز کـوه بـه دشت ‌ ‌ بـــیامدند زدوده دل و زدوده زبـــان
ز نیزه‌ها همه صحرا چو نیستان شده بود ‌ ‌ همه چو شیران در نیستان گـرفته مکـان
بسـان طـوفان از کـوه بـرآمـدند ولیک ‌ ‌ بخاست بر زمین از خون حلقشان طوفان
بـه حـمله سپه شـاه خـیل ایشـان را ‌ ‌ به تـیغ کـرده رمـیده دل و خـمیده روان
بـه سـاعتی تـنشان شـد نشـانه زوبـین ‌ ‌ بـه سـاعتی دلشـان شـد نشـانه پـیکان
ز هــول تــیر ســواران بــلندقد عـدو ‌ ‌ شدند گـوژونوان انـدر آن بسـان کـمان
به جان ز شاه نرسته از آن سـپاه دو بـهر ‌ ‌ به‌تن نرست و به‌مال آن‌کجا برست به‌جان
ســپاهشان را کشـته سپاه شـاه زمـین ‌ ‌ امــیرشان را کــرده اســیر شـاه زمـان
امیر همچو شبان شـد و سـپه چـو رمـه ‌ ‌ شود رمیده رمه چون شود گـرفته شـبان
نه مهتر است و نه کهتر بدین سـپاه انـدر ‌ ‌ که نیست مـهتری از کـافراش وز دزدان

---

۱. در نسخه «ایران» است ما تصحیح کرده‌ایم.

اگــر نــبودی تأیــید شـاه‌شیر شکـار — وگــر نــبودی اقــبال مـیر شـهرستان
بـه کـارزاری از پیش لشکـر چـندین — چگــونه گشــتی آواره لشکـر چـندان
ولیکـن ایشـان ز انـبوه خـیل نـازیدند — مــلک نــنازد الا بــه فــره یــزدان
بــه آفــتاب بــرآورد افســر اســلام — بــه زیـر خـاک فـرو بـرد رایت کـفران
خـدایگـان بـه زمـانی ز کـافران بسـتد — بــه تـیغ کـینه فـضلون و کـینه مـملان
تو زی برون شده بودی به شهر خصم اندر — که تا بر آتش بـوم و بـرش کـنی ویـران
چنان‌که موسی عمران به کوه آتش جست — پـیمبری یـافت از کـوه مـوسی عـمران
یکی سـپاه شکسـتی دلیـر و شـاه‌شکن — شهی گرفتی لشکر فـروز و گـردافشـان

از این شعرها برمی‌آید که سپاه گرجیان و ارمنیان انبوه‌تر از سپاه مسلمانان بوده‌اند با این‌حال لشکری شکستشان داده و پادشاهشان دستگیر کرده. بس شگفت است که نه در تاریخ گرجیان و نه در تاریخ ارمنیان یاد این داستان را نکرده‌اند و هرگز نتوان دانست که این شاه دستگیر شده که بوده است.

لشکری و امیر ابوالفضل جعفر

از داستان‌های لشکری که از شعرهای قطران بـرمی‌آید یکـی گـردآمدن او بـا امـیر ابومنصور وهسودان روادی و دیگری آوردن اوست غزان را از آذربایگان به آران که مـا این دو داستان را در بخش دومین یاد کرده‌ایم[۱].

داستان دیگر گردآمدن او با امیر ابوالفضل جعفر است. این جـعفر نـیز از مـمدوحان قطران است که فرمانروای تفلیس بود و ما سپس ازو گفتگو خواهیم داشت. قطران درباره این گردآمدن می‌گوید:

خــدای بــاز بیفزود دولت اسـلام — ســپهر بــاز بکـاهید قـوت کـفران
کنون که گشت به‌یک‌جا هژیر و شیر قرین — کنون که کرد بهم آفتاب و مـاه قـران
امیرابوالحسن آن فضل وجود را بنیاد — امیرابوالفضل آن دیـن و دار را بـنیان

---

۱. صفحه‌های بخش دومین دیده شود.

دو شهریار کریم و دو نامدار کرام		دو اختیار زمین و دو افتخار زمان

از چکامه دیگر قطران برمی‌آید که پس از مرگ ابوالفضل ابوالحسن دختر او را به زنی گرفته. چه می‌گوید:

نشسته شاه شدادان به تخت ملک دلشادان
رخش چو لاله نیسان کفش چون ابر فروردین
از این پیمان فرخنده نگون شد رایت کفران
وزین پیوستن میمون قوی شد پایگاه دین
همانا نیکویی کرده است بانیکو دهش جعفر
که فرزندان او گشته است نیکو عاقبت چونین
روان پاکش اندر خلد پیمان بست با حورا
چو بادلبندش اینجا بست‌شاه خسروان کابین
گزیده بوالحسن کو را و فاطبع است شادی خو
ستوده لشکری کو را وفاپیشه است و رادی دین

فرزندان لشکری

قطران در چندجا از فرزندان لشکری که چهار تن بوده و منوچهر و انوشیروان و گودرز و اردشیر نام داشته‌اند یاد می‌کند. شگفت است که لشکری را از تخمه ساسانیان ستوده و پادشاهی ساسانیان را برای او آرزو می‌کند. گاهی هم او را «بهرامی» می‌خواند. به گمان ما درست آن «مهرانی» بوده و ابوالحسن از سوی مادر به خاندان مهران که آرانشاهان بودند می‌پیوسته و ساسانی بودنش از همین‌جاست. رونویسان «مهرانی» را «بهرامی» ساخته‌اند یا آن‌که لشکری از سوی مادر به شروانشاهان که خود را از نژاد بهرام چوبین می‌پنداشتند می‌پیوسته. ولی گمان نخستین درست‌تر و بهتر است. در قصیده‌ای می‌گوید:

ای روان بر شهریاران جهان فرمان ترا		هرچه باید خسروان را داده یزدان آن ترا

همچو ارمن گشت‌خواهد نعمت‌سنگی[1] ترا همچو آران گشت خواهد ملکت شروان ترا
ملکت ایران نیاکان ترا بود از نخست گشت خواهد چون نیاکان ملکت ایران ترا
ار نیای تو منوچهر است و نوشروان شها باز فرزندان منوچهر است و نوشروان ترا
هم نشاط دل بیفزاید به کردار این ترا هم بقای جان بیفزاید به گفتار آن ترا
باز گودرز آن‌که جفت ناز دارد دل ترا اردشیر آن‌کو عدیل کام دارد جان ترا
ملک فرزندان بدادی و بباید داد هم ملک فرزندان و فرزندان فرزندان ترا

در قصیده دیگر می‌گوید:

این جهان بودست دایم ملکت ساسانیان خواست سالارش خدا در ملکت ساسان کند
نیست کس در گوهر ساسانیان چون لشکری تا پس آن همچون نیاکان شاهی ایران کند
همچو افریدون نگیرد ملک عالم سربه‌سر وانگهی تدبیر خیل و ملک فرزندان کند
روم و گرجستان به فرمان منوچهر آورد هند و ترکستان به زیردست نوشروان کند
او به تخت ملک ایران برنشیند در ستخر کهترین فرزند خود را مهتر آران کند

قطران روزگاری نزد ابوالحسن می‌زیسته و نوازش‌ها از او و ابوالسیر سپهدار او می‌دیده و سپس که به تبریز برگشته و نزد امیر وهسودان می‌زیسته باز چکامه‌ها در ستایش ابوالحسن ساخته و برای او می‌فرستاده، در یکی از این چکامه‌ها که ترکیب‌بند است می‌گوید:

قبله شدادیان پیرایه بهرامیان آن به گردون بر رسانده پایه شدادیان

می‌گوید:

مهتر شاهان گیتی را همیشه کهترم گر به خدمت نامدم معذور دارد مهترم
من به دیوان و سران پادشاه دیگرم کانچه نگذارد که یک روز از در او بگذرم
هردو درگه را یکی بینم همی چون بنگرم من چو ایدر باشم آن‌جایم چو آن‌جا ایدرم
ور به دولت روزگار از چرخ بگذارد سرم خادم این درگهم جاوید و خاک آن درم
من ز بهر نام تو مولای آل حیدرم تا زیم روزی سر از مهر تو بیرون ناورم
روز بدخواه تو شب باد و شب تو روز باد جاودانه روز تو با عید و با نوروز باد

---

۱. گویا مقصود بخشی از آران است که «سونیک» خوانده شد و در آن زمان فرمانروایان از خودشان داشتند. اربلیان مورخ ارمنی از این سرزمین بوده و در کتاب خود بیشتر تاریخ و حادثه‌های آن‌جا را می‌نگارد.

گوید لشکری کوشکی به نام «لشکری آباد» داشته قطران در ستایش آن می‌گوید:

یاد نیاری ز قندهار و ز نوشاد — نیز نگویی حدیث بصره و بغداد
نام و نشان بهشت و گنگ نجویی — گر بنشینی میان لشکری آباد
هست درونش پر از نگار چو دیبا — هست ز بیرونش استوار چو پولاد
همچو سپهر برین بلند به بالا — همچو که بیستون درست به بنیاد
شاد درو لشکری و جهان پیش — تا به ابد یادگار لشکری این باد

ابوالیسر سپهدار آران

یکی از ممدوحان بزرگ قطران این ابوالیسر است که در زمان لشکری سپهدار آران بوده. قطران از تبریز نامه‌ای به نظم برای ابوالیسر فرستاده و از شعرهای آن برمی‌آید که شاعر در آغاز کار و جوانی خود به گنجه رسیده و ابوالیسر او را نیک نواخته و به سرپرستش‌اش برخاسته و او را به بزم لشکری برده و تا شاعر در گنجه می‌زیسته ابوالیسر و ابوالحسن بخشش و نوازش از او دریغ نمی‌داشته‌اند و چون او آهنگ تبریز نموده ابوالیسر از این آهنگ او غمین بوده و با این‌همه بسیج راه او کرده است. از این‌جا قطران همیشه سپاسگزار نوازش‌های او بوده و از تبریز هم چکامه درباره او و لشکری سروده و گسیل می‌داشته. ما برخی بخش‌های آن نامه را در این‌جا می‌آوریم:

ز نزدیک این کهتر کهتران — به نزدیک آن مهتر مهتران
سپهدار آران ابوالیسر کوست — جگرسوز دشمن دل‌افروز دوست
به جسم اندر از روح بایسته‌تر — به جان اندر از عقل شایسته‌تر
به رادی چو ابرو به مردی چو ببر — ز تیغ و کفش رنج بر ببر و ابر
ز دریا گه جود بخشنده‌تر — ز آتش عدو را گدازنده‌تر

تا می‌گوید:

ایا آفتاب جهان جهان — پناه بزرگان و پشت کهان
تو دانی که من نیک‌خواه توام — همه ساله اندر پناه توام
تو آنی که من با تو یاران بدم — به شادی و غم با تو همران بدم

به شهر اندرون با تو نامی شدم به نزدیک خسرو گرامی شدم
یکی نزد خسرو نشاندی مرا به گردون هفتم رساندی مرا
به جاه توام هرکسی چیز داد ز بهر تو میرم بسی چیز داد
به‌خدمت همی خواندشاهم فزون همی کرد هر روز جاهم فزون
مرا بویه شهر تبریز خاست به جان اندرم آتش تیز خاست
چو من عزم تبریز کردم همی بدل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکویی‌ها پذیروفتم به شیرین زبانی بسی کوفتم
هم از میر خرم بوی هم ز من نیاید ترا خاسته کم ز من
همت نام هست و همت کام هست همت با چو ما مردم آرام هست
تو آن‌جا نه فرزند داری نه زن هم آن‌جا به هرچیز با من بزن
چه خواهی کرا جویی اندر جهان به خیره چرا پویی اندر جهان
چو بشنیدم این دست برداشتم ترا بر سر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیم به کام دل آن‌جا فرستادیم
چو من رخت بر بستم از رخت تو رسیدم به کام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدار من بود خرمیشان به دیدار من
بود خوش دل من به دیدارشان روانم ز گیتی خریدارشان
چو آن نیکوییهات یاد آورم ز دود جگر خیره گردد سرم
چو یاد آیدم روی فرزند تو نشاط دل خویش و پیوند تو
به کردار تندر بنالد دلم به شادی و غم زان سگالد دلم
که گر بیکران بر دلم غم بدی به دیدار او از دلم کم بدی

تا می‌گوید:

اگرچه من این‌جا به گنج اندرم ز نادیدن تو به رنج اندرم
مرا دیدن روی تو بایدی و گرمان نبودی مرا شایدی
من از بهر شاه جهان لشکری فروزنده شهر و هم لشکری
یکی شعر گفتم به رنج روان به معنی نغز و به لفظ روان

اگر نیک‌رایی به جای آوری　　　بدین چاکر خویش رای آوری
بفرمای این شعر خواندن بدو　　　همان رسم چاکر نماندن بدو
اگر خلعت او بیابد رهی　　　چو ماه دو هفته بتابد رهی
بر مهتران جاهش افزون شود　　　دل حاسدانش پر از خون شود
چو استاد بوالمعمر آید به شهر　　　در خرمی برگشاید به شهر
دعا کن ز بهر من او را بسی　　　که چون او نباشد به گیتی کسی

در قصیده‌ای روی به ابوالیسر می‌گوید:

خجسته بادت نوروز و عید روزه‌گشای　　　به نام تو همه آفاق راست کرده خطب

پیداست که این چکامه را در سال ۴۴۱ که نوروز و عید روزه‌گشای گردآمده بود سروده و در این وقت ده سال کمابیش بود که قطران از گنجه به تبریز برگشته بود. پیداست که در این مدت رابطه میان شاعر و ممدوح پیوسته در کار بوده است.

در بسیاری از نسخه‌های دیوان قطران نام ابوالیسر را «ابوالبشر» نگاشته‌اند و این اشتباه است. زیرا قطران در چندجا از نام ابوالیسر جناس ساخته از جمله در این بیت:

سپهر دانش و خورشید رای ابوالیسر آنک　　　به یمن و یسرش فتح و ظفر کنند نسب

در جای دیگر می‌گوید:

چراغ ناموران جهان ابوالیسر آن　　　که یمن و یسرش هستند بر یمین و یسار

در قابوسنامه حکایتی از این ابوالیسر آورده و از آن‌جا پیداست که او تا زمان فضلون دوم زنده بوده و سپهداری او را نیز داشته و از اینرو باید گفت او سی سال بیشتر این منصب را داشته است. می‌گوید:

امیر فضلون بوالسوار بوالیسر حاجب را به اسفهسالاری بردع همی فرستاد بوالیسر گفت تا زمستان نیاید نروم از آن‌که آب و هوای بردع سخت بد است خاصه تابستان و ندر این معنی سخن دراز گشت امیر فضلون وی را گفت چنین اعتماد چرا باید داشت که هرگز کسی بی‌اجل نمیرد و نمرده است. بوالیسر گفت چنان است که خداوند می‌گوید کس بی‌اجل نمیرد ولیکن تا کسی را اجل نیامده باشد خود تابستان به بردع نرود[1].

---

۱. قابوسنامه، چاپ تهران، ص ۱۷۹.

استاد ابوالمعمر قاسم

دیگری از ممدوحان قطران که در آران نزد لشکری می‌زیسته ابوالمعمر قاسم نامی است که نتوان دانست کارش چه و جایگاهش چه بوده. قطران او را هم به دانش و هم به دلیری ستوده آسایش مردم و آبادی کشور را ازو می‌خواهد. چنان‌که می‌گوید:

نبرده بوالمعمر کوست جان خلق را یاور   مهناگشت زوملک و معمرگشت زوکشور

در قطعه‌ای که در بخش دومین در داستان امیر عبداللّه آورده‌ایم می‌گوید:

وز دگر سوی بوالمعمر گرد   هست خورشید علم و دانش و دین

می‌توان پنداشت که بوالمعمر وزیر یا پیشکار لشکری، و مانند بسیاری از وزیران آن زمان هم دلیری و هم دانش هر دو را داشته است.

امیر ابوالفضل جعفر پسر علی

چنان‌که گفتیم این امیر ابوالفضل همزمان لشکری بود و فرمانروایی تفلیس را داشت. قطران در ستایش او چکامه‌ها دارد و او را شاه کشورستان و شمشیرزن ستوده در همه‌جا «سید» می‌خواند و گویا از علویان بوده. ولی در تاریخ‌ها نام او نیست مگر در تاریخ گرجیان که جوانشیر به ارمنی نگاشته در زمان باگارات پادشاه گرجستان «امیر جعفر» نامی را خداوند تفلیس می‌خواند و ما با اندیشه و جستجو می‌دانیم که همین ابوالفضل جعفر است.

قطران در چکامه می‌گوید:

امیر سید ابوالفضل جعفربن علی   که‌گاه خشم چو نار است وگاه مهر چو آب

در ترجیع‌بند درازی می‌گوید:

به‌شاهی در جهان تا هست آب و آتش و باد   امیر و سید منصور ابوالفضل علی بادا
نبرده جعفر آن کاحکام جعفر داد کام او را   همی گردن نهد ناکام چرخ تیز گام او را
جهانداران‌فراوان‌اند لیکن هست نام او را   امید آن‌که هزمان کی شود گیتی تمام او را

نوشته جوانشیر درباره امیر جعفر بسیار کوتاه و ناروشن است. می‌نویسد:

> لیبارید و ایوانی سرکردگان با پادشاه یاری نموده بـه حـیله تـفلیس را از امیرجعفر بگرفتند. بار دیگر بر او رحم آورده شهر بگذاردند. لیکن او فرمانبرداری پادشاه ابخاز را (همان باگارات مقصود است) نگه می‌داشت. پادشاه بر تفلیس آمده گرد شهر فروگرفت غاغیق پادشاه کاخت پسر پادشاه ارمنستان نیز بدانجا آمد. شهر گرسنه شد تا آن‌جا که یک لیتر گوشت خر به پانصد درم رسید. شهر را بگرفتند ولی امیرجعفر را آن‌جا بازگذاردند تا او بمرد و پادشاه باگارات بـه شهر رفته، دژ را بگرفت[1].

با آن‌همه دشمنی که میانه مسلمانان و ترسایان در آن زمان‌ها بود باورکردنی نیست که گرجیان بر امیرجعفر رحم آورده یا شهر را پس از گـرفتن بـدو بـازگذارنـد. بـاید گـفت جوانشیر بر شکست‌ها و ناتوانی‌های همکیشان خود پرده کشیده. آن‌چه از سنجش نوشته او با شعرهای قطران و نوشته ابن‌اثیر برمی‌آید نخست گرجیان امیرجعفر را شکسته تفلیس را از دست او درآورده‌اند، سپس امیر جعفر به دستیاری شهریار آران که بدو پیوسته بود و گویا همان لشکری بوده که گرجیان را شکسته و بار دیگر به تفلیس دست یافته است، و گویا در این هنگام است که قطران چکامه بسیار دراز خود را که ما آن را خـواهـیم آورد سروده پس از دیرزمانی بار دیگر گرجیان و ارمنیان انبوه شده بر سر تـفلیس مـی‌آیند و محاصره بس درازا کشیده کار گرسنگی و نایابی خوراک در شهر بالا مـی‌گیرد چـنان‌که ابن‌اثیر نیز این داستان را آورده می‌گوید مردم شهر کس به آذربایگان فرستاده مسلمانان را به فریاد خود خواندند. در این هنگام غزان عراقی که ما در بخش دومـین داسـتان آنـان نگاشته‌ایم به آذربایگان رسیده بیم و سهم و تاخت و تاز و کشتار آنان همه‌جا را فراگرفته بود. به گفته ابن‌اثیر گرجیان آوازه ایشان شنیده دست از محاصره تفلیس برداشتند[2]. تـا آن‌گاه که امیرجعفر درگذشت و گویا جانشین کاردان و توانایی نداشت این بود که گرجیان بی‌جنگ و خونریزی به تفلیس دست یافتند.

اما قصیده دراز قطران، اگرچه در این قصیده ممدوح را تنها به نام جعفر خوانـده و از لقب‌های امیرجعفر نشانی در آن نیست به هرحال یقین است که جز درباره او سروده نشده

---

۱. تاریخ جوانشیر، چاپ ونیس، ص ۱۱۲.
۲. تاریخ ابن‌اثیر، حوادث سال ۴۲۹.

و جنگ او را با گرجیان یاد می‌نماید. و شگفت است که می‌گوید جعفر پادشاه گرجیان را دستگیر کرد با آن‌که از گفته‌های جوانشیر و دیگر تاریخ‌های ارمنی و گرجی چیزی در این‌باره نتوان فهمید. ما با آن‌که به نسخه درستی از دیوان قطران دسترس نداریم (و از این جهت بسیار ناخرسندیم) همه چکامه را چون در ستایش جنگ است بدانسان که در نسخه ماست در این‌جا می‌آوریم:

ز روزنامه شاهان چنین دهند خبر ... چنین کنند بزرگان چیره دست ظفر
که شهریار زمین کرد و پادشاه جهان ... امیر و سید و خورشید خسروان جعفر
اگرچه دیر همی داد داد او گردون ... وگرچه دیر همی جست کام او اختر
کنون‌که دادش این داد چیست کارش آن ... ازو نتابد تأیید روی تا محشر
ز بهر خدمتش آورد شهریاران آران ... سپاه خویش برای نبرد بسته کمر
یکی به تیر فکندن بسان آرش نیو ... یکی به درع دریدن بسان رستم زر
به جای جامه به تنشان همیشه بر جوشن ... به جای جامه به تنشان همیشه بر مغفر
به سال و ماه بود طرف زینشان بالین ... به سال و ماه بود پشت اسبشان بستر
نیاید از دهن آواز سوی گوش چنانک ... کجا رود ز کمان تیرشان به سوی بصر
به تیغ مغز شکاف و به نیزه مغز گداز ... به تیر شیر شکار و به گرز شاه شکر
به تن چو کوه و لیکن به تاب کوهستان ... به تک چو باد ولیکن به سم باد سپر
پناه ایشان در بیشه که بود همه ... چو زلف خوبان کاندر شده به یکدیگر
به چاره کردی باد اندرو همیشه گذار ... بیاره کردی دیو اندرو همیشه گذر
به ماه آذر از برق تیغ لشکر شاه ... به غزوایشان اندر فروختند آذر
بدان سپاه نبود او نیازمند ولیک ... بدان سپاه شهان خواند تا به هر کشور
خبر دهند که چون او رود به حرب عدو ... بود به لشکرش اندر شه آران و خزر
همی به فخر بخوانند جنگ بیژن و گیو ... که آن میان گرازی بزد به یک خنجر
به یک خدنگ ملک لشکری کشاد کجا ... گراز بود همیشه غذای آن لشکر
به تن موافق پیکار کین شاه جهان ... به دل موافق گفتار دین پیغمبر
سپاهشان را کردند تار و مار همه ... زمینشان را کردند پاک زیر و زبر
فراز نیزه اینان جگر به جای سنان ... میان سینه آنان جگر به جای سنان

از آن زمین‌ها چندان غنیمت آوردند / که از شنیدن و دیدنش عاجز است بشر
همی نداند کردن مهندس او را حد / همی نیارد کردن محاسب او را مر
عدو در اول آذر بجست کینه و شاه / کشید کینه ازو هم در اول آذر
همان عدوی خدا و خدایگان جهان / که گفت نیست کسی در جهان مرا همسر
همیشه افسر شاهی مرا سزد که منم / به خسروان و به شاهان دهر چون افسر
خدای داد به دست خدایگان جهانش / به جای افسر بر سر همی کشد معجر
زهی مؤید کشورگشای دشمن بند / زهی مظفر فیروز بخت نیک اختر
وزین ظفر که تو کردی به ترک رفت نشان / ازین هنر که تو جستی به روم رفت خبر
شگفت نیست گرت بندگی کند خاقان / عجیب نیست گرت چاکری کند قیصر

۷ـ انوشروان پسر لشکری

منجم‌باشی می‌نویسد فرمانروایی لشکری پانزده سال بود. از این‌رو او در سال ۴۴۰ یا ۴۴۱ درگذشته. به نوشته منجم‌باشی پس از وی پسرش انوشروان پادشاهی یافته مدتی حکمرانی داشت[۱]. این انوشروان همان است که گفتیم قطران در چکامه‌های خود که در ستایش لشکری سروده نام او و سه برادرش را می‌برد. ولی شگفت است که از قطران یک چکامه هم درباره پادشاهی انوشروان در دست نیست. و پیداست که مدت حکمرانی او بسیار کوتاه بوده.

۸ـ ابوالسوار شاوور پسر فضلون

پس از انوشروان نوبت پادشاهی به ابوالسوار شاوور پسر فضلون رسید. او یکی از معروف‌ترین پادشاهان شدادی است و در زمان لشکری ـ بلکه شاید از زمان پدرش فضلون ـ حکمرانی ارمنستان و دوین را داشت و جنگ‌ها با ارمنیان و گرجیان کرده. ولی نتوان دانست که وی در دوین گماشته لشکری بود یا برای خود فرمان می‌راند. در

---

۱. منجم‌باشی، جلد دوم، ص ۵۰۸.

تاریخ‌های ارمنی هرگز نام لشکری را نبرده داستان‌ها را به نام ابوالسوار مـی‌نگارند و از این‌جا پیداست که وی برای خود حکم می‌راند. همچنین در شعرهای قطران که لشکری و فرزندان و کسانش را فراوان ستوده هرگز یاد ابوالسوار نمی‌نماید و این هم دلیل است که لشکری و او باهم سازگار نبوده‌اند.

دربارهٔ نام ابوالسوار که ابوالاسوار نیز خوانده مـی‌شد بـاید دانست کـه آن تـرجـمه «ابوالفارس» عربی است که در آن زمان‌ها از معروف‌ترین کنیه‌ها بوده. یک نـیمه نـام را پارسی کرده نیمه دیگرش را به حال خود گذارده‌اند. هـمچون «ابـوکالیجار» کـه آن‌هـم ترجمه ابوالهیجاست[1].

از قطران شعر در ستایش ابوالسوار در دست نیست مگر دو بیت پایین:

شـاوور عـدیل مـجد گـردونی بـاد   فضلون ز جهان جفت هـمایونی بـاد
عمر و طرب هـردو بـه افـزونی بـاد   عالم همه شاووری و فـضلونی بـاد[2]

این هم پیداست که در آخرهای زمان شاوور سروده شده که پسرش فضلون بزرگ و به نام و در حکمرانی انباز پدر بوده. باید گفت یا قطران به پاس نمک لشکری پس از مرگ وی زبان به ستایش حریف و دشمنش نگشوده یا ابوالسوار دل از شاعر آزرده داشته روی نوازش بدو ننموده است.

ابوالسوار دختر آشودباگراتونی پادشاه ارمنستان را به زنی داشت و دو پسرانش فضلون و منوچهر از این زن بودند. این خود تدبیر نیکی بوده که ارمنیان که او حکم برایشان می‌راند دل بدو بندند و تا آن‌جا که آگاهی در کتاب‌ها هست تا آشود زنده بود هیچ‌گاه میان ابوالسوار و باگراتونیان جنگی روی نداد و ناچار این پیوند مایه آسایش و ایمنی بوده است.

امیر کیکاوس و امیر ابوالسوار

امیر کیکاوس زیاری مؤلف قابوسنامه چند سال در گنجه پیش ابوالسوار می‌زیسته و در کتاب خود همه‌گونه ستایش از بزرگی و بخردی او کرده حکایت پایین را می‌نگارد:

---

۱. تحقیق ابوکالیجار را ما از سر دنیس راس که پارسال در تهران بود شنیده و نمی‌دانیم از کیست.
۲. در نسخه به جای (شاوور) نوشته غلط است. اگرچه اصل نام شاپور است ولی ابوالسوار را شاوور می‌خواندند.

بدان که به روزگار امیر ابوالسوار آن سال که از حج باز آمدم به غزا رفتم به گنجه که غزای هندوستان بسیار کرده بودم خواستم که غزای روم نیز کرده شود و ابوالسوار پادشاه بزرگ بود و پابرجای و خردمند و سایس و عادل و شجاع و فصیح و پاکدین و پیش‌بین چنان‌که ملکان ستوده باشند هم جد بودی وی را هم هزل چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن درآمد و از هر نوعی همی گفت و می‌پرسید و من می‌شنیدم و جواب می‌دادم سخن‌های من او را پسندیده آمد و با من کرامت‌ها کرد و نگذاشت که بازگردم و از احسان‌هایی که با من کرد من نیز دل بنهادم و چند سال به گنجه مقیم شدم و پیوسته به طعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از هرگونه سخن‌ها از من همی پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت وی از حال ناحیت گرگان از من همی پرسید تا سخن عجایب هر ناحیتی فرارفت من گفتم که به روستای گرگان دیهی است و چشمه آب از ده دور است و زنان که آب آرند گروهی گرد آیند هرکس با سبویی و از آن چشمه آب بردارند و سبو بر سر نهند چون بازگردند یکی از ایشان بی‌سبو در پیش ایشان همی آید و به راه اندر همی نگرد که کرمی سبز هست اندر زمین‌های آن دیه هرکجا از آن کرم یابد از راه یکسو همی فکند تا آن زنان به غلط پای بر آن کرم ننهند چه اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم در زیر پای او بمیرد آن آب که در سبو بر سر دارد در وقت صعب گنده شود چنان‌که بباید ریختن و بازگشتن و سبوی بشستن و دیگربار آب از چشمه برگرفتن چون من این سخن بگفتم امیرالسوار روی ترش کرد و سر برگردانید و چند روز با من نه بر آن حال بود که پیش از آن بود تا پیروزان دیلم با من گفت که امیر گله تو کرد و گفت فلان مردی برجاست چرا باید که با من چنان گوید که با کودکان چون او مردی را پیش چون منی دروغ چرا باید گفت من در حال از گنجه قاصدی به گرگان فرستادم محضری فرمودم کردن به شهادت رئیس و قاضی و خطیب و جمله عدول و علما و اشراف گرگان در این باب که این ده برجاست و حال این کرم براین جمله است

و به چهار ماه این درستی بیاوردم و محضر پیش ابوالسوار بنهادم بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت من خود دانم که از چون تویی دروغ نیاید خاصه پیش چون من اما خود آن راست چه باید گفت که چهار ماه روزگار باید و محضری به گواهی دویست مرد عدول تا آن راست از تو قبول کنند[۱].

کشتن ابوالسوار ابی‌راد را

نخستین خبری که از کارهای ابوالسوار هست کشتن اوست ابی‌راد ارمنی را. چگونگی این داستان آن‌که در این زمان از خاندان باگراتونی که حکمرانی بخشی از ارمنستان را داشته و آنی را تختگاه خود ساخته بودند هوسانیس یا یوحنا نامی رشته حکمرانی را داشت ولی چون برادر کوچک او آشود نیز داعیه پادشاهی داشت یوحنا بخشی از خاک خود را بدو واگذارده بود. آشود در پی گزند یوحنا بود تدبیر اندیشیده خویشتن به بیماری زد و کس نزد یوحنا فرستاده پیام داد که مرا مرگ نزدیک است و می‌خواهم شما را دیده جان بسپارم. یوحنا سخن برادر را باور نموده تنها پیش او شتافت و چون آن‌جا رسید گرفتار شد. آشود او را به ابی‌راد که از بزرگان ارمنستان و از نزدیکان او بود سپرده فرمان داد که به جای دوری برده نابودش سازد.

ابی‌راد را دل به یوحنا سوخته برخلاف فرمان آشود او را به آنی برده بر تخت خود استوار ساخت و خویشتن از بیم آشود در هیچ‌جا زیستن نتوانسته با کسان و سواران خود به دوین نزد ابوالسوار شتافت. ابوالسوار او را نیک نواخته مهربانی کرد. ولی چندی نگذشت که فرمان به کشتنش داده نابود ساخت. ماتئوس مورخ ارمنی می‌گوید نزدیکان ابوالسوار بر وی رشک برده ابوالسوار را ازو بیمناک ساختند و بدین‌جهت بود که فرمان کشتنش داد[۲]. ولی چنان‌که نوشتیم ابوالسوار دختر آشود را به زنی گرفته بود اگر این پیوند

---

۱. قابوسنامه، چاپ تهران، ص ۳۹ ـ ۴۱. از خود حکایت پیداست که پس از مرگ ابوالسوار نوشته شده و آن‌گاه تاریخ تألیف قابوسنامه سال ۴۷۵ است که آن هنگام سال‌ها از مرگ ابوالسوار می‌گذشت با این‌حال شگفت است که دولتشاه می‌گوید کیکاوس همراه ابوالسوار به غزای گرجستان رفته کشته شد. معلوم نیست دولتشاه این سخن از کجا آورده؟ اما داستان کرم ما با همه آن محضر و گواهی دویست مرد باز آن را باور نمی‌کنیم.

۲. تاریخ چامچیان، چاپ دوم، ص ۸۹۹.

در آن زمان بوده باید گفت کشتن ابی‌راد به خواهش آشود یا به خاطر او بوده.

چامچیان این داستان را از ماتئوس در سال ۱۰۲۰ میلادی که مطابق سال ۴۱۲ هجری است نقل می‌نماید و این درست نیست چه در این زمان فضلون پدر ابوالسوار حکمرانی داشت و ابوالسوار اگر هم فرمانروایی دوین را از طرف پدرش داشته بسیار خردسال بوده و کشتن ابی‌راد ازو با خردسالیش باورکردنی نیست و باید گفت حادثه سال‌ها دیرتر از آن تاریخ روی داده.

جنگ ابوالسوار با داویت بی‌خاک

خبر دیگر از ابوالسوار داستان جنگ او با داویت بی‌خاک و همدستان اوست. این خبر را نیز ماتئوس می‌نگارد و به نوشته او ابوالسوار با همه نیرومندی و توانایی و با آن‌که صد و پنجاه هزار تن سپاه از ایرانیان و ترکان همراه داشت از بیست و اند هزار تن ترسایان که بسیاری از آنان به جای‌افزار جنگ انجیل و خاچ به دست داشتند شکست یافت. بی‌گفتگوست که داستان بدینسان که او نوشته نبوده با این‌همه چون خبر دیگری در دست نیست خلاصه آن‌چه را که او نوشته در این‌جا می‌آریم:

«ابوالسوار چون دید داویت روز به روز بر پهناوری خاکش می‌افزاید پنهانی با طغرل‌بیک پادشاه ایران دست به‌هم داده صد و پنجاه‌هزار تن از ایرانیان و دیگران گرد آورده بدان بخش آران که به دست ترسایان بود تاختن برده دست یافت و تاراج و کشتار فراوان کرد. شهرها خواه ناخواه فرمانبرداری او را پذیرفتند. داویت خویشتن آن دل نداشت که به جنگ ابوالسوار از بیرون آید کسان پیش یوحنا پادشاه ارمنستان و پیش خداوند قبان[1] که او نیز از ارمنیان بود پیش پادشاه ابخاز و گرجستان فرستاده پیام داد که ابوالسوار به خاک ترسایان تاخته و بر شهرهای بسیاری دست یافته است و با من سر جنگ دارد. هرگاه شما به یاری نشتابید من با وی از در دوستی و همدستی درآمده کشتار و

---

۱. قبان بخشی از آران بوده.

تاراج را بر خاکتان می‌کشانم و شهرهاتان ویران سازیم. پادشاه ارمنستان سه‌هزار تن سپاه و خداوند قبان دوهزار تن و پادشاه ابخاز چهارهزار تن به یاری داویت فرستادند و او با خویشتن ده‌هزار سپاه داشت با نوزده هزارتن بر سر ابوالسوار تاخت ولی تا او برسد ابوالسوار از کشتار و تاراج باز نایستاده بسیاری از ترسایان را به زور مسلمان ساخته و ختنه‌شان کرده بود و هرکه اسلام نمی‌پذیرفت نابود می‌ساخت و کلیساها را بنیاد می‌کَند. داویت با آن‌همه سپاه خود را حریف ابوالسوار نمی‌دید. کس نزد کاتولیکوس آران فرستاده پیام داد که اینک ابوالسوار به کندن بنیاد مسیحیان برخاسته و من به جنگ او برآمده‌ام شما نیز با همه کشیشان، خاچ‌ها و انجیل‌ها را به دست گرفته به من پیوندید که یا همگی در راه مسیح جان می‌سپاریم یا دین او را از گزند دشمنان نگه می‌داریم.

کاتولیکوس همه کشیشان را خبر کرده آوازه جهاد انداخت و گروه انبوهی از مسیحیان به قصد جهاد برایشان گرد آمدند و همگی به داویت پیوسته باهم آهنگ ابوالسوار کردند. ابوالسوار از آن غوغا درشگفت شده خندیدن آغاز کرد چه بسیاری از آنان ابزار جنگ نداشته هرکدام خاچی و انجیلی به دست گرفته بودند. ولی چون زمان کارزار رسید صف‌ها آراسته شد به فرمان داویت کشیشان همگی صدابه صدا انداخته یک‌بار مسیح را به یاری خواندند و به صدای ایشان همه ترسایان به یک‌بار جنبش کرده همچون سیل بر سپاه ابوالسوار تاختند. مسلمانان از این تاخت ناگهانی سراسیمه گشته رشته انتظامشان از هم گسیخت و از هرسوی روی به گریز نهادند. ترسایان شمشیر در ایشان گذارده فراوان بکشتند و چهار روز راه از دنبال گریختگان رفته دشت‌ها را از خون ایشان رنگین ساختند و با غنیمت بی‌اندازه خرم و فیروز به جایگاه خود بازگشتند[۱].»

---

۱. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ص ۹۱۴ و ۹۱۵.

ما به کتاب ماتئوس دسترس نداشته نمی‌دانیم او سال این حادثه را نشان داده یا نه ولی چامچیان که داستان را از کتاب او آورده سال آن را ۱۰۳۶ که با ۴۲۸ هجری مطابق است قید می‌نماید. ولی این درست نیست چه ماتئوس می‌گوید ابوالسوار به همدستی «طغرل‌بیک پادشاه ایران» بدین تاخت و تاز برخاسته بود با آن‌که در سال ۴۲۸ طغرل‌بیک به خراسان هم دست نیافته و هنوز پادشاه هیچ کجای ایران نبود. پس باید گفت سال داستان دیرتر از آن بوده که چامچیان می‌نگارد. یا آن‌که می‌توان گفت ابوالسوار غزان عراقی را که سال‌ها پیش از سلجوقیان به ایران آمده و گروه انبوهی از ایشان در آذربایگان نشیمن داشتند به یاری خود خوانده و چون این ترکان در سپاه او بودند مایه اشتباه مورخان ارمنی شده به غلط نام طغرل‌بیک را برده‌اند.

پیمان ابوالسوار با رومیان

در این زمان که ابوالسوار حکمرانی دوین و بخشی از ارمنستان را داشت در ارمنستان درونی آخرین رشته آزادی ارمنیان در کار گسیختن بود و پادشاهی بزرگ روم دندان آز به خاک همسایه کوچک و هم‌کیش خود تیز کرده بی‌رحمانه به کندن بنیادشان می‌کوشید. ابوالسوار هم که بایستی از دست ارمنیان بگیرد بی‌خردانه از پایشان می‌کشید و در نتیجه این پیش‌آمدها او گرفتار دشمن توانایی همچون رومیان گردید که اگر پیدایش سلجوقیان در ایران به فریادش نمی‌رسید خود و خاندانش لگدکوب و پایمال می‌گردیدند!

چگونگی این داستان آن‌که خاندان باگراتونی (بقراطونی) که از نیمه قرن سوم هجری بخش عمده‌ای از ارمنستان را در دست داشته دو قرن کمابیش گاهی آزاد و گاهی نیمه‌آزاد فرمان می‌راندند در این هنگام دچار دشمنی روم (روم شرقی) گردیده روزهای واپسین خود را به سر می‌دادند.

هوهانیس و آشود را گفتیم که دو برادر باهم پادشاهی می‌کردند. در سال ۱۰۴۰ میلادی که با ۴۳۲ هجری مطابق است هردو به فاصله کمی درگذشتند. دو سال دو تیرگی میان بزرگان ارمنستان افتاده کسی را به پادشاهی برنداشتند. در این میان قیصر روم سر بلند کرده آنی شهر پایتخت را برای خود می‌خواست بدین دستاویز که هوهانیس در

زندگی وصیت کرده که شهر پس از مرگ وی به قیصر داده شود.

ارمنیان غاغیق پسر آشود را که جوان کربز و دلیری بود به پادشاهی برداشته در برابر رومیان ایستادگی نمودند و کار به لشکرکشی و زورآزمایی کشید. رومیان دیگران را نیز بر غاغیق می‌شورانیدند از جمله در سال ۴۳۵ که باز لشکر به ارمنستان کشیده بودند نامه به ابوالسوار نگاشته همدستی او را خواستار شدند. ابوالسوار خواهش آنان پذیرفته لیکن شرط کرد که قیصر خویشتن با وی پیمان نهد که هر شهر و دزی که وی از خاک باگراتونیان بگشاد جاویدان از وی باشد. قیصر نامه به ابوالسوار نوشته بدانسان که او می‌خواست پیمان نهاد.

ابوالسوار سپاه گردآورده بر خاک باگراتونیان تاخت و بر دزهای بسیاری دست یافت. غاغیق چون با رومیان در کشاکش بود سود خود در آن دید که آن دزها را به ابوالسوار واگذارده با وی آشتی نماید و فرستاده و گنجینه نزد او گسیل داشته آشتی خواست. ابوالسوار خواهش غاغیق را پذیرفته به دزهایی که گرفته بود بسنده کرده گام فراتر ننهاد[۱].

جنگ ابوالسوار با رومیان

رومیان از لشکرهایی که برای گرفتن آنی به ارمنستان کشیدند سود نبرده در هربار شکست یافتند ناچار تدبیر اندیشیده غاغیق را به دستاویز این‌که می‌خواهند با گفتگو و پیمان کار را یکسره نمایند به قسطنطنیه خواندند. غاغیق برایشان مطمئن نبوده آرزوی رفتن نداشت. ولی آن دسته از بزرگان ارمنستان که پنهانی هواخواه رومیان بودند به رفتنش برانگیختند و چون او به قسطنطنیه رسید رومیان پیمان بشکسته در آن‌جا نگاهش داشتند و سپاه به ارمنستان فرستاده از هر راهی بود آنی را به دست بگرفتند و آسید نامی را به حکمرانی آن‌جا برگماردند.

در همان روزها فرستادگانی از قیصر پیش ابوالسوار آمده خواستار شدند شهرها و دژهایی راکه غاغیق بگرفته بود تهی ساخته بدیشان بازگذارد. ابوالسوار پیمان قیصر راکه

---

۱. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ص ۹۲۶.

در این‌باره نوشته بود بدیشان نموده پاسخ داد که آن شهرها و دزها جاویدان از آن اوست. لیکن قیصر پروای پیمان و سوگند خود نکرده به فرمانده شرق فرمان فرستاد که با سپاهیان خود به جنگ ابوالسوار بشتابد و به آسید نیز نوشت که تا می‌تواند از ارمنیان و گرجیان سپاه گرد آورده به سپاه روم پیوندد.

ابوالسوار در دوین این خبرها را شنیده آماده شد و در جلو آزادرود که از نزدیکی شهر می‌گذرد بند بسته آب را برگردانیده سراسر پیرامون شهر را باتلاق ساخت و در آن روز که رومیان می‌رسیدند دسته‌های انبوهی را از سپاه خود در باغ‌های بیرون شهر کمین گمارده خویشتن در شهر فرو نشست.

رومیان به نزدیک شهر رسیده چون سپاهی در برابر خود ندیدند در شگفت شده پنداشتند که به یک تاختن شهر را فروخواهند گرفت و بی‌آن‌که صف بیارایند بی‌باکانه به شهر تاختند و چون از جلو کمینگاه بگذشتند ابوالسوار فرمود باد در بوق‌ها دمیدند و به آواز آن‌ها کمینیان از جای خود بیرون شتافته آنان از پشت سر و سپاهیان شهر از پیش‌رو بر ترسایان تاخته انبوهی را از ایشان نابود ساختند و دیگران که بیرون جستن می‌خواستند در باتلاق‌ها گرفتار شده جان به در بردن نتوانستند و از آن سپاه انبوه جز اندکی به آنی بازنگشت[۱].

چامچیان این حادثه را در سال ۱۰۴۶ میلادی (مطبق ۴۳۸ هجری) قید نموده ولی آرسداگیس آن را در سال ۱۰۴۴ می‌نگارد[۲] و شاید این نوشته درست‌تر باشد.

دومین جنگ ابوالسوار با رومیان

قیصر از خبر این شکست سخت برآشفته بار دیگر سپاهی انبوه به فرماندهی «دیلارخی» نام به جنگ ابوالسوار فرستاد. دیلارخی زمستان به دوین رسیده از سرما کاری از پیش بردن نتوانست و بسیاری از سپاهیان او تباه شدند. ناگزیر از پیرامون شهر دور شده زمستان را در آن نزدیکی‌ها به سر داد و چون بهار شد بار دیگر به محاصره شهر

---

۱. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ۹۳۷ و ۹۳۸.
۲. تاریخ ارسداگیس، لاسدوردچی، چاپ ونیدیک ص ۵۳.

شتافته کار را بر ابوالسوار سخت کرد و آبادی‌های پیرامون شهر را ویرانه ساخته گزند بسیار رسانید. و چون زمان محاصره به درازی انجامید سپاهی از ایرانیان و ترکان به یاری ابوالسوار بشتافتند. دیلارخی باآنان جنگ کرده پراکنده‌شان ساخت و بسیاری را دستگیر نموده و چون از گشادن شهر نومید گشته بود دستگیران را برداشته روانه قسطنطنیه گردید.

ابوالسوار از دستگیری مسلمانان سخت غمگین شده تیغ کینه بر ترسایان که زیر دستش بودند آخته گروهی را تباه ساخت و تا نزدیکی‌های آنی تاختن برده هرکجا کلیساها را ویران کرد و از کشتار و تاراج تا می‌توانست دریغ ننمود[1].

جنگ ابوالسوار با بهرام ارمنی

در این زمان در آنی واهرام پهلوانی (بهرام پهلوی) بزرگ‌ترین کس بود. چه، او چنان‌که از لقبش پیداست از خاندان کهن اشکانی که سالیان دراز پادشاهی ارمنستان را داشتند بوده دلیری و پاکدامنی هردو یک‌جا داشت و هشتاد سال با نیک‌نامی زیسته در سراسر ارمنستان ارجمندی داشت، به‌ویژه در این‌هنگام که غاغیق پادشاه به دست رومیان گرفتار و تنها امیدگاه ارمنیان او بود.

بهرام تاخت و تاز ابوالسوار را شنیده آتش غیرت بر دلش افروخته گشت و با همه پیری سپاهی از ارمنیان و رومیان گرد آورده به دفع ابوالسوار شتافت و او را تا دز دوین پس رانده در آن‌جا جنگ بسیار خونینی درگرفت و گریگور پسر بهرام به خون خود غلطید.

بهرام از مرگ پسرش دست از جان شسته بی‌باکانه کارزار کرد تا او نیز افتاده به خون غلطید. ارمنیان از مرگ او رشته تاب و توان از دست داده یارای ایشان نداشتند و لاشه او و پسرش را برداشته به آنی برگشتند و سوگواری بی‌اندازه نمودند. ماتئوس که نزدیک به این زمان می‌زیسته می‌نویسد:

> واهرام مرد توانا و نامدار و پاکدین و بسیار نیک بود و کسی همسر او نبود[2].

---

۱. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ۹۳۸.
۲. تاریخ چامچیان، جلد دوم، ۹۳۸ و ۹۳۹.

تاخت طغرل‌بیک و ابوالسوار بر آنی

از این پس از ابوالسوار خبری نیست جز آن‌که چون پس از مرگ لشکری در سال ۴۴۱ پسرش انوشروان پادشاهی یافته پس از اندک مدتی او نیز درگذشت. ابوالسوار به گنجه نیز که مادر شهر حکمرانی شدادیان بود دست یافت. ولی دانسته نیست که پایان کار انوشروان چه بوده آیا با مرگ خود درگذشت یا گزند از ابوالسوار یا از دیگری دید؟ و چرا سه برادر او منوچهر و گودرز و اردشیر از تاج و تخت بی‌بهره شدند؟

به‌هرحال ابوالسوار پس از کارزارها و نبردها که با رومیان و ارمنیان کرده فیروزمند درآمد نام و آوازه‌اش به همه‌جا رسیده میان مسلمانان جایگاه ارجمند پیدا کرده بود و چون به گنجه نیز دست یافت ناچار آوازه و سترگیش چندین برابر گشت. و دیدیم که امیر کیکاوس که خویشتن یکی از فرمانروایان بود آهنگ نزد او کرد که در جنگ‌های او با ترسایان شرکت جوید و چندین‌سال در گنجه نشیمن داشت و از گفته‌های او پیداست که ابوالسوار پیوسته با رومیان و ارمنیان در کشاکش و زد و خورد بود.

در این میان در ایران حادثه‌های مهمی در کار رخ دادن، و پادشاهی بزرگ سلجوقیان که سپس یکی از بزرگ‌ترین دشمنان پادشاهی کهن روم گردید در کار بنیاد یافتن بود و چنان‌که در بخش دومین نگاشته‌ایم طغرل‌بیک بنیادگذار سلجوقیان پس از پیراستن دیگر گوشه‌های ایران در سال ۴۴۶ به آذربایگان آمده امیر ابومنصور وهسودان روادی خداوند آن سرزمین پیروی او را پذیرفته خطبه و سکه به نام وی کرد.

طغرل‌بیک از آن‌جا آهنگ آران و ارمنستان کرد که هم ابوالسوار را فرمانبردار خود سازد و هم با رومیان و ارمنیان جنگ آغاز کند. ابوالسوار به دو جهت ناگزیر از فرمانبرداری طغرل‌بیک بود: یکی آن‌که او در برابر رومیان پشتیبانی سلجوقیان را در بایست داشت بلکه از گفته‌های مورخان ارمنی می‌توان دریافت که ابوالسوار پیش ازین هم با طغرل‌بیک از در فروتنی و فرمانبرداری بوده است.

باری ابوالسوار خطبه به نام طغرل خوانده[۱] همراه وی آهنگ ارمنستان کرد و از

---

۱. تاریخ ابن‌اثیر، حوادث سال ۴۴۶.

هرسوی به تاخت و تاز پرداختند. از جمله آرسداگیس می‌نویسد به «شیراک» که کوره آنی و در دست رومیان بود تاخته تاراج و کشتار فراوان نـمودند. روسـتاییان از هـرکجا خانه‌های خود را رها ساخته از بیم جان به آنی می‌شتافتند و کار انبوهی ایشان به جایی رسید که روزی دروازه‌ها از عهده درآیندگان برنیامده چون تاریکی شب فرارسید هـنوز انبوهی از روستاییان در بیرون بودند و شهریان ناچار در بسته بدیشان رحم ننمودند. در همان شب مسلمانان بدانجا رسیده انبوهی را از آنان کشته و انبوهی را دستگیر نموده به جایگاه خود بازگشتند[1].

گشادن آلپ‌ارسلان آنی را

ازین پس باز خبر از ابوالسوار نیست تا سال ۴۵۶ که سلطان الپ‌ارسلان که در آن سال تازه پادشاهی یافته بود به آهنگ کارزار رومیان و ارمنیان و گرجیان به آران و ارمنستان آمد. این سفر الپ‌ارسلان که سپاه انبوهی از ترکان و پارسیان گرد سـر داشت و پسـرش ملکشاه و وزیرش خواجه نظام‌المـلک مـعروف هـمراهش بـودند یکـی از بـزرگ‌ترین حادثه‌های تاریخی اسلام است و در مدت چندین ماه که به جنگ و کارزار می‌پرداختند از یک‌سوی بر گرجستان تاخته کار بر باگارات پادشاه گرجسـتان و ابـخاز چـندان تـنگ ساختند که ناگزیر از در زینهارخواهی درآمده دختر خود را به زنی به الپ‌ارسلان داد[2]. و از سوی دیگر در ارمنستان به شهرستانی پرداخته چندین شهر و دز را که از استوارترین شهرها و دزهای آن‌جا بود بگشودند. در این سفر بود که در بغداد به فرمان خلیفه دعا بر الپ‌ارسلان گفته مژده شهرستانی‌های او را به همه‌جا نوشتند.

بزرگ‌ترین شهری که الپ‌ارسلان در این سفر بگشود آنی پایتخت باگراتونیان بود که آن را از جنگ رومیان درآورد. این شهر نخست دز استواری بود و چون باگراتونیان بنیاد پادشاهی گذاردند آن‌جا را به پایتختی برگزیده تا می‌توانستند بر استواریش افزودند. از دو سوی آن رود بزرگ آخوریان و از سوی دیگـرش رودخـانه «جـاغفاچاجور» روان

---

۱. ارسداگیس، ص ۸۶.

۲. این زن را سپس الپ‌ارسلان رها کرده، نظام‌الملک گرفت.

می‌شد و تنها یک سوی آن باز بود که آن را نیز با باروی بلند و ستبر و برج‌های بسیار و خندق عمیق استوار ساخته بودند. و آن‌گاه شهر دارای صدهزار خانوار مردم، و از فراوانی کلیساها که هرکدام در استواری دز شمرده می‌شد به «شهر هزار و یک کلیسا» مشهور بود و بی‌گفتگوست که این همه بناهای بزرگ و محکم بر استواری شهر می‌افزود. کسی پیش از الپ‌ارسلان این شهر را با شمشیر نگشاده بود و این کار او یکی از شگفتی‌های تاریخ است. ابن‌اثیر می‌گوید الپ‌ارسلان با منجنیق باروی شهر را می‌کوبید ولی از گشادن آن‌جا نومید بود تا از مهربانی خدا ناگهان تکه‌ای از بارو به خودی خود برافتاد. ارمنیان جهت‌های دیگری می‌نگارند که در این‌جا به یاد آن‌ها نمی‌پردازیم. آن‌چه باید گفت مسلمانان به شهر دست یافته از ارمنیان چندان کشتند که اندازه و شمار نداشت. به گفته ابن‌اثیر فراوانی کشتگان به حدی بود که بسیاری از مسلمانان به شهر دررفتن نتوانستند و از بازماندگان بی‌اندازه دستگیر نمودند.

الپ‌ارسلان گروهی از بزرگان ارمنی را با خویشتن به ایران برده و به نوشته عماد اصفهانی حکمرانی شهر را به ابوالسوار سپرد. برخی مورخان ارمنی می‌نگارند که ابوالسوار با پسرش فضلون آنی را با پول از الپ‌ارسلان خریداری نمود ولی این سخن باورکردنی نیست چه الپ‌ارسلان بی‌نیازتر از این بود که شهری راکه بدان دشواری گشاده بود با پول به کسی بفروشد! به هرحال ابوالسوار پسر کوچک خود منوچهر را که بچه خردسال بود به حکمرانی آنی برگمارد. از آن هنگام دومین شاخه شدادیان که ما داستان آنان را در گفتار دومین خواهیم نگاشت بنیاد گذارده شده[1].

۹ـ فضلون دوم پسر ابوالسوار

ابوالسوار در سال ۴۵۹ درگذشت[2]. منجم‌باشی می‌نویسد پس از ابوالسوار پسرش فضل به جای او نشست و بود تا در سال ۴۶۶ پسرش فضلون بر وی شوریده پادشاهی را

---

۱. برای تفصیل این داستان‌ها ابن‌اثیر سال ۴۴۶، و کتاب عماد اصفهانی داستان الپ‌ارسلان تاریخ‌های وارتان و ارسداگیس و چامچیان دیده شود. چامچیان داستان گشادن آنی را با شرح دراز نگاشته است.

۲. منجم‌باشی، جلد دوم، ص ۵۰۸.

از دست او بگرفت. ولی این نوشته منجم‌باشی اشتباه است و پسر ابوالسوار و جانشین او همین فضلون بود و فضل نامی در میان نیست دلیل این نخست آن که «فضل» و «فضلون» یک نام بیشتر نیست زیرا چنان که گفته‌ایم ایرانیان به عادت آن روزی بر آخر برخی نام‌ها «آن» می‌افزودند چنان‌که سهلان و فیروزان و هرمزان و مهران و مملان و وهسودان. «فضلون» هم «فضل» بوده سپس «فضلان» یا «فضلون» گفته‌اند. چنان‌که همین فضلون را گاهی «فضل» نیز می‌خوانده‌اند. قطران می‌گوید:

ابوالمظفر پر فضل فضل‌بن شاوور　　　که بر معادی بارد قضای بد به قضیب

در قابوسنامه نیز ابوالسوار را «شاوورین‌الفضل» می‌نامد. پس این باورکردنی نیست که نام پدری فضل و نام پسرش فضلون باشد. دوم آن‌که در چندین کتاب فضلون را پسر ابوالسوار نوشته‌اند و کسی او را نوه ابوالسوار یا پسر فضل نخوانده. از جمله ابن‌اثیر آشکار می‌نویسد: «فضلون‌بن ابی‌الاسوار الروادی»[1] در قابوسنامه می‌نویسد: «امیر فضلون بوالسوار»[2]. قطران نیز چنان‌که شعرش را آوردیم او را «فضل‌بن شاوور» می‌خواند سوم آن‌که در همه‌جا فضلون و منوچهر را دو برادر خوانده‌اند و این بی‌گفتگوست که منوچهر پسر ابوالسوار بوده پس فضلون هم پسر او بوده نه نوه‌اش.

گویا اشتباه منجم‌باشی از این‌جا برخاسته که در برخی جاها نام «فضل» و در برخی دیگر نام «فضلون» خوانده و چنین پنداشته که دوتن جداگانه بوده‌اند و چون ایرانیان این عادت را نیز داشته‌اند که نام پدر را با افزودن «آن» بر آخرش بر پسر می‌گفتند، چنان‌که اردشیر بابکان و شاپور هرمزان از این‌جا نیز گمان کرده که از فضلون که اصل آن «فضلان» است پسر فضل مقصود است. و شاید خبر شوریدن فضلون بر پدرش ابوالسوار درست است ولی منجم چون پدر او را فضل می‌پنداشته در خبر هم تصرف نموده. باری این یقین است که نوشته منجم‌باشی اشتباه است و پسر و جانشین ابوالسوار پسرش فضلون دوم بوده که به کنیه ابوالمظفر معروف است.

---

۱. تاریخ ابن‌اثیر، حوادث سال ۴۹۲.

۲. قابوسنامه، چاپ تهران، ص ۱۷۹.

گرفتاری فضلون به دست گرجیان

زندگانی این فضلون درست روشن نیست و خبرهای پراکنده که ازو در کتاب‌های ارمنی و در تاریخ ابن‌اثیر هست همه کوتاه و ناروشن است. آن‌چه یقین است او یکی از معروف‌ترین شهریاران شدادی بوده و بیش از همه ایشان گزند روزگار دیده. پس از مرگ پدرش ابوالسوار که او در گنجه پادشاهی یافت برادرش منوچهر هم در آنی فرمان می‌راند و دو برادر باهم سازگار و با الپ‌ارسلان سلطان سلجوقی از در فرمانبرداری بودند. به نوشته جوانشیر گویا در همان سال ۴۵۹ که فضلون فرمانروایی یافت یا در سال ۴۶۰ الپ‌ارسلان بار دیگر به آران رفته به گرجستان تاخت و شهر تفلیس را از گرجیان گرفته به فضلون سپرد. لیکن دانسته نیست چند مدت تفلیس به دست فضلون بود تا باگارات پادشاه گرجستان بسیج سپاه کرده آماده تاختن بر آنجا شد و فضلون این خبر شنیده خواست جلو او را بگیرد و با سپاهی بر سر وی تاخت و در جنگی که روی داد گرجیان چیره گشته کشتار از مسلمانان دریغ ننمودند و فضلون تنها با دوازده کس از هنگامه بیرون جسته می‌خواست جان به‌در ببرد ولی در راه گرجیان او را شناخته و گروهی دست به‌هم داده دستگیرش ساختند و نزد باگاراتش آوردند[1].

در جای دیگر خبری از این داستان‌ها نیست ولی گرفتاری فضلون به دست گرجیان یقین است و قطران در چکامه‌ای که در ستایش سرهنگ ساوتکین سروده می‌گوید:

او به شمشیر میر فضلون را　　　بستد از دست کافران کفور

لیکن به گفته قطران فضلون را سرهنگ ساوتکین با زور شمشیر آزاد ساخته با آن‌که به گفته جوانشیر وی تفلیس و دیگر شهرها را که مسلمانان از ارمنیان و گرجیان گرفته بودند به باگارات بازگذاشته و هشتصد و چهل و هشت (!) دینار فدیه پرداخته و پسر خود را به نوا به باگارات سپرده آزادی یافت.

شاید پس از گرفتاری فضلون که خبر به آلپ‌ارسلان رسیده او سرهنگ ساوتکین را به

---

۱. تاریخ جوانشیر، ص ۱۱۳ ــ ۱۱۴.

گرجستان فرستاده و گرجیان ازو شکست یافته و فضلون را بدانسان که جوانشیر می‌گوید رها ساخته‌اند که با این‌حال گفته مورخ ارمنی و سروده شاعر تبریز هردو درست می‌باشد. یا این‌که فضلون بار دیگر به دست ارمنیان یا گرجیان گرفتار و به زور شمشیر سرهنگ ساوتکین آزاد شده، لیکن احتمال نخستین بهتر و نزدیک‌تر است.

کشتن فضلون سنکریم را

از داستان‌هایی که از فضلون نوشته‌اند کشتن اوست سنکریم ارمنی را. وارتان درباره این داستان می‌نگارد که سنکریم از خاندان هایقازیان (خداوندان فاریسوس که ما گفتگوی آنان کرده‌ایم) بود.

بدین‌سان که سمباد و گریگور که دو برادر و آخرین فرمانروایان هایقازیان بودند هیچ‌یک فرزند نداشتند و این بود که گریگور سنکریم را که از خاندان دیگری بود به فرزندی برداشته جانشینی بدو داد. ولی از گفته‌های اربلیان برمی‌آید که سمباد و گریگور از خاندان دیگری جز از خاندان هایقازیان بوده و تنها سنکریم از هایقازیان بود.

به هرحال سنکریم پادشاهی سنیک یا سیسگال را که بخشی از آران است داشت و بسیار دیندار و نیکوکار بود. فضلون چشم برخاک او دوخته سپاه بر سرش فرستاد که گرفتارش کرده بکشتند. اربلیان می‌نویسد فضلون به دزهای سنکریم دست یافتن نتوانستی و به حیله گریگور نامی را از ترسایان که از مردم آنی و در خدمت او بود نزد سنکریم فرستاد با سوگند و پیمان پیش خود خواند و چون او از دز بیرون آمد سوگند بشکسته فروگرفتندش[۱].

در سال حادثه نیز اختلاف هست. وارتان آن را در سال ۵۴۳ ارمنی که با ۴۸۷ هجری مطابق است می‌نویسد. با آن‌که ما خواهیم دید که فضلون در سال ۴۸۴ مرده و از سال ۴۸۱ از آران رانده شده بود. آن‌چه ما می‌پنداریم در اصل کتاب وارتان به‌جای کلمه (چهل) (بیست) بوده رونویسان تحریف کرده‌اند. از این‌رو تاریخی که وارتان نوشته با سال ۴۶۷

---

۱. تاریخ وارتان، ص ۱۰۳ و اربلیان، جلد دوم، ص ۶۳ و ۶۴.

مطابق است و در این زمان فضلون زنده و در آران بوده. اما اربلیان سال حادثه را نشان نداده می‌گوید پس از مرگ ملک‌شاه بود. بی‌گفتگو است که وی اشتباه نموده چه فضلون چندسال پیش از ملک‌شاه مرده و چندسال پیش از مردن از آران بیرون بوده است.

پایان کار فضلون

درباره زندگانی فضلون و پایان کار و روزگارش بیش از آن‌چه نوشتیم آگاهی درستی نیست و تنها نوشته ابن‌اثیر را داریم که در حوادث سال ۴۹۲ در نام بردن از آران می‌گوید:

> سلطان ملکشاه این شهرها را از فضلون پسر ابوالسوار روادی گرفته به سرهنگ ساوتکین خادم سپرده بود و فضلون را بر استرآباد بگمارده بود ولی فضلون به سرزمین خود برگشته و توانا شده بشورید. سلطان امیر بوزان را فرستاده با وی جنگ کرده دستگیرش ساخت و سرزمین او را به دیگران داد... فضلون در سال ۴۸۴ در بغداد با تنگدستی بسیار در مسجدی در کنار دجله جان سپرد.

این نوشته بسیار ناروشن است و نتوان دانست که فرستادن فضلون به استرآباد در چه سال بود و او تا کی در آن‌جا درنگ داشته و کی به آران بازگشته است؟! همچنین دانسته نیست که گرفتاری فضلون به دست امیر بوزان کی بوده ولی وارتان که او هم این خبر را یاد کرده سال آن را ۵۳۷ارمنی که با ۴۸۱ هجری مطابق است قید می‌نماید[1]. از این‌رو فضلون پس از گرفتاری بیش از سه سال زنده نبوده است.

فضلون و قطران

در دیوان‌هایی که به نام قطران تبریزی معروف است شاید در برخی از آن‌ها بتوان نام بیشتر از بیست و پنج ممدوح را پیدا کرد. گو که همه آن چکامه‌ها از شاعر تبریز نباشد و

---

۱. تاریخ وارتان، ص ۱۰۶.

برخی از آن ممدوحان از آن شاعر دیگری باشد یقین است که ابومنصور وهسودان و ابومنصور مملان و ابوالحسن لشکری و ابوالمظفر فضلون و ابوالخلیل جعفر که هریک از اینان فرمانروایی بوده ممدوحان قطران می‌باشند.

از همه این شهریاران گویا فضلون بخشش درباره شاعر فزون‌تر داشته و شاعر نیز اگرچه در ستایش او چکامه بیشتر از او درباره دیگران نسروده ولی هرچه سروده است شیوایی داده و پیداست که سخن از ته دل برمی‌خاسته.

ما نمی‌دانیم قطران که سالیانی در تبریز می‌زیست دوباره به گنجه رفته و به دربار فضلون بوده یا از تبریز شعر برای او می‌فرستاده! ولی این دشوار است که این همه شعر از تبریز به گنجه رفته و آن همه بخشش از گنجه به تبریز گسیل شده باشد. از این‌رو باید گفت شاعر بار دیگر خود را به گنجه کشیده در دربار فضلون روز می‌گذرانیده است. شاید هم در همان جا بوده که بدرود زندگی گفته.

باری بخشش‌های فضلون درباره قطران داستان معروفی بوده و افسانه‌ها در پیرامون آن ساخته‌اند. چنان‌که جامی در سلامان وابسال افسانه پایین را می‌سراید:

بود قطران نکته‌دانی سحرساز   قطره‌ای از کلک او دریای راز
بهر دریا بخششی فضلون لقب   گفت مدحی سربه‌سر فضل و ادب
طبع فضلون چون برآن اقبال کرد   دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند   ضعف اول سیم و زر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد   روزها این کارها تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله   که به تنگ آمد از آنش حوصله
چون برآمد شب چو برق از جای جست   از حریم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرده نیافت   گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
بوديم تا دست در بذل درم   با ویم این بود دستور کرم
لیک او را تاب این بخشش نبود   در سفر زین آستان کوشش نمود

خود شاعر که در آخرها درد نقرس گرفته بود و چندین‌جا ازین درد گله می‌کند این درد خود را از فزونی بخشش‌های فضلون می‌داند. گویا مقصود این است که چون نقرس

بیشتر به سر مردم تن‌آسا و خوشگذران می‌آید شاعر هم درد خود را از توانگری، و توانگری خود را از فراوانی بخشش‌های فضلون می‌داند. در قصیده‌ای که همگی در گلهٔ نقرس است می‌گوید:

نقرس از مال بود هست درست این که مرا　　نقرسی کرد عطاهای شه آرانی
بوالمظفر که خداوند جهان فتح و ظفر　　وقف کرده است برو با نعم روحانی
میر بی‌ثانی فضلون که مر او را گردون　　به همه فضل نیاورد و نیارد ثانی

در پایان می‌گوید:

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت　　نقرسی جود تو کرده است مرا خود دانی

برخی شعرهای قطران را درباره فضلون در این‌جا می‌آوریم. در چکامه‌ای گویا برگشتن او را از استرآباد ستوده می‌گوید: (شعرها گزین می‌شود)

بهر چیزی بود خرسند هرکش قدرتی بالا
به هفت اقلیم نپسندد کسی کش همت والا
ز خاک و باد و آب، آتش شرف دارد فزون زیرا
که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا
اگر خسرو فزونی جست و رنجش آمد از جستن
به رنج اندر بود راحت به خار اندر بود خرما
پیمبر بود چون خسرو که‌سختی برد و دین پرورد
بداد ایزد پی سختیش این دنیا و آن دنیا
نه یوسف را نگون در چاه افکندند اخوانش
نه بفروختند سیارش میان مصر چون مولا
فراوان بود در زندان به مصر ایزد به بخشیدش
بدو بخشید ملک مصر و ملک شام تا صنعا
شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف
زلیخاوار گشته پیر و این خود بود حق ما

کنون گشتیم بینا چشم و برنا جسم باز از بس
که باز آمد بدارالملک شادان خسرو برنا
شهنشه بوالمظفر کوست یوسف رو و یوسف خو
نکو منظر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا
ملک فضلون که گسترد است فضل او وجود او
ز جابلقا به جابلسا ز جابلسا به جابلقا
به دستان خانه آباء جدا کردند زو خصمان
به مردی باز دست آورد خون رفته از اعدا

در چندجا فضلون را باگراتونی (بقراطونی) می‌خواند و ما گفته‌ایم که مادر او دختر آشود باگراتونی بود. در جایی می‌گوید:

چراغ آل شداد است و شمع آل بقراطون　　　به‌دانش نام کم کرد است بقراط وفلاطون را

در جای دیگر می‌گوید:

از پی آن راکه فخر آل بقراطون تویی　　　در جهان بقراط خدمت پیش بقراطون کند

در چند جا هم فضلون را به دانایی و هنرمندی و به دانش‌دوستی و هنرپروری می‌ستاید. در چکامه‌ای می‌گوید:

شاه دانا دوستتر زو در جهان هرگز نبود　　　شاه دانادوست، دشمن کاه و روزافزون بود
بر زمین همچون پدر بر هر هنر شد مشتهر　　　هرکجا باشد پدر چونان پسر ایدون بود

در جای دیگر می‌گوید:

بود به فضل و ادب بر جهانیانت فخر　　　چنو تو شاهی هرگز نیامد است و ادیب
عزیز داری شعر رهی و نیست عجب　　　ادب عزیز نباشد مگر به پیش ادیب

در همین چکامه می‌گوید:

همیشه شادان باشی بروی میر اجل　　　کتاب شادی با طبع هردو شاه کتیب

و مقصود از امیر اجل منوچهر است که خواهیم دید او را همیشه با این لقب یاد می‌کردند.

عمادالدوله سرهنگ ساوتکین

چنان‌که گفتیم پس از فرستادن فضلون به استرآباد سرهنگ ساوتکین به جای او حکمرانی داشت. قطران دو قصیده درباره او دارد ولی چون نام ممدوح آشکار نبرده کسی تاکنون ندانسته که آن چکامه‌ها درباره کیست. ساوتکین چنان که از نامش پیداست نژاد ترک داشته و از کارهای او آن‌چه ما سراغ داریم طغرل‌بیک او را با چند سرکرده دیگر از دنبال بساسیری معروف که از بغداد گریخته بود فرستاده او را گرفته بکشتند. در جنگ ملکشاه با قاورد عموی خود ساوتکین یکی از سرکردگان سلطان بود و چون قاورد کشته شد ملکشاه کرمان را که سرزمین او بود با لقبش «عمادالدوله» به ساوتکین واگذاشت[۱]. سپس روزگاری هم در آران به جای فضلون حکمرانی داشت و چنان‌که گفتیم قطران می‌گوید او فضلون را به شمشیر از چنگال گرجیان آزاد ساخت. جوانشیر هم جنگ او را با گرجیان و ابخازیان نگاشته ولی می‌گوید او شکست یافته به گنجه بازگشت[۲]. باری قطران در قصیده‌ای می‌گوید:

تن و جانم ز چشم او پیچان — دیده و دل ز زلف او مهجور
همچو از تیغ و تیر میر اجل — خان و خاقان و قیصر و فغفور
تاج میران و مهتران جهان — ناصرالدین امیر ابومنصور
خیل ابخازیان ازو مقتول — قوم قاوردیان ازو مقهور
تیغش از لشکر بساسیری — کرد کرگان و کرکسان را سور
گرچه از چه کشید بیژن را — رستم از دست تو ز دختر تور
او به شمشیر میر فضلون را — بستد از دست کافران کفور
پس ازین هیچ نامه‌ای به جهان — نبود جز به فتح او مسطور
تخت شاهی ازو شده روشن — همچو از نور ایزدی که به‌طور
شکر این بنده از تو نیست عجیب — که همه عالمند از تو شکور

---

۱. کتاب عماد اصفهانی، چاپ مصر، ص ۱۷ و ۴۷.　۲. تاریخ جوانشیر، ص ۱۱۴.

گر نیاید رهی به خدمت تو دار او را به مردمی معذور
که چنانست پایش از نقرس که برو چون قبور گشته قصور

در چکامه دیگری می‌گوید:

میر ابومنصور منصور و مظفر بر عدو
آن‌که کیهان را نگه‌دار است و سلطان را نصیر
از کجا زو یافت ناورد اندرون روی گریز (؟)
وان کجا زو شد به یک حمله بساسیری اسیر

ولی از لقب «ناصرالدین» و کنیه «ابومنصور» که قطران برای ساوتکین می‌آرد در تاریخ‌هانشان نیست و شاید در زمان حکمرانی آران که با ترسایان جنگ می‌کرده این لقب و کنیه را پیدا کرده. «ناصرالدین» را می‌توان گفت درست آن «ناصر دین» است و مقصود از آن ستایش است نه لقب ولی چون شاعر هرگز یاد لقب «عمادالدوله» نمی‌نماید می‌توان پنداشت که آن لقب را مبدل به «ناصرالدین» کرده بودند.

گفتار دومین:
شدادیان آنی

بنیاد حکمرانی

حکمرانی این دسته شدادیان را می‌توان نهالی پنداشت که از پهلوی درخت کهنسالی روییده و اندک زمانی نگذرد که آن درخت از میان رفته و این نهال جای او را گیرد. زیرا حکمرانی این دسته از زمانی آغاز شد که سلطان الپ‌ارسلان بدان‌سان که نوشتیم آنی را از چنگ رومیان درآورده به ابوالسوار سپرد و او پسر کوچک خود منوچهر را به حکمرانی آن‌جا برگمارد و سیزده یا چهارده سال از این تاریخ نگذشت که فضلون در گنجه به دست امیر بوزان گرفتار و بنیاد آن خاندان از آران کنده شده لکن حکمرانی منوچهر و پسرانش در آنی تا صد و سی سال دیگر کمابیش پایدار ماند.

این شگفت است که این حکمرانان با آن‌که جز بر ارمنیان فرمان نمی‌راندند و خود فرمانروایان ارمنستان بودند تاریخ‌نگاران ارمنی چندان که می‌بایست بدیشان نپرداخته و آگاهی درست از تاریخ و داستان ایشان نیاندوخته‌اند و برخی خبرهای کوتاه که درباره آنان نگاشته‌اند سهوهای عمده را دربر دارد. مثلاً وارتان، فضلون نخستین را از فضلون دومین بازنشناخته و از این‌رو لغزش‌های شگفتی پایگیرش شده. چامچیان هم راه او را پیموده و اشتباه‌های بزرگ نموده. آلیشان از نویسندگان تازه ارمنی که نوشته‌های مورخان پیش را درباره این دسته شدادیان جستجو و تحقیق نموده با همه آگاهی و خرده‌بینی منوچهر را «فضلون دومین» پنداشته و سهوهای دیگر ازو رخ داده است.

به‌هرحال ازین دسته کمتر از دسته پیشین آگاهی هست و با آن‌که زمان حکمرانی و شماره حکمرانان اینان چندان تفاوت با آنان نداشته و بر سرزمینی که حکم می‌راندند در اهمیت کمتر از سرزمین آنان نبوده به جهت نداشتن آگاهی بسیار گفتگوی ما از اینان اندک‌تر خواهد بود و خواهیم دید که برخلاف حکمرانان گنجه که بیشتر آنان شهریاران کاردان و توانا بودند بیشتر اینان مردان درمانده و ناتوان بودند و بیشتر پشتیبانی دیگر فرمانروایان مسلمان بود که نگهداری آنان می‌کرد. بلکه باید گفت جز از منوچهر و فضلون سوم دیگران هیچ‌کدام درخور سنجش با پیشینیان خود نبودند!

۱۰ـ ابوشجاع منوچهر پسر ابوالسوار

به نوشته وارتان منوچهر هنگامی که پدرش او را به حکمرانی آنی برگمارد بچه خردسال بود. ولی چون اندک رشدی کرد رشته حکمرانی را به دست گرفته و برآسایش مردم کوشید. آنی به دست سپاه الپ‌ارسلان گزند بسیار دیده و ویرانی یافته بود. منوچهر تا توانست به آبادی آن‌جا کوشیده به نوشته وارتان به حال نخستین باز آوردش و باروی آن‌جا را تعمیر کرده استواری شهر را هرچه فزون‌تر ساخت که اکنون که ویرانه آنی نمایان و برخی نیمه شکسته‌های باروی آن هنوز برپاست نام «شجاع‌الدوله ابوشجاع منوچهربن شاوور» به خط زیبای کوفی بر روی آن‌ها پیداست[۱].

بزرگان ارمنی راکه از شهر پراکنده شده بودند منوچهر یکایک دلجویی نمود و به شهر باز آورد. از جمله گریگور پسر واساک راکه بزرگ‌ترین و توانگرترین کس ارمنستان بود و پیروان انبوه داشت خویشتن پیشواز کرده به شهر درآورد[۲].

منوچهر گذشته از آن‌که مادرش ارمنی و دختر آشود پادشاه ارمنستان بود به نوشته وارتان گویا خویشتن هم زنی از باگراتونیان «قادا» نام گرفته بود[۳] و بدین‌سان هم او به

---

۱. کتاب شیراک، تألیف آلیشان، ص ۴۰ دیده شود.

۲. تاریخ وارتان، ص ۱۰۳ و ۱۰۴ ـ این همان گریگور است که به گفته اربلیان در گرفتن سنکریم هایقازیان و کشتن او دست داشت.

۳. وارتان در داستان مسیحی گردیدن یکی از برادران فضلون سوم که پسر ابوالسوار دوم و نوه منوچهر بوده ←

ارمنیان مهربان بوده کینه دینی به اندازه دیگران نداشت و هم ارمنیان به آسانی می‌توانستند رام او شوند و آن‌گاه منوچهر شهریار هوشیاری بوده و با زیردستان خود که بیشتر آنان ترسایان بودند به حکم خرد رفتار می‌کرد و هر تاخت و تازی که از ترکان بر خاک ارمنیان رخ می‌داد وی به جلوگیری می‌شتافت در مدت سی و اند سال فرمانروایی او هم مسلمانان و هم ارمنیان آسوده بودند.

منوچهر مسجدی برای مسلمانان در آنی بنیاد گذارده بود که یکی از پرشکوه‌ترین و زیباترین بناهای آن‌جا بود و بر روی بازمانده‌های آن هنوز عبارت «الامیرالاجل شجاع‌الدوله ابوشجاع منوچهربن شاوور» به خط کوفی نمایان است[۱].

وارتان داستانی می‌نویسد که هوهانیس پسر غاغیق آخرین پادشاه ارمنستان که پس از مرگ پدر خود در قسطنطنیه می‌زیست پسر جوان خود آشود را پیش سلطان [ملکشاه] فرستاده آنی را برای او خواست و سلطان آن شهر بدو بخشید. ولی او پیش از آن‌که به آنی برسد به دست یکی از خواجگان خود که مسلمان بود با زهر کشته گردید[۲].

جنگ‌های منوچهر با ترکان

منوچهر گویا از سرنوشت برادر خود فضلون پند گرفته با سلجوقیان همیشه از در فرمانبرداری و فروتنی بود. به نوشته برخی مورخان ارمنی سلطان ملک‌شاه در سفر خود به آران و آن سامان‌ها که گویا در همان سفر فضلون را از گنجه به استرآباد فرستاد آهنگ آنی نیز نمود. منوچهر فرمانبرداری نشان داده شهر را بدو واگذاشت و این کار او بر ملکشاه پسندیده آمد دوباره او را بر سر حکمرانی خود پایدار ساخت[۳].

لیکن پس از مرگ سلطان ملکشاه در سال ۴۸۵ که دو تیرگی میان بازماندگان افتاده رشته آسایش و ایمنی از هم گسیخت ایل‌های ترک که به فراوانی و انبوهی در هرگوشه

←

می‌گوید: «شنیده بود که مادربزرگش قادا مسیحی و از باکراتونیان بود...» ولی مادربزرگ مادر پدر مادر مادر هردو را می‌گویند که اگر مقصود مادر پدر باشد قادا زن منوچهر بوده و بدین‌جهت است که ما کلمه «گویا» را بر عبارت افزوده‌ایم.

۱. کتاب آلیشان، ص ۵۶.

۲. تاریخ وارتان، ص ۲۰۶.

۳. تاریخ چامچیان، جلد سوم، ص ۱۲.

ایران نشیمن داشتند برخی از ایشان به ارمنستان می‌تاختند و منوچهر ناگزیر بود که پاسخ آنان با شمشیر دهد. از جمله در همان سال ۴۸۵ یا ۴۸۶ ایلغازی ارتق با هفت‌هزار سپاه تا نزدیکی‌های آنی تاختن آورد گریگور پسر واساق با سپاه منوچهر به دفع او شتافته در جنگی که روی داد برادر او را که به دلیری معروف بود بکشت. ایلغازی شکست یافته از ارمنستان بیرون رفت[1].

پس از چند سال باز دسته‌ای از ترکان به کوه آرارات تاخته تاراج می‌کردند منوچهر با آن‌که بر آرارات فرمانروایی نداشت به آهنگ دستیاری ارمنیان با سپاه خود همراه گریگور به دفع آنان شتافت. ولی در این جنگ گریگور به دست ترکان کشته شده منوچهر با تلخکامی بازگشته و ارمنیان سوگواری بزرگ بر گریگور برپا نمودند[2].

جوانمردی یک بزرگ ایرانی

وارتان داستانی می‌نویسد که در زمان منوچهر به جهت آمدن ملخ و نیامدن باران تنگسالی و نایابی در آنی و آن سامان‌ها درگرفته. سختی کار بدان‌جا رسید که لاشه‌های مردگان که از گرسنگی جان می‌سپردند بر زمین می‌ماند و کسی به خاکشان نمی‌سپرد. «بیخ» نامی را می‌گویند که دامن غیرت بر کمر زده در آن سال لاشه شش‌هزار مرده را به خاک سپرد. این هنگام مردی را از خاندان‌های بزرگ ایران این تیره‌روزی ارمنیان را شنیده یک قطار شتر راگندم بارکرده به آنی آورد و صلا در داد که جز بچگان را نگهداری نخواهد کرد. مردم بچگان خود را نزد او آورده با چشم اشک‌آلود به وی می‌سپردند و او به پروردن و نگهداری آنان برخاست تا چون گندم‌هایی که آورده بود همه خورده شد باز صلا در داد که مردم بچگان خود باز برند و چون آنان را به پدران و مادرشان می‌سپرد هرکدام را در بغل گرفته با اندوه بسیار از خود جدا می‌ساخت[3].

---

۱. تاریخ وارتان، ص ۱۰۹ و تاریخ چامچیان، جلد سوم، ص ۱۴.

۲. تاریخ چامچیان، جلد سوم، ص ۱۵.

۳. تاریخ وارتان، ص ۱۰۸ و ۱۰۹. اگر دین آنست که این جوانمرد ایرانی داشته پس الپ‌ارسلان و ابوالسوار و پادشاهان وکشیشان ارمنی وگرجی که به نام دین آن‌همه خون‌ها ریخته باکشتن زنان و کودکان بی‌گناه خرسندی عیسی و محمدشان را می‌جستند چه داشته‌اند؟!

کشته شدن ابونصر برادر منوچهر

وارتان در سال ۵۵۴ ارمنی که با سال ۴۹۸ یا ۴۹۹ هجری مطابق است می‌نویسد قزل نامی از امیران ترک از برآشفتگی ایران فرصت جسته به شهر لوره[1] دست یافت و بر دوین تاخته با شمشیر آن شهر را بگرفت و ابونصر برادر منوچهر را بکشت. منوچهر این را شنیده به ایران پیش پادشاه آن‌جا (سلطان محمد پسر ملکشاه) رفته سپاه ازو بگرفت و به دوین شتافته قزل را دستگیر ساخته بر سر خاک برادر خود خونش بریخت و دوین را به دست ایرانیان داد[2].

۱۱ـ ابوالسوار شاوور دوم پسر منوچهر

سال مرگ منوچهر دانسته نیست. آلیشان آن را در سال ۱۱۱۰ میلادی که با ۵۰۳ یا ۵۰۴ هجری مطابق است نگاشته و دلیلی براین سخن یاد ننموده. به هرحال پس از او وی پسرش را شاوور دوم که وی نیز کنیه ابوالسوار داشت جانشینی یافت به نوشتهٔ وارتان وی مرد «زن سرشتی» بود و تعصب دینی دامنگیرش شده «ماه نو» (هلال) بزرگ و سنگینی که در برابر خاج ترسایان نشانه اسلام بود از خلاط خواسته بر گنبد کلیسای بزرگ آنی استوار ساخت و بدین‌سان ارمنیان را بر دشمنی خویش برانگیخت. برخی مورخان هم نوشته‌اند که این کلیسا از همان زمان گشادن آنی به دست الپ‌ارسلان مسجد مسلمانان شده بود.

در این میان ترکان بر بیرون‌های آنی تاخته تاراج و آزار دریغ نمی‌داشتند. ابوالسوار یارای دفع آنان نداشت و می‌خواست آنی را به فرمانروای قارس که گویا از امیران سلجوقی بوده بازگذارد. بلکه وارتان می‌نویسد می‌خواست شهر را عوض شصت‌هزار دینار بدو بفروشد. ترسایان از این خبر سخت برآشفته از داویت پادشاه گرجستان که این

---

۱. لوره شهری در نزدیکی‌های تفلیس بوده اکنون آبادی کمی از آن برجاست.
۲. تاریخ وارتان، ص ۱۱۳.

زمان بسیار نیرومند گشته و طغرل پسر ملکشاه را که فرمانروایی آران داشت شکست داده و بر تفلیس دست یافته و پانصدتن از مسلمانان را به دار آویخته بود خواستار شدند که به گرفتن شهر بشتابد. داویت فرصت از دست نداده به آنی شتافته بی‌جنگ و خونریزی بدان‌جا دست یافت و ابوالسوار و کسانش را دستگیر نمود.

این حادثه در سال ۵۱۸ هجری بود که از دست یافتن مسلمانان بر آنی درست شصت سال می‌گذشت. ترسایان شادمانی بسیار نمودند و داویت کلیسا را که مسلمانان مسجد ساخته بودند بار دیگر کلیسا کرده و خاج به جای ماه نو نشاند و سپهدار خود ابواللیث و پسر او ایوانی را به حکمرانی شهر برگمارده خویشتن ابوالسوار و پسرانش را برداشته به گرجستان بازگشت[۱].

وارتان می‌گوید ابوالسوار و پسرانش زندگی در گرجستان به‌سر برده کسی از ایشان به آنی بازنگشت. ولی ما جز از فضلون که این هنگام در ایران بود و دستگیر نگشت دو تن دیگر از پسران ابوالسوار (خوشچهر و محمود) را می‌شناسیم که فرمانروایی یافتند و گویا آنان از دستگیری رها گشته از گرجستان باز آمده بودند.

۱۲ـ فضلون سوم پسر ابوالسوار

پسر بزرگ ابوالسوار که فضلون نام داشت در حادثه پدر خود از آنی بیرون و به نوشته وارتان در خراسان بود و چون دستگیر شدن پدر و برادران و از دست رفتن آنی را شنید به کینه‌جویی برخاسته به یاری فرمانروایان آذربایگان و آران سپاه انبوهی گرد آورد و آهنگ ارمنستان کرده گرد آنی را فروگرفت. ایوانی پسر ابواللیث به نگهداری شهر برخاسته ارمنیان هم دلیری‌های بسیار نمودند. زنی را می‌نویسند که همه روزه بالای خندق آمده همپای مردان رزم داده دلیری‌های شگفت می‌نمود. مدت محاصره به درازی انجامیده گرسنگی در شهر افتاد و مردم ناگزیر گریختن و پراکنده شدن آغاز کردند ولی به نوشته ساموییل که خویشتن از مردم آنی و در این هنگامه‌ها در آن شهر بوده هرکه از

---

۱. تاریخ وارتان، ص ۱۱۸ و ۱۱۹ و تاریخ چامچیان، جلد سوم، ص ۴۴.

گرسنگی از شهر بیرون می‌جست مسلمانان با شمشیر تباهش می‌ساختند. می‌گوید: چندان ازین بی‌گناهان کشتند که زمین از خون و استخوان پوشیده گردیده.

این زمان پادشاه گرجستان دیمتری پسر داویت بود او یاری ارمنیان نمی‌توانست. مردم آنی پس از یک‌سال نگهداری شهر به ستوه آمده چاره جز آن ندیدند که از در زینهارخواهی درآمده درهای شهر را به روی فضلون بگشایند ولی ازو پیمان گرفتند که گزند و آزار به شهر و مردم نرساند و کلیسای ارمنیان راکه گفتیم پس از مسجد شدن دوباره کلیسایش کرده بودند به حال خود نگه دارد.

فضلون این پیمان‌ها را پذیرفته آسوده به شهر درآمد و بنیاد حکمرانی گذارده با مردم مهربانی نمود. ساموئل از رفتار فضلون و از ایمنی و آسایش شهر و کشور خرسندی نوشته تنها از فزونی باج (مالیات) که مسلمانان از نخست بر ترسایان بسته و در این زمان به همان میزان می‌گرفتند ناله می‌نماید.

در این زمان کار خاندان سلجوقی برآشفته و دو پسران سلطان محمد ـ محمود و طغرل با هم به جنگ و کشاکش برخاسته بودند. فضلون فرصت از دست نداده بر دوین و گنجه که شهرهای دیرین پیشینیان او بود تاختن برده به هر دو دست یافت و بدین‌سان بر شکوه و نام او بسیار بیفزود[۱].

ولی در سال ۵۲۴ یا ۵۲۵ که سال هفتم حکمرانی فضلون بود امیر قرتی که از امیران ترک و خداوند بدلیس و آن سامان‌ها بود به دوین تاخته بدان‌جا دست یافت. فضلون به دفع او شتافته در جنگ زخمی شد و پس از چندروزی درگذشت[۲]. وارتان می‌گوید او با زخم نمی‌مرد برخی کسانش به دستاویز آن‌که آن زخم کاری و کشنده است او را با دست خفه نمودند.

---

۱. از این‌رو کشتن سنکریم راکه ما به نام فضلون دوم نگاشته و گفتیم که این با نوشته اربلیان که آن را پس از مرگ ملکشاه قید می‌نماید سازش ندارد، می‌توان از این فضلون پنداشت. ولی این با نوشته دیگر اربلیان که می‌گوید گریگور پسر واساک سنکریم را پیش فضلون آورده سازش ندارد چه گریگور سال‌های پیش از این فضلون کشته شده بود. و آن‌گاه از گفته‌های خود اربلیان پیداست که سنکریم تا این زمان‌ها زنده نبود.

۲. تاریخ وارتان، ص ۱۲۰ ــ ۱۲۲ و تاریخ چامچیان، جلد سوم، ص ۴۴ ــ ۴۷.

۱۳ـ خوشچهر پسر ابوالسوار

وارتان می‌نویسد پس از فضلون برادر کوچک‌تر وی امیری یافت ولی نام او را که می‌نویسد در نسخه چاپی «خوششیر» است و در کتاب آلیشان که گویا از نسخه‌های خطی تاریخ وارتان برداشته «خوزشیر» می‌باشد. با آن‌که چنین نامی در میان مسلمانان و ایرانیان معروف نیست و آن‌گاه معنی برای آن نتوان پنداشت، شاید درست آن «خشچهر» بوده که به مناسبت «منوچهر» چنین نامی در آورده بودند!

۱۴ـ محمود پسر ابوالسوار

به نوشته وارتان خوشچهر جز اندک زمانی حکمرانی نداشت و محمود برادر بزرگ‌تر او امیری یافت[۱]. گویا همه این حادثه‌ها در همان سال مرگ فضلون رخ داده. و این‌که وارتان محمود را برادر بزرگ‌تر می‌خواند می‌توان پنداشت که وی در زمان مرگ فضلون از آنی دور، و شاید در گرجستان بوده و پس از اندکی که به آنی شتافته به جهت بزرگی او خوشچهر خواه ناخواه حکمرانی را بدو سپرده. به هرحال از پایان کار خوشچهر و از مدت حکمرانی محمود و از کارهای او و همچنین از انجام روزگارش هیچ‌گونه خبر و آگاهی در دست نیست جز این‌که وارتان چون امیری یافتن محمود را نگاشته می‌گوید: «کار آنی باز به دشواری افتاد» و دانسته نیست که این دشواری چه و کارها که رخ می‌دادند کدام‌ها بودند!

وارتان یکی دیگر از برادران فضلون را می‌نگارد که چون شنیده بود که مادربزرگ او قادا از خاندان باگراتونی و مسیحی بوده مهر مسیح در دل او جنبیده کیش او را پذیرفته صومعه‌نشینی برگزید. ولی دانسته نیست که او در کجا و شاید در همان گرجستان می‌زیسته و در آن‌جا کیش ترسایی پذیرفته است.

---

۱. تاریخ وارتان، ص ۱۲۲.

۱۵ـ فخرالدین شداد پسر محمود

از این شداد آگاهی نیست که کی و چگونه حکمرانی یافته و آیا پس از محمد وی جانشینی یافته یا دیگری در میانه بوده. جز این‌که فارقی در سخن راندن از سال ۵۴۹ هجری یاد او کرده به لقب «فخرالدین» می‌خواندش و از گفته او پیداست که وی مدت‌ها پیش از آن سال حکمرانی داشته. چه می‌گوید شداد پیش عزالدین سلتق خداوند ارزروم فرستاده دختر او را برای خود خواست. سلتق این خواهش را پذیرفته ولی پس از مدتی آن دختر را به زنی به کس دیگری داد. این کار بر شداد دشوار افتاده دل به کینه‌جویی نهاد و پیش سلتق فرستاده پیام داد که از دست گرجیان به ستوه آمده و نگهداری آنی را نمی‌توانم و خواستارم که شما بدین‌جا آیید تا شهر به شما سپرده خویشتن آسوده باشم. سلتق فریب این پیام خورده با سپاهی آهنگ آنی کرد. ولی شداد پیامی هم به دیمتری پادشاه گرجستان که آن هنگام در نزدیکی‌های آنی بود فرستاده وی را به جنگ سلتق برانگیخت و او را از راز کار خود با سلتق آگاه ساخت. دیمتری ناگهان بر سلتق تاخته و از سپاه او کشتار بزرگ کرد و خود سلتق را با انبوهی از مسلمانان دستگیر ساخته همه مالهاشان را تاراج نمود. می‌گوید: «بر مسلمانان اندوه سترگی بود! و پادشاهان دیار بکر و شام چاره جز آن ندیدند که فرستادگان پیش دیمتری فرستاده آزادی سلتق را ازو خواستار شوند و سرانجام او را با صدهزار دینار فدیه آزاد ساختند و اسیران دیگر را نیز خریداری نمودند[۱].

پس از این داستان شداد یک سال بیشتر حکمرانی نداشت و به نوشته فارقی و ابن‌اثیر در سال ۵۵۰ کشیشان آنی بر وی شوریده شهر را به برادرش فضلون سپردند. فارقی می‌نویسد شداد از آن‌جا بیرون آمده آهنگ شام کرد که پیش اسدالدین شیرکوه (عموی صلاح‌الدین) برود چه شادی پدر شیر کوه از بستگان پدر وی بوده[۲].

---

۱. کتاب تاریخ ابن‌القلانسی، چاپ لیدن، ص ۳۲۸.

۲. تاریخ ابن‌اثیر، حوادث سال ۵۵۰ و ابن‌القلانسی، ص ۳۱۶. ما در پیش نوشته‌ایم که صلاح‌الدین ایوبی و پدرانش نیز از ایل کرد روادی و با شدادیان هم ایل بودند و از گفته فارقی پیداست که شادی نیای صلاح‌الدین بستگی یکی از حکمرانان شدادی را داشته است.

۱۶ـ فضلون چهارم پسر محمود

از این فضلون که گفتیم کشیشان آنی شهر را از برادرش گرفته بدو سپردند نیز هیچ‌گونه آگاهی نیست جز این‌که او تا سال ۵۵۶ حکمرانی داشت و در این سال کشیشان بر او هم شوریده آنی را به گریگور پادشاه گرجستان و ابخاز سپردند.

چگونگی این داستان آن‌که در این زمان گرجیان بسیار نیرومند گشته دشمن بزرگ مسلمانان شمرده می‌شدند. رومیان (بوزنتیان) که از آغاز پیدایش اسلام بزرگ‌ترین دشمن آن دین و پیروانش بوده همواره بساط جنگ و خونریزی راگسترده داشتند این هنگام روی به ناتوانی آورده و پای در گلیم خود کشیده و نوبت خود را به گرجیان سپرده بودند.

از زمان مرگ ملکشاه که آخرین پادشاه توانای سلجوقی بود تا رسیدن سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه به آذربایگان که صد و سی سال بیشتر است گرجیان در این سامان‌ها بلای بزرگی بر مسلمانان بودند و کار تاخت و تاراج و کشتار آنان بدان‌جا رسید که بر آذربایگان نیز تاخته شهرها و آبادی‌های بسیاری را تاراج نمودند و در اردبیل کشتار فراوان کرده به کینهٔ این‌که تازیکان در آغاز اسلام دسته‌ای از بزرگان ارمنستان را در نخچوان زنده سوزانده بودند اینان هم گروهی را در آتش انداخته سوزانیدند و هیچ‌گونه نابکاری فرو نگذارده در بازگشت هم در مسجد آدینه را که بس زیبا و گرانبها بود کنده با خویشتن بردند.

در آخرهای سلجوقیان و پس از ایشان که در آذربایگان و آران و ارمنستان فرمانروایان بسیار پدید آمده بودند هرچند سال یک‌بار همگی دست به‌هم داده سپاهی گرد آورده به جنگ گرجیان می‌شتافتند ولی بیشتر شکست یافته تلخکام برمی‌گشتند. تنها در زمان اتابک ایلدگز دو سه‌بار گرجیان را بشکستند و سپس سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه دست آنان از شهرهای مسلمان کوتاه ساخت[۱].

---

۱. برای این داستان‌ها کتاب تاریخ ابن‌اثیر و تاریخ ابن‌القلانسی و تاریخ فارقی و تاریخ‌های ارمنیان دیده شود. داستان بردن در مسجد آدینه را در سرگذشت شیخ صدرالدین اردبیلی نگاشته‌اند که می‌گویند او آن را
←

باری در سال ۵۵۶ که کشیشان آنی بر فضلون شوریدند وی شهر بگذاشته به دز بکران در نزدیکی‌های سرماری پناهیده و از این‌پس خبری ازو نیست. اما کشیشان گریگور پادشاه گرجستان را خواسته شهر را بدو سپردند. گریگور تاراج فراوان کرده همگی بازماندگان شدادیان را فروگرفت و سپهسالار خود سعدون را در آن‌جا گذارده خویشتن به گرجستان بازگشت [1].

۱۷ـ شاهنشاه پسر محمود

چون خبر گرفتن گرجیان آنی را پراکنده شد امیران مسلمان از اتابک ایلدگز خداوند آذربایگان و عراق و امیر قطبی شاه ارمن و دیگران به همدستی یکدیگر بسیج جنگ دیده سپاه انبوهی گرد آوردند و هنوز پنجاه روز از حادثه نگذشته بود که به آنی رسیده گرد شهر فروگرفتند. گریگور در گرجستان این خبر را شنیده آهنگ ایشان کرد و جنگ سختی در میانه روی داده شکست بر مسلمانان افتاد.

حادثه یکی از داستان‌های بزرگ تاریخ اسلام است و مسلمانان کمتر شکست بدین سختی خورده بودند. به نوشته ساموئیل که گفتیم این هنگام در آنی می‌زیست شماره مسلمانان هشتادهزار بوده و می‌گوید:

> آن‌چه به شمار آمد بیست و سه‌هزار تن از آنان کشته شده بود گذشته از کشتگانی که در این‌جا و آن‌جا افتاده بودند و شمرده نشدند.

فارقی هم می‌گوید نه‌هزار تن کمابیش از مسلمانان اسیر افتادند. وارتان می‌گوید دستگیرشدگان بیست‌هزار تن بودند.

باری بر مسلمانان اندوه سترگی بود. پس از آن‌هم بارها جنگ میان آنان وگرجیان رخ

→

دوباره از تفلیس به اردبیل آورده و شعری در این‌باره هست:

به عهد خسرو عادل جلال دین حسن | که آسمان جلال است و آفتاب مبین
بعون حق در مسجد بکند باز آورد | پناه و ملجاء اسلام شیخ صدرالدین

(سلسلة النسبت صفویه، چاپ برلین، ص ۴۵ و ۴۴.)

۱. تاریخ ابن‌القلانسی، ص ۳۶۱.

داده گاهی اینان فیروزمند بودند و گاهی آنان که ما از یاد این داستان‌ها در این‌جا بی‌نیازیم تا در سال ۵۵۹ ایلدگز بار دیگر آنی را از چنگال گرجیان درآورده بـه شـاهنشاه پسـر محمود که این هنگام بزرگ و پیشوای شدادیان بود سپرد.

شاهنشاه را آلیشان «امیرشاه» می‌خواند. در نوشته‌ای به زبان ارمنی هم کـه بـر روی شکسته‌های آنی بازمانده و تاریخ آن ۶۲۲ ارمنی مطابق ۵۶۹ هـجری است او را «امـیر سلطان» پسر امیر محمود و نوه منوچهر» خوانده‌اند[۱]. همچنان در نوشته پارسی که خود او در سال ۵۹۵ نوشته و آن نیز بر روی ویرانه آنی پیداست خود را «سلطان» می‌خواند. ولی میان مسلمانان به نام شاهنشاه معروف بوده.

از تاریخ و سرگذشت شاهنشاه آن‌چه که ما می‌دانیم تا سال ۵۷۰ فرمانروا بـوده. بـه نوشته فارقی در این سال در ماه ربیع‌الاول بار دیگر گرجیان آنی را از دست او درآورده شهر را تاراج نمودند و حکمرانی از خویش در آن‌جا بگماردند لیکن او بار دیگر بر آنی دست یافته بود و چنان‌که گفتیم نوشته‌ای ازو به پارسی بر دیوارهای آنی باز مانده که در سال ۵۹۵ نگاشته‌اند[۲]. هویدا است که وی تا آن سال فرمانروای آنی بـوده ولی دانسـته نیست دوباره از کی این فرمانروایی را داشته. شگفت آن‌که همین سال آخرین زمان او و خاندانش بود و به نوشته آلیشان از سال دیگر حکمرانی آنی را ارمنیان داشته‌اند و از انجام کار شاهنشاه آگاهی نیست[۳].

---

۱. کتاب آلیشان، ص ۸۵۶.

۲. آلیشان آن را بدین‌سان در کتاب خود آورده: «من کی سلطان محمودبن شاه وربن منوچهر الشـدادی از بـرای جان‌فرازی جد و فرزندانم چنان فرمودیم کی بنیه و دوستی و قطایی ارس نی مسجر ابوالمعران استادگان گوسفند اشتر خرید و فروخت هم این‌جا فرمودیم کي نکنند هر که در این فرمان طعنه زند در خشم خدای تعالی گـرفتار باشد فی تاریخ سنه خمس و تسعین و خمسأة».

پیداست که فرمان برای غدغن خرید و فروش گوسپند و شتر در مسجد یا در حیاط مسجد است ولی درست عبارت نقل نشده و غلط‌های بسیار در کار است. از جمله گویا از آغاز عبارت از میان «سلطان» و یا «مـحمود» کلمه «بن» افتاده زیرا سلطان پسر محمود بوده است، شگفت آن‌که آلیشان کلمه «کی» را که املای کـهنه، «کـه» حرف ربط است جزو نام گرفته بدین‌سان که پنداشته نام او «کی سلطان» است و آن‌گاه شاهنشاه را خود محمود پنداشته نه پسرش. روی هم رفته نوشته آلیشان درباره پسران ابوالسوار و نوادگانش جز از یک رشته غـلط‌ها و سهوها نیست و درباره همگی آنان دچار اشتباه گردیده است.

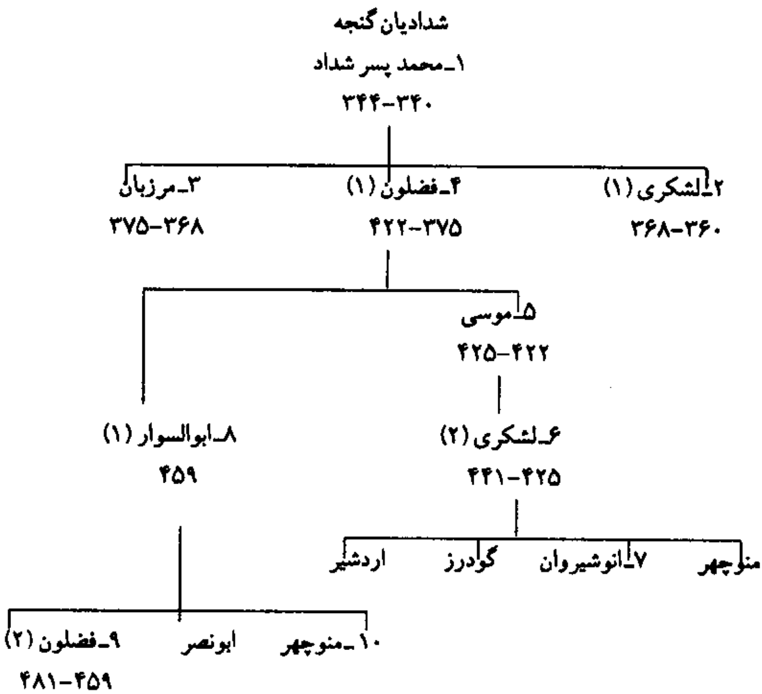
۳. برای داستان شاهنشاه ذیل تاریخ ابن‌القلانسی، ص ۳۶۱ و ۳۶۰ و تاریخ وارتان، ص ۱۳۶ و ۱۳۷ و تاریخ چامچیان، جلد سوم ص ۷۹ و کتاب آلیشان، ص ۵۹ و ۸۵ و ۱۰۰ دیده شود.

ملحق‌ها

ملحق نخستین

چون در بخش‌های پیشین برای هرکدام از خاندان‌هایی که موضوع گفتگو بودند جدول درست کرده‌ایم شدادیان هم که موضوع گفتگوی این بخش بوده جدول می‌آوریم.

جدول نخستین



جدول دوم

شدادیان آنی

۱۰ـ منوچهر پسر ابوالسوار

۴۶۷ـ

۱۱ـ ابوالسوار (۲)

۵۱۸ـ

۱۲ـ فضلون (۳) — ۵۲۵-۵۱۸

۱۴ـ محمود — ۵۲۵

۱۳ـ خوشچهر — ۵۳۵-۵۲۵

۱۵ـ شداد — ۵۵۰

۱۶ـ فضلون (۴) — ۵۵۶-۵۵۰

۱۷ـ شاهنشاه — ۵۹۵-۵۵۹

ملحق دوم

خداوند تفلیس

در این بخش و در بخش دومین داستان امیرجعفر، خداوند تفلیس را که در آغازهای قرن پنجم می‌زیسته و با ابوالحسن علی لشکری دوم همزمان بوده و قطران درباره او قصیده دارد نگاشته[۱] گفته‌ایم که جز در تاریخ جوانشیر نام او نیست. فارقی که از بهترین تاریخ‌نگاران اسلام است و خویشتن زمانی در سرای دیمتری پادشاه گرجستان به‌سر می‌برده و از این‌رو آگاهی‌های بسیار سودمند درباره گرجیان و ارمنیان دارد در سال ۵۱۵ می‌نویسد:

> مردم تفلیس پیش نجم‌الدین ایلغاری فرستاده خواستندش که تفلیس را بدو سپارند که چهل سال کمابیش به دست خود مردمانش بود. فرمانروایان آنان گروهی به نام «خاندان جعفر» (بنو جعفر) بودند که او دویست سال حکمرانی داشته و نابود شده بودند و رشته حکمرانی به دست خود مردم افتاده بود که هرماه یکی به دست می‌گرفت و چهل سال بدین‌سان گذرانیده بودند[۲].

---

۱. بخش دومین، و بخش سومین دیده شود.

۲. تاریخ ابن‌القلانسی، ص ۲۰۵ دیده شود (نوشته فارقی را در حاشیه نقل کرده).

از این نوشته پیداست که پس از امیرجعفر خاندان او برپا و سالیان دراز فرمانروایی تفلیس و آن سامان‌ها را داشته‌اند و در سال ۵۱۵ چهل سال بوده که آن خاندان سپری شده بود.

ملحق سوم
خداوندان نریز

در بخش دومین یکی از خاندان‌هایی که یاد نموده‌ایم خداوندان نریز است که مربن‌علی، و علی‌بن‌مر، و عمربن‌علی، و محمدبن‌عمر را نام برده گفته‌ایم که طبری و ابن‌اثیر درباره عمر می‌نگارد که در سال ۲۶۰ هجری از سوی خلیفه والیگری آذربایگان یافته با علاءبن احمد ازدی والی پیشین آن‌جا جنگ نموده او را بکشت سپس ابن‌اثیر در سال ۴۶۱ همین داستان را بی‌کم و کاست درباره محمد پسر عمر می‌نگارد، و گفته‌ایم دانسته نیست که کدامیک از این دو نگارش درست و راست است[۱].

در دیوان بحتری شاعر معروف عرب، قصیده‌ایست در ستایش «محمدبن عمربن علی‌بن مر» و در آن‌جا از جنگ لشکر او باعلاء نام می‌برد. از این‌جا یقین است که داستان جنگ با علاء ازدی و کشتن او از آن محمد است نه از آن پدرش عمر. از شعرهای قصیده برمی‌آید که دیرزمانی جنگ در بیرون مراغه برپا بوده و در اردبیل و در شهر زور نیز جنگ روی داده. برخی شعرها نیز در این‌جا نگاشته می‌شود:

متی اسنجر فی آل مراجدهم — حصونی کفت کیدالعدی وجبال
وقفنا الفنوس من رجاء محمد — علی الدیمتین من جدی و نوال
اشد هم للحرب اتقان عدة — و اثقبهم فیها اشتعال ذبال
کرادیس خیل بعد خیل تؤمها — عوال تسوم الطعن بعد عوال
غداة توردن العلاء فما غدا[۲] — بحد علی ذاک التور دعال

۱. بخش دومین دیده شود.
۲. «تورد» را در قاموس به معنی «دسته دسته درآمدن گروهی به جایی» نوشته از این‌رو اگر مقصود از علاء در این بیت علاء ازدی باشد فعل به معنی «برسرش رفتن» یا« گردش فروگرفتن» به کار رفته و گویا این معنی مجازی باشد.

و قد حشدت حول المراغة مدة　　لقتل علی ابوابها و قتال
و ما ترکت فی اردبیل لبانة　　لطاب ذحل فی الدماء نهال
فحطت با علی شهر زور فاقلعت　　سنا بکها عن عبرة و نکال
فتوح علی‌السلطان لم یبق مبتغ　　لشر ولا مستنهض لضلال

بحتری قصیده‌هایی هم دارد برخی در ستایش «ابوخالد مربن علی‌بن مر» و برخی در نکوهش او و نام نریز می‌برد. یقین است که این نیز از آن خاندان و گویا برادر عمر بوده و فرمانروایی در نریز داشته. در قصیده‌ای در ستایش می‌گوید.

وان یجلب‌الموت الزعاف الیهم　　کتائب من قحطان مر یقودها

تا می‌گوید:

ابا خالد ما جاوراللّه نعمة　　بمثلک الاکان جماً خلودها

در نکوهش می‌گوید:

عفاء علی وادی نریز فانه　　تسیل بغیر المکرمات مذانبه
و ماکان مر با الجواد فیبتغی　　قراه ولا بالغمر ترجی مواهبه
ابا خالد لایجزک‌اللّه صالحاً　　فما کنت الاالتیس اخفق حالبه

فهرست

نامها و جایها و منابع

فهرست نامها و جایها و منابع

س

غ

ک

گ

ه

ی

مؤسسهٔ انتشارات نگاه منتشر کرد:

تاریخ

کرد و کردستان. درک کینان / ترجمهٔ ابراهیم یونسی

جنبش ملی کرد. کریس کوچرا / ترجمهٔ ابراهیم یونسی

قیام شیخ سعید پیران. رابرت اولسن / ترجمهٔ ابراهیم یونسی

کوچه هفت پیچ. دکتر محمد باستانی پاریزی

تاریخ اجتماعی ایران. (جلد ۱)، مرتضی راوندی

تاریخ اجتماعی ایران. (جلد ۴، دو بخش)، مرتضی راوندی

تاریخ اجتماعی ایران. (جلد ۶)، مرتضی راوندی

تاریخ اجتماعی ایران. (جلد ۷)، مرتضی راوندی

تاریخ اجتماعی ایران. (جلد ۸، دو بخش)، مرتضی راوندی

تاریخ اجتماعی ایران. (جلد ۱۰)، مرتضی راوندی

تاریخ تعلیم و تربیت در ایران و اروپا. مرتضی راوندی

تاریخ ایران باستان. حسن پیرنیا (۳ جلدی)

زایش تاریخ. (تحلیل وقایع انقلاب مشروطیت)، حسن اصغری

پروندهٔ پنجاه و سه نفر. حسین فرزانه

پیکار با تبعیض جنسی. آندره میشل / محمدجعفر پوینده

یعقوب لیث. دکتر محمد باستانی پاریزی

ظهور و سقوط رایش سوم. ویلیام شایرر / ابوطالب صارمی

چهره‌های منفور در تاریخ ایران. حبیب‌الله تابانی

جنبش کردها. ادگار ابالاس / اسماعیل فتاح قاضی

قیام آذربایجان و ستارخان. اسماعیل امیرخیزی

تاریخ هجده ساله آذربایجان. احمد کسروی

تاریخ مشروطه. احمد کسروی

زنان در جامعه. انگلس، زتکین، .... رید / ترجمهٔ اصغر مهدی‌زادگان

جنبش زنان آناتولی. میکائیل بایرام / جودکی و وفایی

فلسفه اجتماعی ابن‌خلدون. دکتر طه حسین / ترجمهٔ امیرهوشنگ دانایی
پیشگامان استقلال ایران. نادعلی همدانی
کوروش کبیر. هارولد آلبرت لمب / ترجمهٔ رضازادهٔ شفق
کوروش بزرگ. عباس خلیلی، مهیار خلیلی
کوروش و بابل. هوشنگ صادقی
ایران در زمان ساسانیان. آرتور کریستن‌سن / ترجمهٔ رشید یاسمی

نقد و بررسی

شعر نو در ایران. کلیاشتورینا / ترجمهٔ همایونتاج طباطبایی
داستان و نقد داستان. جلد اول، گزیده و ترجمهٔ احمد گلشیری
داستان و نقد داستان. جلد دوم، گزیده و ترجمهٔ احمد گلشیری
داستان و نقد داستان. جلد سوم، گزیده و ترجمهٔ احمد گلشیری
داستان و نقد داستان. جلد چهارم، گزیده و ترجمهٔ احمد گلشیری
نقد ادب روس. اندرو فیلد / ترجمهٔ ابراهیم یونسی
جنبه‌های رمان. مورگان فورستر / ترجمهٔ ابراهیم یونسی
ادبیات افریقا. او.آر.دی‌ثورن / ترجمهٔ ابراهیم یونسی
هنر داستان‌نویسی. ابراهیم یونسی
نویسندگان پیشرو ایران. محمدعلی سپانلو
بامداد همیشه. یادنامه احمد شاملو / به کوشش آیدا سرکیسیان
بازآفرینی واقعیت. مجموعه داستان / محمدعلی سپانلو
در جستجوی واقعیت. محمدعلی سپانلو
چهار شاعر آزادی. محمدعلی سپانلو
درباره ادبیات و هنر. آنتونیو گرامشی، کریستوفر کادول، .../ ترجمهٔ اصغر مهدی‌زادگان
نقد شوهر آهوخانم. جعفر کازرونی
حماسهٔ ملی. آرنولد نولدکه / ترجمهٔ بزرگ علوی
مکتب‌های ادبی. رضا سیدحسینی، ۲ جلد
رسالهٔ لونگینوس. در باب شکوه سخن / رضا سیدحسینی
نظم و نثر پارسی در زمینهٔ اجتماعی. دکتر ایرج نوبخت
نقد فیلم‌های محسن مخملباف. غلام حیدری
چگونه داستان بنویسیم. صدیقه اسماعیل‌لو
نازلی سخن نگفت. دکتر محمد قراگوزلو

شعر و شاعران. محمد حقوقی
اندیشه و هنر در شعر نیما. دکتر بهروز ثروتیان
زنی با دامنی شعر. جشن نامهٔ سیمین بهبهانی / به کوشش علی دهباشی
نقد تکوینی. لوسین گلدمن / ترجمهٔ دکتر محمدتقی غیاثی
نقد روانشناسی متن ادبی. پژوهشگر: محمدتقی غیاثی
زن شبانه‌ی موعود. نشان زن در آثار سهراب سپهری / پوران فرخ‌زاد
مسیح مادر. نشان زن در زندگانی و آثار احمد شاملو / پوران فرخ‌زاد
درآمدی بر سبک‌شناسی ساختاری. دکتر محمدتقی غیاثی
چنین گفت شیخ نیشابور. محمد قراگوزلو
خانه‌ام ابری است. کاظم سادات اشکوری
یادنامهٔ فروغ فرخزاد حمید سیاهپوش
باغ تنهایی. (سهراب سپهری) حمید سیاهپوش
داستان و ادبیات. جمال میرصادقی
نامه‌های هدایت. به کوشش محمد بهارلو
نوشته‌های فراموش شدهٔ صادق هدایت. به کوشش مریم دانایی برومند
پیشکسوت‌های داستان کوتاه. جمال میرصادقی
هر اتاقی مرکز جهان است. گفتگوهایی با اهل قلم / سایر محمدی
ادای دین به سهراب سپهری. جلال خسروشاهی
ادای دین به فروغ فرخزاد. جلال خسروشاهی
گفتگو با شهریار. جمشید علیزاده
آزاداندیشی خیام و حافظ. فرج‌الله شریفی گلپایگانی
سفر در مه. تأملی‌در شعر احمدشاملو / تقی پورنامداریان
چرا فارسی شکر است؟ فرج‌الله شریفی گلپایگانی
صدای پای آب. (تفسیر شعر سپهری) / بهروز ثروتیان
درباره هنر و شعر و شاعری. به کوشش سیروس طاهباز

هنر

پانتومیم، تاریخ، اسطوره. سیروس شاملو
فلسفه هنر معاصر. هربرت رید / ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی
فلسفهٔ تاریخ هنر. آرنولد هاوزر / ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی
هنر نوین. آرناسن / ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی

هنر در گذر زمان. هلن گاردنر / ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی
پایه‌های یادگیری نقاشی. رضا فروزی
بیان اندیشه در موسیقی. سیدنی‌فینگلشتاین/ ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی
در جستجوی زبان نو. رویین پاکباز
مردان موسیقی. والاس براک‌وی / ترجمهٔ دکتر مهدی فروغ
فرهنگ فیلم‌های سینمای ایران. جمال امید (۱۳۰۹ ـ ۱۳۶۵) (دو جلدی)
فرهنگ فیلم‌های سینمای ایران. جمال امید (۱۳۶۶ ـ ۱۳۷۷) (جلد سوم)
فرهنگ سینمای ایران. جمال امید
نامه‌های ون‌گوگ. رضا فروزی
زندگی چارلی چاپلین. چارلز چاپلین / ترجمهٔ دکتر حسن مرندی
زندگی و هنر سزان. آمبر وازولار / ترجمهٔ علی‌اکبر معصوم‌بیگی
زندگی و هنر ون‌گوگ. پی‌یرکابان / ترجمهٔ علی‌اکبر معصوم‌بیگی
زندگی رافائل. وازاری / ترجمهٔ پرویز بابایی
زندگی و هنر پیکاسو. لوتار بوخ‌هایم / ترجمهٔ علی‌اکبر معصوم‌بیگی
پیکاسو سخن می‌گوید. دراشتن / ترجمهٔ محسن کرامتی
زندگی میکل‌آنژ. رومن رولان / ترجمهٔ اسماعیل سعادت
چگونه از موسیقی لذت ببریم. کوپلند / ترجمهٔ دکتر مهدی فروغ
گشت و گذاری در موسیقی سنتی ایران. (جلد اول)، حبیب‌الله نصیری‌فر
گشت و گذاری در موسیقی سنتی ایران. (جلد دوم)، حبیب‌الله نصیری‌فر
نقش شعر و غزل در موسیقی آوازی. حبیب‌الله نصیری‌فر
نقش موسیقی آوازی در شعر و غزل ایران. حبیب‌الله نصیری‌فر
زندگی و موسیقی. ناصر وحدتی
تاریخ کوبیسم. داگلاس کوپر / ترجمهٔ حسن کرامتی
فن نمایشنامه‌نویسی. لاجوس اگری / ترجمهٔ دکتر مهدی فروغ
مردان موسیقی سنتی ایران. ج ۱. حبیب‌الله نصیری‌فر
مردان موسیقی سنتی ایران. ج ۲. حبیب‌الله نصیری‌فر
مردان موسیقی سنتی ایران. ج ۳. حبیب‌الله نصیری‌فر
مردان موسیقی سنتی ایران. ج ۴. حبیب‌الله نصیری‌فر
مردان موسیقی سنتی ایران. ج ۵. حبیب‌الله نصیری‌فر
آخرین درس بازیگری. کنستانستین‌استانیسلاوسکی / ترجمهٔ مهین‌اسکویی، ناصرحسینی‌مهر